

شماره ۳۷۷۵
چهارشنبه ۲۹ آذر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

در جستجوی پدر

یک انتخاب متفاوت

خوشبختی عجیب

دیدنیهای چابهار

سروش جمشیدی

ما که از مدیری اخم ندیدیم







Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ٤
باریکتر از مو ـ مکتوب هفته ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
روزهای ماندگار ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
پاورقی خارجی ---------- ۲۲
به رنگ اشتباه ---------- ۲٤
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲٦
دین و اخلاق ---------- ۲۸
سوژه ---------- ۲۹
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۰
گزارش ---------- ۳۲
راز سلامتی ---------- ۳۳
گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
رازهای ناشنیده ---------- ۳٦
حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ---------- ۳۸
قصه هفته ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول ---------- ٤۵
هوش و سرگرمی ---------- ٤۷
یک سرگذشت ---------- ٤۸
هفت هنر ---------- ۵۰
نکته ---------- ۵٤
بگو سیب ---------- ۵٦
تعبیر خواب ---------- ۵۷
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ٦۲
پیغام های روشنایی ---------- ٦۳
عجیب ترین ها ---------- ٦٤
از نگاه دیگر ---------- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سیلی بی‌صدا

طبیعت به همان نسبت که مظلوم است به همان میزان که بلایی سرش می آوریم و صدایش درنمی آید و نیز همچنین سخت‌تر از سیلی و لگدی که ما به او می‌زنیم... بی آنکه یک کلمه حرف بزند و بی آنکه حتی داد بکشد و بی‌آنکه کسی بفهمد،... چنان نامهربانی ما را تلخ و گزنده پاسخ می‌دهد و چنان بی‌صدا به صورت ما سیلی می‌نوازد که اثرش گاه تا همیشه می‌ماند.

این روزها دوباره و چند باره وقتی بحث آلودگی هوا مطرح می‌شود و کار به تعطیلی مدارس و کودکستانها می کشد چند روزی درباره لزوم کاهش آلودگی صحبت می کنیم. دو سه روز خرید مجوز ورود به طرح ترافیک را تعطیل می کنیم و بعد همین که خداوند بادی فرستاد یا بارانی بر سرمان ریخت یادمان می‌رود که این قصه چقدر تکراری است و یادمان می‌رود کاری بکنیم تا این حق طبیعی شهروندان به آنان داده شود. هوا، جنگل، درخت، آب و رودخانه نه تنها حق ما بلکه حق این سرزمین و نسل‌های بعدی نیز هست. بسیار و بسیار و بسیار بیشتر از یارانه و بسی بیشتر از سهم پول نفت و آنها که این حق را از ما می گیرند جنایتی به مراتب بدتر از کشتن یک انسان انجام می‌دهند؛ چرا که آلودگی هوا در هر سال صدها نفر را می کُشد کسی هم به خاطرش مجازات نمی‌شود. همه اینها به این خاطر است که ما کشور را خوب اداره نمی کنیم. شهر را هم خوب اداره نمی کنیم. حکمرانی خوب، حق شهروندان است. تنها تقصیر دولتها هم نیست، خود ما ملت هم در بسیاری از موارد به این چرخه معیوب کمک می کنیم و اجازه می‌دهیم تا طبیعت، فضای سبز و هوای سالم قربانی منفعت طلبی‌های شخصی ما شود. اگر برای ما مهم بود اجازه نمی‌دادیم این همه درخت در شهر قطع شود. اجازه نمی‌دادیم هر مسئولی که به شهر آمد زخمی به تن شهر بنشاند و اجازه نمی‌دادیم صاحبان ثروت و قدرت حق طبیعی ما و سهم نسلهای آینده این ملت و سرزمین را پیش پای منافع زودگذرشان قربانی کنند. گفتم که طبیعت مظلوم است، اما وقتی ما از بینش می‌بریم سیلی این بی‌مهری را چند برابر سخت‌تر و پرصداتر بر گونه‌هایمان حس می کنیم همچنان که حال ساکنان تهران نتیجه آنچه را که بر سر شهر رفت با آلودگی‌های مکرر هوا لمس می کنند. بسیاری وقتها خفه می‌شوند و حتی نمی‌توانند یک نفس راحت بکشند. همین توسعه نامتوازن و غلط و مزخرف و نامتناسب و هیولاگونه باعث شده است که زندگی در شهر به عذابی الیم تبدیل شود و این بلا نه تنها تهران بلکه اهواز، شیراز، تبریز، اصفهان و ارومیه و... را نیز دربربگیرد. همچنان که بی‌مهری ما به آب و خاک این سرزمین سبب شد حال بسیاری از مناطق بکر و مستعد کشاورزی ما با خطر خشکی روبرو باشند و نیز آب به یک بحران واقعی در این سرزمین تبدیل شود چرا که هم ما و هم مسئولان بی‌تدبیر ما در گذشته زخمهایی بر تن آن زدند که حال حتی قابل درمان هم نیست.

سیلی طبیعت همچون سیلی خدا بی‌صداست، اما از هر صدایی بلندتر احساس می‌شود. همه آنها که حال حتی با حفر چاههای عمیق صد، ۱۵۰ و دویست متری هم به آب نمی‌رسند و مجبورند زانوی غم بغل بگیرند، نتیجه این بی‌توجهی را به‌خوبی درک می کنند. همه آنها که رفته رفته با چیزی به نام بحران آب روبرو شدند، به خوبی می‌فهمند که زخمی که بر دل طبیعت بنشانی بعدها چه خسارتی برایت به بار می‌آورد و چه تاوانی برای این بی توجهی باید داد. وقتی آب نداشته باشی، وقتی هوا نداشته باشی، وقتی سلامت شما هر روز در خطر باشد، ثروت و پول به چه کار شما می آید؟ و وقتی سرزمینی از هوای سالم، آب کافی و خاک خوب و زایا و زمین سبز تهی شود چه سرمایه دیگری می‌تواند برای خود فراهم آورد و چه صلاح و سلامتی برای مردمانش؟ و فقر مطلق این است و شوربختی مردمان و آن ملک حتمی.

کوته سخن آنکه تا دیر نشده دست مهری بر سر طبیعت بکشیم تا بیش از این با ما قهر نکند. اینقدر به پهلویش لگد نزنیم و آنقدر بر سرش نکوبیم. وقتی قهر کند و وقتی برنجد و وقتی بمیرد خاک بر سر ما می کند و چنان سیلی بر صورتمان می‌زند که بی‌صدا و بی رد پا تا همیشه دردش را حس خواهیم کرد. همچنان که حالا نیز کم کم داریم حس می کنیم.

به پدران خود نیکی کنید تا فرزندانتان به شما نیکی کنند • رسول خدا(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

مفهوم شب یلدا

یلدا از دو بخش "یل" به اضافه «دا» تشکیل شده است. در زبان لری که از بازمانده‌های زبان هخامنشیان است، "یل" را به معنای بزرگ می‌دانند و به مادر "دا" گویند. هخامنشیان اعتقاد داشتند که شب اول زمستان دانه‌های گیاهان در زیر خاک جوانه می‌زنند و شروع به روییدن می کنند و به همین نسبت اولین ماه زمستان را دی می گویند پس به معنی رویش و زایش است. یلدا=رویش بزرگ. امیدواریم در شب یلدا جمع همه خانواده‌ها در طولانی‌ترین شب سال گرم و صمیمی باشد.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

سیاستهای اقتصاد مقاومتی

بودجه کلی کشور در سال ۹۷ در ۱۹ آذر به مجلس شورای اسلامی تقدیم شد. به نظر اینجانب با نگاه کلی به بودجه می‌توان دریافت که دولت اعتقاد چندانی به اقتصاد مقاومتی ندارد.

یکی از ارکان اقتصاد مقاوتی، وابستگی هر چه کمتر بـه نفت و درآمدهای نفتی است. از آنجا که در سالهای گذشته تحریم نفتی باعث شد که کشور از قسمتی از توانایی‌های انرژی هسته‌ای دست برداشته و فعلاً آن را مسکوت بگذارد. بنابراین یکی از مسائلی که مجدداً می‌تواند باعث دردسر برای تمام دولتها شود همین بودجه‌های نفتی و وابستگی شدید به نفت و درآمدهای نفتی است. دولت در بودجه سال ۹۷ قصد دارد علاوه بر سهم مقرر از فروش نفت مقدار بیشتری از ذخیره صندوق توسعه ملی که برای آیندگان و سالهای پر فراز و نشیب قیمت نفت پی ریزی شده، استفاده کند و این به معنی وابستگی بیشتر به درآمد نفت و محروم کردن نسلهای آینده از ثروتهای زیرزمینی است در حالی که این ذخایر به نسلهای آینده نیز تعلق دارد. به نظر می‌رسد که دولت نگاه جناحی به این موضوع دارد و فقط به این فکر است که در انتخابات آینده باز هم بتواند رای بیاورد. در این بین مجلس هم در بسیاری از اوقات به مثابه کبریت بی‌خطر عمل می‌کند و تا به حال نتوانسته جلوی سیاستهای مخرّب دولتها را بگیرد و در راستای سیاستهای رهبری و مجمع تشخیص مصلحت نظام که رکن مشورتی رهبری است، حرکت کند. با توجه به مواضع دولت و مجلس، تنها امید همه دلسوزان کشور به رهبری و مجمع تشخیص مصلحت نظام است که دراین مورد دخالت کنند و سیاستهای اقتصاد مقاومتی را به طور واضح و روشن در بودجه سال ۹۷ مورد توجه و پیگیری قرار دهند.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

اندازه نگه دار!

این جمله بوعلی سینا را باید با طلا نوشت:

هر چیزی کمش داروست، متوسطش غذاست و زیادش سم است حتی محبت کردن... پس:

۱- هیچ وقت با کسی بیشتر از جنبه‌اش شوخی نکن، حرمتها شکسته می‌شود.

۲- هیچ وقت به کسی بیشتر از جنبه‌اش خوبی نکن، به وظیفه تبدیل می‌شود.

۳ - هیچ وقت به کسی بیشتر از جنبه‌اش عشق نورز، بی‌ارزش می‌شوی...

از ذهن تا دهن فقط یک نقطه فاصله است. پس تا ذهنت را باز نکردی، دهانت را باز نکن!

حسن چراغیان ـ کوشه بردسکن خراسان رضوی

دخترِ بابا

دختر از پدرش یک سکه پنج تومانی خواست. پدر مِن‌مِن کرد و گفت: ندارم دخترم... ظهر منطقه وسیعی از شهرشان بمباران شد. مرد سراسیمه به طرف مدرسه حرکت کرد. وقتی دخترش را کفن می کردند مرد از اینکه آن سکه پنج تومانی را به او نداده بود مثل ابر بهار گریه می کرد. او هم مادرش بود و هم پدرش. صورت دخترش را برای همیشه به‌خاطر سپرد. همه کسانی که داغ دیده بودند ضجه می‌زدند، اما پدر دخترک هنوز که هنوز است سلامتش را به‌دست نیاورده. مگر دختر مال بابا نیست؟!

آرمان عابد ـ رشت

همه ما نابینا هستیم

همه ما نابیناییم، اما هر کدامان به نوعی.

آدمهای خسیس نابینا هستند چون فقط طلا را می‌بینند... آدمهای ولخرج نابینا هستند چون امروزشان را می‌بینند... آدمهای کلاهبردار نابینا هستند، چون خدا را نمی‌بینند... حتی آدمهای شریف و شرافتمند هم به نوعی نابینا هستند، چون کلاهبردارها را نمی‌بینند. خود من هم نابینا هستم چون حرف می‌زنم اما نمی‌بینم که شما گوشهایی شنوا ندارید.

زهرا پاشازاده ـ مراغه

ویکتور هوگو (برگرفته از کتاب مردی که می‌خندد)

زن را نشکن!

از حکیمی پرسیدند: معنی زن چیست؟

با تبّسم گفت: لوحی از شیشه است که شفّاف بوده و باطنش را می‌توانی ببینی. اگر با مهر دستی بر چهرش بکشی درخشش‌اش افزون می‌شود و صورت خود را در آن مي‌بينی، اما اگر روزی آن را شکستی، جمع کردن شکسته‌هایش بر تو سخت مي‌شود. اگر احیاناً جمعش کردی که بچسبانی، بین شکسته‌هایش فاصله می‌افتد و هر موقع دست به محل شکستگی بکشی دستت زخمی می‌شود. زن اینچنین است پس آن را نشکن.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این آرزو که انشاءالله در شب یلدا جمع صمیمی و گرم خانوادگی خوبی داشته باشید و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** هوشنگ شش بلوکی-شیراز**

همانطور که بارها در این مجله اعلام کرده‌ایم از پیشنهادها و مقاله‌ها و مطالب خوانندگان با آغوش باز استقبال می کنیم اگر داستان، خاطره یا سرگذشت جالبی دارند برای ما بفرستند. چند مطلب ارسالی شما را نیز بنده به تحریریه سپردم تا اگر مناسب دیده شد مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** آذر رجبی-اهواز**

برخی از نوشته‌های آقای گلیاری تلخ هستند اما شاید باور نکنید که خوانندگان زیادی از داستانهایی با این مضمون استقبال می کنند به هر حال از ایشان می‌خواهیم که قصه‌های خوش فرجام بیشتر بنویسند.

*** بهروز مباشر بهروز**

چند مطلب جدید از شما به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی توفیق دارم.

*** اعظم عبدلی**

همانطور که شما هم می‌دانید، ادبیات پیامکی با ادبیات محاوره تفاوتهایی دارد. در پیامکها به جای حرف بزنیم می گویند بحرفیم و به جای متشکریم می گویند مچکریم. که نوعی زبان نگارشی خاص پیامکی است که خوب یا بد رواج پیدا کرده و به معنای بی‌سوادی نویسنده یا قهرمان قصه نیست. با این وجود عین گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد.

*** مصطفی بیان-نیشابور**

حق با شما خواننده خوب مجله است. دست‌اندازهای اداری هیچگاه کمک حال مردم نبوده است، بخصوص هیچ کمکی به اهالی فرهنگ نکرده است.

*** سید کمال سیدمحمود**

چند مطلب و مقاله از شما تحت عنوان صندوق یعقوب لیث، مریض رباییی و خواب راحت و... به دستم رسید که هر دو هم برای استفاده در مجله مناسب است و در نوبت چاپ قرار گرفته‌اند. از اینکه در چاپ برخی از مطالب شما تاخیر افتاده است متاسفیم و امیدوارم در نخستین فرصت جبران مافات شود. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نقطه ضعف شکارچی



جوانی نزد استاد آمد و به او گفت: "در مدرسه‌ای که درس می‌خوانم، پسر ثروتمندی است که خود را خیلی زرنگ و تیز می‌داند و به واسطه ثروت پدرش مسئولان مدرسه هم از او حمایت بی‌قید و شرط می کنند .البته انکار نمی کنم که او واقعاً باهوش است، اما از هوش خود برای بی آبرو و خراب کردن بقیه بچه‌ها استفاده می کند و در این مسیر هیچ مرز و محدودیتی را قایل نیست .ما همه از او خیلی می ترسیم و مقابل او جرات حرف زدن هم نداریم چون می‌دانیم هر چه بگوییم روزی علیه ما استفاده خواهد شد .او قلدر مدرسه شده است و همه به او باج می‌دهند تا کاری به کارشان نداشته باشد .درست مثل یک شکارچی شده که بقیه بچه‌ها طعمه او هستند و هر روز در کمین است تا نقطه ضعفی در ما مشاهده کند. تحمل این اوضاع برای ما خیلی سخت شده و به همین خاطر نزد شما آمدم تا مرا راهنمایی کنید."

استاد با لبخند گفت: "نقطه ضعف شکارچی، احساس شکارچی بودن اوست و نقطه ضعف آدم زرنگ، احساس زرنگی و تیز بودن اوست.

به زبان ساده، نقطه ضعف هر انسانی همان نقطه قوت اوست که اگر مواظب نباشد می‌تواند باعث شکستش شود."

پسر جوان با تعجب گفت:

"چگونه از نقطه قوت فردی علیه خودش استفاده می‌شود؟"

استاد گفت: "با تقویت آن نقطه قوت تا حدی که جلوی عقل او را بگیرد و چشمانش را کور کند .اگر کسی خود را فوق‌العاده باهوش و نابغه می‌داند و از این مسیر به دیگران لطمه می‌زند هر نوع مقابله‌ای با او باعث قوی‌تر شدن او می‌شود چون سعی می کند خود را مجهزتر و قوی‌تر کند تا بتواند با رقبای جدید مقابله کند .اما اگر مخاطب او خودش را به ابلهی و ساده‌لوحی بزند و به گونه‌ای رفتار کند که او احساس کند زرنگی‌اش کفایت می کند ضمن اینکه دیگر به فکر تقویت نقطه قوت خود نمی‌افتد، ضرورتی به تغییر روش خود نیز نمی‌بیند و با همان روش و شیوه تکراری و قدیمی عمل می کند و در نتیجه قابل پیش‌بینی و کنترل می‌شود."

پسر جوان با لبخند گفت: "فکر کنم فهمیدم منظورتان چیست.

روزی گنجشک مادری را دیدم که برای دور کردن ماری از لانه‌اش خود را جلوی مار به مریضی زد و لنگ‌لنگان مار را آنقدر دنبال خودش کشاند تا به نزدیک مرد مزرعه‌داری رسید و مزرعه‌دار مار مهاجم را از بین برد."

استاد با لبخند گفت: "اما فراموش نکنید که این قاعده در مورد همه آدمها از جمله خود شما هم صدق می کند و مواظب باشید این نقطه قوت جدیدی که یافتید به نقطه ضعفتان تبدیل نشود!"

مسائل ساده را پیچیده نکنید!

امتحان پاياني درس فلسفه بود .استاد فقط یک سؤال مطرح کرده بود و سؤال این بود:شما چگونه مي‌توانید مرا متقاعد کنید که صندلي جلوي شما نامرئي است؟

تقریباً یک ساعت زمان بُرد تا دانشجویان توانستند پاسخهاي خود را در برگه امتحاني‌شان بنویسند، به غیر از یک دانشجوي تنبل که تنها ۱۰ ثانیه طول کشید تا جواب را بنویسد!چند روز بعد که استاد نمره‌هاي دانشجویان را اعلام کرد. آن دانشجوي تنبل بالاترین نمره کلاس را گرفته بود!او در جواب فقط نوشته بود : کدام صندلي؟!...مسائل ساده را پیچیده نکنید!



▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

گسل امروز و گسست فردا

بیش از یک دهه است که گاه و بیگاه از آموزش و پرورش می‌نویسم. از جایگاه معلمی کوچک، که دو نسل تدریس را در کارنامه خود دارد، تقریبا از همه چیز آموزش و پرورش نوشتم. از کافی و قابل قبول بودن کتب درسی رسمی، تا استرس‌زایی و هزینه‌افزایی کتب کمک درسی؛ از کم کردن ادا و اطوار ویترینی در مدارس غیر دولتی، تا کیفیت‌دهی به محتوای مدارس دولتی؛ از لزوم وجود مدارس غیر دولتی به عنوان ارفاق به بودجه عمومی، تا ضرورت نظارت بر آنها؛ از درمان درد اختاپوس کنکور، تا توسعه مدارس فنی و حرفه‌ای...

نیز از کلاس‌های کپری بر فرش صحرا و زیر سقف آسمان، تا بهسازی پل‌های عبوری از روی رودخانه‌ها در فاصله خانه‌ها؛ از تربیت معلم ورزیده و دمیدن انگیزه در وی، تا حفظ کرامت او در حیات و عیش؛ از رسیدگی به بنگاههای فروش اضطراب مشق و امتحان، تا برچیدن تبلیغات به اصطلاح پشتیبانی (!) و از پشت خنجر زنی به کیسه هزینه خانوار.....

نیز فراوان نوشتم از لزوم شادی در دوران دانش آموزی، تا سلیقه و درایت‌ورزی در تربیت دینی و پرورش اخلاقی؛ و نه تنها دردها را بیش و کم گفتم که راهکارهای درمان را نیز کم و بیش برشمردم.

القصّه، زیبا و طنز ماجرا اینجاست که در این یک دهه، نه کسی راقم را فرا خواند که: **"هان ای پسر! چه گل گفتی! از این پس چنان کنیم!"**، و نه مسئولی کاتب را ندا داد، که:

"ای پسرک! خطا گفتی و نارواسُفتی، منبعد چنین‌ات نماییم و سیاست‌ات فرماییم!"

آری این گونه بود برادر! (دکتر شریعتی!)

و این گونه نیز خواهد بود و خواهد ماند که در این مُلک، هر که کار خویش می کند و خر خود می‌راند. دیروزیان نوشتند و امروزیان کار خود کردند؛ ما نیز بنویسیم و آیندگان هم کار به نوشته‌های ما نداشته باشند و کار خود کنند و امر خویش فرمایند. هر که بر مرکب سوار است می‌تازد و آن که پیاده، فعلاً می‌بازد.

...و اما بیت‌الغزل همه گفتارهایم در مورد آموزش پرورش، شکوه و هشدار نسبت به نبود عزم و اراده اصلاح بود، و همچنان بر آنم که این، بزرگترین معضل و مفقودترین حلقه در زنجیره اصلاح آموزش و پرورش است، و کار البته در ید قدرت هیچ وزیری در این نهاد نیست. وزارت نفت که محصولش همچنان و متأسفانه مایه ارتزاق این مرز و بوم است، نیک می‌داند که کمترین اختلال در آن، یک‌روزه پژواک گرسنگی از خلایق بر می‌آورد؛ زین روی در تمام فراز و نشیبهای اختلالات بین‌المللی، این گاوشیرده بدبور او لوبه هورمون‌های شِل و تو تال زنده نگه داشته‌اند و البته از کاشته‌ها خوب برداشته‌اند! چرا؟

چون اختلال و یا عدم سرمایه گذاری کلان در این امر، بندناف ارتزاق ملک و ملت را می گسلد و صدایش نه فردا، که همین امروز در می آید. اما در آموزش و پرورش، حضرات می‌دانند که این گسل – گسل فقر بودجه و برنامه – اگر امروز بجنبد، زلزله‌ای رخ نمی‌دهد و تا فروپاشیِ کلّی، کلّی زمان می‌برد، اما آیا نیز نمی‌دانند که پژواک فردا و پس‌فردایش با ارتعاشی لگاریتمی بنیان ملک را می‌لرزاند!؟

عراق به دنبال احزاب قدرتمند

رضا کیان

براساس قانون تشکیل احزاب در عراق هر حزب یا جریانی برای ثبت رسمی فعالیت خود و حضور در انتخابات باید روندی را که پارلمان این کشور به صورت قانون مصوّب کرده است، طی کند. جریان "حکمت ملّی" نیز با برگزاری کنگره ای با حضور ۱۳۰۰ نفر به صورت رسمی و با نظارت دولت عراق در دوم دسامبر هیأت رئیسه جریان را با رای گیری انتخاب کرد و رسماً وارد عرصه رقابت برای انتخابات پارلمانی عراق شد.

شرکت کنندگان در این کنگره "**سید عمّار حکیم**" را با اکثریت آرا به عنوان رئیس حزب برگزیدند و در ادامه شیخ حمید معلای ساعدی، لیلا خفانجی، ایمن البلداوی، زهرا الصدر و ثامر الطاعی با رای اکثریت به عنوان هیأت رئیسه جریان انتخاب شدند.همچنین سید محسن حکیم، عبد الحسین عبطان، حمید معلة الساعدی، رضا جواد تقی، رعد الحیدری، صلاح العرباوی، جواد البزونی، لیلی الخفاجی، احسان الفضلی، عزیز العگیلی، فادی الشمری، محمد جمیل المیاحی، نوفل ابو رغیف، حسن خلاطی،، بلیغ ابو گلل، حبیب الطرفی، فالح الساری، احمد الفتلاوی، زهراء الصدر، احلام الحسینی، هدی البهادلی، سالم المسلماوی، اجراء التمیمی و هدی جلیل با رای اعضای جریان حکمت ملی به عنوان اعضای دفتر سیاسی انتخاب شدند.

از جمله نکات مورد توجّه حضور طیفها و اقشار مختلف، جوانان و بانوان در کنگره تاسیس جریان حکمت ملی عراق بود، تا جایی که یک سوم از اعضای دفتر سیاسی جریان از میان بانوان انتخاب شدند .شیعه، سنی، کرد، مسیحی و... از هر قومی و با هر لباسی در جریان "حکمت ملی" حضور دارند و این جریان تنها نماینده شیعه در عراق نیست بلکه به تمام مذاهب و قومیّتها فرصت حضور در این جریان داده شده است.

در عراق بیش از ۲۰۰ حزب سیاسی وجود دارد که به صورت رسمی مشغول فعالیت هستند و تشکیل حزب در این کشور روند اجرایی سختی دارد، با وجود این سختی‌ها استقبال از این جریان جدید و ریشه دار در عراق بسیار بیش از تصوّر موسّسان حکمت ملی بود.جامعه عراق از گذشته از پیچیدگی های خاصی برخوردار بوده است و اکنون با توجه به تحوّلات منطقه و بحرانهایی که این کشور پس از سقوط صدام و در سالهای اخیر در درگیری با داعش با آن دست به گریبان بوده، جامعه سیاسی عراق نیازمند تغییر و تحوّل است.از طرفی با توجه به آمار جوانان در این کشور و همچنین گسترش امکانات در فضاهای مجازی و شبکه های اجتماعی و گسترده شدن ارتباطات، جوانان عراقی سطح انتظاراتشان تغییر کرده و توقّعاتشان از جامعه سیاسی و سیاستمداران عراق بیش از گذشته است.

تنش ناتمام قبرس

بیانیّه اخیر وزارت خارجه یونان به مناسبت سی و چهارمین سالگرد تشکیل بخش ترک نشین قبرس در سال ۱۹۸۳ که در یونان از آن به عنوان "کشور جعلی" یاد می‌شود، یکبار دیگر نشان داد که طرفین درگیر در بحران قبرس تا چه میزان دچار شکاف و بی‌اعتمادی هستند. آتن در این بیانیّه، ترکیه و برخی محافل بخش ترک‌نشین قبرس را به تحمیل غیرقانونی عمل انجام شده در بخش اشغالی قبرس و طرح گزینه‌های تجزیه محور برای مسئله قبرس متهم کرده و مدعی است، جامعه بین‌المللی هرگز نباید مشروعیّت بخشیدن به عواقب اشغالگری مستمر ترکیه در قبرس را بپذیرد. سالگرد این رویداد یادآوری می کند که در جامعه بین‌المللی، یک کشور مستقل عضو سازمان ملل و اتحادیه اروپا همچنان پس از ۳۴ سال تحت اشغال نظامی قدرت بیگانه قرار دارد و این اقدام یکجانبه و غیرقانونی نقض آشکار اصول بنیادی حقوق بین‌المللی بوده و ادامه این وضعیت و در کنار شهرک سازی‌های غیرقانونی مانع اصلی تحقق راه حل مورد قبول طرفین است.

پس از سالها اختلاف و شکاف میان دو بخش شمالی و جنوبی و همچنین تنشهای بی‌پایان میان یونان و ترکیه به عنوان متحدین اصلی دو بخش شمالی و جنوبی، طرفین طی سالهای اخیر مذاکراتی تحت نظر سازمان ملل برای حل اختلافات داشته‌اند که عملاً بی‌نتیجه بوده است. آخرین دور مذاکرات دو طرف نیز در تابستان گذشته در سوئیس که با حضور دبیر کل سازمان ملل، رئیس بخش ترک قبرس، رئیس جمهوری بخش یونانی نشین، وزرای خارجه ترکیه و یونان و وزیر مسئول امور اروپا و آمریکای انگلستان (به عنوان نمایندگان کشورهای ضامن)، نماینده سازمان ملل در امور قبرس و مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا گرد هم آمدند.

از دیدگاه رهبر بخش ترک نشین: با توجه به بی‌نتیجه ماندن مذاکرات صلح برای اتحاد دو بخش قبرس، قبرس ترک نشین وارد یک روند بدون پایان و با نتیجه نامعلوم نمی‌شود و برای بخش

ایران و جهان

* دکتر روحانی: جهان اسلام باید در برابر طرح شوم آمریکایی ـ صهیونیستی بایستد
* سردار سلیمانی: ایران آماده حمایت همه جانبه از مقاومت فلسطین است
* اتحادیه اروپا: قدس را به عنوان پایتخت اسرائیل به رسمیّت نمی‌شناسیم
* دکتر جهانگیری: رفاه مردم کاهش یافته است، بدون همگرایی قوا، اصلاح سیاستها ممکن نیست
* یادگار گرامی امام: سلامت جامعه با نظارت رسانه‌ها میسّر می‌شود
* وزارت علوم: برنامه‌ای برای اشتغال ۱۰۰ هزار دانشجوی دکتری نداریم
* نوبخت سخنگوی دولت: اقتصاد کشور فقط با جراحی قابل درمان است
* ۲۵ میلیون نفر از جمعیت شهری در معرض زلزله هستند
* نجفی شهردار تهران: عزم ما بر شفاف سازی و مبارزه با فساد در شهرداری است
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: اجازه نمی‌دهیم برجام نابود شود
* سیف رئیس کل بانک مرکزی: دلار از معاملات جاری بانک مرکزی حذف شد
* وزیر اطلاعات: داعش سلاح خود را زمین نگذاشته است
* پوتین در سفر به سوریه، فرمان خروج نیروهای روسی را صادر کرد
* سخنگوی وزارت کشور: نیروی انتظامی تهران بزرگ تاکنون از هیچ دستگاهی درخواست کمک نکرده است
* ارتش مکزیک وظیفه امنیت داخلی را هم برعهده گرفت
* چین رسما خواستار خلع سلاح هسته‌ای کره شمالی شد
* روسیه: ادامه حضور نظامی آمریکا در سوریه نگران کننده است
* ترکمنستان گرفتار کمبود مواد غذایی شد
* سازمان ملل: سوریه با خطر تجزیه روبرو است
* مسکو برای مهار بحران افغانستان اعلام آمادگی کرد
* بلومبرگ: آمریکا به عربستان اجازه غنی سازی هسته‌ای می‌دهد
* شمارش معکوس برای حمله نیروهای افغان به مواضع داعش در ولایات شمالی آغاز شد
* پوتین لایحه حضور نظامی ۴۹ ساله در سوریه را به مجلس فرستاد
* ریاض رسماً برنامه عادی سازی روابط با رژیم صهیونیستی را پرده برداری کرد
* الجزایر نسبت به کوچ داعش به شمال آفریقا هشدار داد

حال گروههای سیاسی عراق با در نظر گرفتن این تحوّلات نیازمند رویکردی نوین برای جذب جوانان هستند و سید عمّار حکیم این امر را به خوبی درک کرده است. وی پس از جدایی از مجلس اعلای اسلامی عراق نیز یکی از دلایل جدایی خود را اعتقاد به "جوان گرایی" عنوان کرد و امروز ۷۰ درصد از افراد حاضر در جریان حکمت ملی را جوانانی از اقشار مختلف جامعه و نخبگان جوان عراقی تشکیل می‌دهند. البته این سطح از حضور جوانان با حفظ شأن و جایگاه پیشکسوتان این جریان همراه است.

جریان حکمت ملی هرچند جریانی تازه تاسیس است، اما همانطور که سیّد عمّار حکیم نیز در صحبتهای خود در روز کنگره تاسیس این جریان بیان کرد، دارای قدمتی ۱۰۳ ساله است و تاریخ آغاز این جریان به سال ۱۹۱۴ و زمانی که سیّد محسن حکیم در قیام ثورة العشرین در برابر اشغالگری انگلیسی‌ها در جنگ جهانی اول به پا خواست، بازمی گردد. پس حکمت ملی جریانی عمیق و ریشه دار است که با توجه به تحولات جامعه عراق و تغییر توقعات مردم و جوانان، خود را به روز کرده تا بتواند پاسخگوی مطالبات مردم باشد.

اهداف و رویکرد این جریان جدید با رویکرد مجلس اعلای اسلامی عراق تفاوتی ندارد و توجه به منافع و مصلحت عراق و حفظ اصول و ارزشهای دینی و اسلامی کماکان سرلوحه موسّسان حکمت ملی است و همچنین اعضا و روسای این جریان ارتباط خوبی با تمام جریانهای سیاسی در عراق داشته و دارند.

هر چه به اردیبهشت ماه و زمان انتخابات پارلمانی عراق نزدیکتر می‌شویم، رقابت میان جریانهای مختلف سیاسی برای کسب کرسی‌های بیشتر در پارلمان این کشور افزایش می‌یابد



آنچه موجب تمایز این جریان از دیگر جریانها و احزاب سیاسی در کشور عراق شده، توجه به جوانان و به روز بودن است؛ تا جایی که برخی از بزرگان دین و سیاست از رویکرد جدید سیّد عمّار حکیم با عنوان "**صراط مبارک**" یاد می کنند. از اهمیت جوان گرایی برای سید عمّار حکیم همان بس که وی از سال ۲۰۱۰ تاکنون سه شنبه هر هفته جلساتی را با جوانان عراقی دارد و ساعاتی از وقت خود را در طول هفته به تربیت سیاسی جوانان اختصاص می‌دهد و هیچگاه با وجود مشغله های فراوان این جلسات را تعطیل نکرده است.

هر چه به اردیبهشت ماه و زمان انتخابات پارلمانی عراق نزدیکتر می‌شویم، رقابت میان جریانهای مختلف سیاسی برای کسب کرسی‌های بیشتر در پارلمان این کشور افزایش می‌یابد. تاکنون سیّد عمّار حکیم با درک واقعیّتهای جامعه عراق و نیازهای جوانان عراقی بیش از دیگر جریانها مورد توجه اقشار و طیفهای مختلف قرار گرفته است. هرچند که در عرصه سیاست هیچ چیز قابل پیش بینی نیست، اما اگر این روند ادامه یابد، می‌توان پیش‌بینی کرد که جریان حکمت ملی عراق با اقبال فراوانی در انتخابات مواجه شود. بیش از ۵ ماه تا انتخابات پارلمانی عراق باقی مانده و این زمان فرصت مناسبی است تا دیگر جریانها و احزاب عراقی نیز از ظرفیّتهای جوانان و جامعه عراق استفاده کرده و با توجه به واقعیّتها برنامه های خود را در راستای بازسازی و نوسازی عراق در دوران پساداعش تدوین کنند. حال با وجود تحوّلات و بحرانهایی که عراق تاکنون با آنها دست به گریبان بوده است، آنچه در کارزار انتخابات پارلمانی عراق اهمیّت دارد حفظ وحدت و یکپارچگی و تصمیم گیری براساس مصلحت عراق است و کسب کرسی های مجلس توسط احزاب و جریانهای مختلف سیاسی در درجه دوم اهمیّت قرار می گیرد. بر همین اساس ضرورت دارد تا جریانهای سیاسی با رویکردی فراحزبی به دنبال ایجاد وحدت در میان مردم و سیاستمداران باشند. ■

ترک نشین نه تبدیل شدن به یک استان ترکیه و نه تبدیل شدن به یک اقلیّت در قبرس قابل قبول نیست. نیاز برای دستیابی به راه حل وجود دارد اما اگر ما همان رویکردها و همان روش‌ها را استفاده کنیم باز هم این روند با همان نتیجه یکسان به پایان می‌رسد. قبرس یونانی نشین نیاز دارد که ذهنیّت خود را تغییر دهد و باید این سئوال را بپرسد که واقعا آنها چه می‌خواهند؟ آیا خواستار مصالحه هستند و می‌توانند شرایط یکسان با ترکها را قبول کنند؟ به باور من دو گزینه در دستور کار قبرس ترک نشین وجود ندارد، اول این که به اقلیّتی در قبرس تبدیل شویم و دوم اینکه هشتاد و دومین استان ترکیه باشیم.

به اعتقاد دبیر کل برای رسیدن به یک راه‌حل، به عقل و احساس نیاز داریم چرا که وقتی احساس به تنهایی مورد استناد قرار گیرد، گاهی وضعیت بسیار پیچیده و متناقض می‌شود، اما هنگامی که احساسات خود را هماهنگ با عقل خود به کار گیریم، می‌توان شاهد نتایج بسیار مثبتی بود. حل مسأله قبرس بر اساس دولتی دارای دو منطقه، دو جامعه و برابری سیاسی و به شکل شراکت فدرالی میسّر خواهد بود، اما لازمه این امر مذاکرات فشرده است و باید بر روی این موضوعات تمرکز کنیم.

دو قبرس شمالی و جنوبی هریک خود را برای برگزاری انتخابات آماده می‌کنند. قبرس ترک نشین تاریخ انتخابات زودهنگام را هفتم ژانویه ۲۰۱۸ اعلام کرده است

رئیس جمهوری ترکیه مدعی است کشورش کماکان ضامن صلح، آزادی و ثبات در جزیره قبرس و منطقه شرقی دریای مدیترانه خواهد بود. اما کسی انتظار سکوت ترکیه در قبال بن بست در وضعیت جمهوری ترک قبرس شمالی و اعمال محدودیت غیرقانونی به این کشور را نداشته باشد. نخست وزیر ترکیه نیز اعتقاد دارد آنکارا و مردم قبرس ترک شمالی از منافع و حقوق خود در چارچوب قوانین بین‌المللی دفاع خواهند کرد. بخش ترک نشین جزیره قبرس تاوان ناسازگاری طرف یونانی‌نشین را می‌دهد و این امر تناقض و ناعدالتی بزرگی است و به همین دلیل باید اقدامات لازم برای پایان محدودیتهای ناعادلانه و بی‌پایه علیه مردم ترک جزیره قبرس انجام شود.

دو قبرس شمالی و جنوبی هریک خود را برای برگزاری انتخابات آماده می کنند. قبرس ترک نشین تاریخ انتخابات زودهنگام را در هفتم ژانویه ۲۰۱۸ و هفت ماه زودتر اعلام کرده و رئیس‌جمهور ۷۱ ساله محافظه کار قبرس جنوبی نیز اعلام داشته در نظر دارد برای دستیابی به دومین دوره پنج ساله ریاست جمهوری در انتخابات پیش‌رو در ژانویه ۲۰۱۸ شرکت کند و همین امر می‌تواند مذاکرات صلح را حداقل برای مدت نامعلومی تحت تاثیر قرار دهد. ■



سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
کیان فولادی

شاید رئیس جمهور را در پارک ببینید

آمار دقیقی در اختیار نیست تا بدانیم چه تعداد از مقامات و مسئولان کشور از خدماتی استفاده می کنند که به آن حفاظت مقامات و اشخاص گفته می‌شود و بر این اساس یک یا چند نفر وظیفه حفاظت فیزیکی این مقامات را بر عهده دارند و رفت و آمد ایشان همیشه به همراه عده‌ای محافظ و چند خودرو انجام می‌شود.

شاید در دسترس ترین اعداد، رقم میلیونی باشد که ماهانه به نمایندگان مجلس داده می‌شود تا یک نفر را به طور دایم به عنوان محافظ یا البته راننده در اختیار داشته باشند و این عدد هم در میان اعداد مربوط به بودجه سالانه کشور که این روزها در مجلس شورای اسلامی در حال بررسی است، در اختیار عموم قرار گرفت. وجود این تیمها یا افراد حفاظت از مقامات، یک فایده دارد و آن جلوگیری از بروز خطرات امنیتی برای جان این اشخاص است. در گیریهای سالهای نخست پیروزی انقلاب وموج ترور شخصیتهای نظام باعث شد که پس از ترور رئیس جمهور، نخست وزیر، تعداد زیادی از نمایندگان مجلس و رئیس شورای عالی قضایی، این حلقه حفاظتی برای مقامات ایجاد شود و البته پس از آن برای چند دهه ادامه یابد. از سوی دیگر البته دست کم دو نکته منفی هم از وجود چنین نیروهای حفاظتی در اطراف مقامات متولد می‌شود؛ یکی احساس دوری و فاصله میان مردم و مقامات که به طور ناخودآگاه از حضور این افراد در اطراف مقامات و مسئولان ایجاد می‌شود و مردم چنین احساس می کنند که بین آنها و مدیران کشور فرق بزرگ وجود دارد و این فاصله احساس خوشایندی نیست، دیگر اینکه هزینه قابل توجهی هم برای تامین این نیروها به بودجه عمومی کشور تحمیل می‌شود، مانند آنچه در مورد نمایندگان مجلس اتفاق افتاده است.

دبیر شورای عالی امنیت ملی اما برای نخستین بار در طول دهها سال گذشته، پس از اینکه خود را مسئول امنیت کشور معرفی کرد، در جمعی که مقامات قوه قضاییه حضور داشتند گفت که از نظر او دیگر نیازی به وجود این تیمهای حفاظت مقامات و مدیران نیست و امنیت کشور در شرایطی قرار



دارد که تهدیدی از این نوع، برای مقامات و مدیران وجود ندارد. البته او گام را یک قدم فراتر هم گذاشت و شجاعانه عنوان کرد که این روزها مسأله حفاظت شخصیتها به تشریفات و پرستیژ اشخاص تبدیل شده و این شایسته جمهوری اسلامی نیست. خودش را هم مثال زد که به عنوان دبیر شورای عالی امنیت ملی و مسئول امنیت کشور، بدون تیم حفاظتی در جامعه حاضر می‌شود و حتی از وسایل نقلیه عمومی هم استفاده می کند، بی آنکه هیچ مشکلی برایش ایجاد شود. تصویر چند مقام کشورهای مهم جهان هم مدتی است که در فضای مجازی دست به دست می‌شود در حالیکه بدون هیچ محافظی در شهر حرکت می کنند. آخرین نمونه‌اش صدراعظم

جایزه خبر چین رشوه

ده سال پیش اگر تمام صفحات روزنامه‌ها و مجلات ایران را حتی با دقت ورق می‌زدید هیچ خبری درباره کشف فساد مالی مدیران ارشد دولتی، محاکمه و تعقیب قضایی مسئولان عالی رتبه و برکناری به دلیل اتهامات مالی، قابل ردیابی نبود. این روزها اما ورق کاملاً برگشته و خوشبختانه یا متاسفانه، پرونده‌های متعددی از این نوع هم طرح شده و هم در حال رسیدگی است و اینطور که پیداست، در آینده هم تشکیل خواهد شد.

سطح این پرونده‌ها هم تا معاون رئیس جمهور پیشین، قائم مقام شهردار قبلی تهران و رئیس سابق بزرگترین بانک دولتی ایران هم رسیده است. دبیر شورای عالی امنیت ملی هم در سخنان چند روز قبل خود با صدای بلند، اشاره‌ای به این بخش از زمامداری در ایران کرد و بی‌اعتمادی مردم به کارآمدی نظام را بزرگترین خطر این روزها دانست؛ خطری که از فساد سرچشمه می گیرد و البته او از اصطلاح جدیدی هم استفاده کرد، اینکه در فضای مطبوعات باید مصونیّت تام رسانه‌ای برای مبارزه با فساد وجود داشته باشد ولی پس از برگزاری دادگاه و محکومیّت قضایی!...

این جمله و شرط اخیر او اما تمام جملات و سخنرانی حماسی جدید این نظامی باسابقه را در هاله‌ای از ابهام فروبرد. طبق گفته او، رسانه‌ها تنها پس از رسیدگی قضایی به پرونده فاسدان می‌توانند با آنان برخورد کنند و باید در این زمینه هم از مصونیّت تام برخوردار باشند. در حالیکه به نظر می‌رسد برای مبارزه جدی با فساد باید کسانی در مطبوعات این جسارت و امکان قانونی را داشته باشند که حتی وقتی فسادی هنوز کشف و تعقیب نشده هم، آن را جستجو، کشف و رسوا کنند تا مفسدان از بیم چنین چشمهای تیزبینی، جرات



دست بردن در اموال عمومی را پیدا نکنند. پس ما هم همچنان امیدوار می‌مانیم که در روزهای آینده، این دبیر شورای امنیت ملی که در میان مقامات ایرانی بیشترین لبخند را به چهره دارد، سخنرانی تازه‌ای کند و به اربابان جراید و رسانه‌ها پیشنهاد کند که بی‌واهمه از محدودیتها، فساد اقتصادی در ایران و عاملانش را علنی و مخفیانه تعقیب کنند و هر خطا و انحراف کوچکی را هم روی میز مطبوعات و رسانه‌ها به اطلاع تمام کسانی که قدرت و وظیفه مجازات

دست به دامان دادستان

حال که همه حرفها درباره آلودگی هوای تهران و شهرهای بزرگ زده شد و در اولین سال دومین دوره دولت دکتر روحانی هم، آذر ماه آکنده از روزهای آلوده شد بی آنکه هیچ تصمیم جدیدی از سوی دولت برای مقابله با آلودگی هوا گرفته شود، یادآوری یک نکته به مسئولان قوه قضاییه شاید بتواند میلیونها ایرانی را از مرگ آرام در هوای آلوده نجات دهد. اینکه دادستانها در شهرهای بزرگ و دادستان کل کشور در تمامی شهرهای ایران، اختیار قانونی دارند که برای دفاع از حقوق عامه مردم هر ممنوعیتی را در به کارگیری خودروهای شخصی ـ که ۸۰ درصد آلودگی هوا را ایجاد می کنند ـ اتخاذ کنند و اجازه ندهند، خودروها همچنان بی‌محابا در شهرها جولان دهند و دودشان گلوی میلیونها ایرانی بی گناه را بفشارد.



آلمان بود که در بازار در حال خرید روزانه بود و ظاهراً هیچ نیروی حفاظتی هم در اطرافش دیده نمی‌شد، خانمی که سالهاست بالاترین مقام اجرایی کشور آلمان را در اختیار دارد.

شاید پس از این جملات صریح دبیر شورای امنیت ملی کشور در روزهای آینده در حالیکه در خیابان قدم می‌زنیم، رئیس جمهور ایران را ببینیم که برای ورزش صبحگاهی، برای دقایقی به تنهایی به پارک عمومی آمده یا زمانی که در تاکسی می‌نشینیم، پس از چند لحظه متوجه شویم که یکی از وزرای کابینه کنار مان نشسته است و برنامه روزانه‌اش را مرور می‌کند!

مفسدان را دارند برسانند. دو روز پیش یکی از اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام که سالها مقام وزارت و نمایندگی مجلس را به دوش می‌کشید، خبر داد که در آمریکا اگر کسی رشوه گرفتن یک مقام دولتی را برای مراجع قضایی آشکار کند، ده درصد مبلغ رشوه را به شخص اطلاع دهنده، جایزه خواهند داد. هیچ بد نیست که چنین جوایزی (حتی کمتر و محدودتر) برای مردمان با فرهنگ و فساد ستیز ایران هم برقرار شود.

حال که اعتراضها به دولت و مجلس نتوانسته هوای تهران را پاک کند، شاید این دادستانها با قلمهای سرخ خود سدی برابر دود و آلودگی، مقابل مردمان بی‌دفاع شهرها ایجاد کنند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

افسردگانِ فروتن و جوکساز

ادامه قطره قبل

طنزها و فکاهی‌های رسانه‌های مجازی و تأثیر خبررسانی‌هایش آنقدر قوی است که شما فی‌الفور از همه چیز باخبر می‌شوید و اگر آن چیز مشکلی داشته باشد، طنزپردازان گمنام آن را سوژه می‌کنند و ممکن است مسؤولان تصمیم بگیرند مشکل آن چیز را حل کنند. در طنزها و تیکه‌هایی که رسانه‌های اینترنتی منتشر می‌کنند، می‌توانید همه جور جوکی ببینید و به خنده بیفتید. معمولاً جوکهایی که بی‌تربیتی هستند، خنده‌دارند ولی در رسانه‌های مجازی جوک بی‌تربیتی نداریم یا کم داریم. یک روزی اگر فرصت شد قلمی می‌فرسایم تا ببینیم چرا ساختن جوکهای بی‌تربیتی از بورس افتاده. آیا جوک‌سازان و مخاطبان آنها با ادب شده‌اند و یا چون زندگی و معاش و مالیات و گرانی و آسفالت و دست‌اندازهای ما به جوک می‌ماند و خنده‌دار است، دیگر لازم نیست جوک بی‌ادبی بسازیم! یک آقایی به همکارش می‌گفت: "من تنها مشکلم با خارج رفتن فقط مشکلیه که با توالت فرنگی دارم و گرنه پول و ویزا و عوارض خروج همه‌ش اوکیه..." بعدش داد می‌زند ونک دو نفر!

در یکی از کانالها نوشته بود: "آیا می‌دانید هشتاد درصد وزرای بریتانیا لیسانس دارند... یک نفر هم زیرش نوشته بود: و هشتاد درصد منشی‌ها و تایپیست‌ها و فروشنده‌های ما هم!

ولی جدی میگم اگه می‌خواین قربون صدقه کسی برین، گیلکی یاد بگیرین یه بلا می‌سَر میگی دل سنگ آب میشه. تی جان ر بمیرم که دیگه اصن کولاک می‌کنه.

ضمناً عزیزان دل برادر و خواهر توجه کنن که کریسمس واسه با کلاسانیس واسه برادران و خواهران دینی مون مسیحیاس!

یک روز عادی: زلزله، حرفِ گران شدن نان... زلزله، حرفِ سه برابر شدن عوارض خروج... زلزله، حرفِ گران شدن بنزین... زلزله، حرفِ حذف یارانه‌ها... زلزله، به مستأجرهای زلزله زده کانکس نمی‌دهیم... انگار زلزله و ریزش بهمن و تصادفات جاده‌ای و گرانی و دولت هنوز واسه آسایش ما برنامه‌ها دارن. داشتم با تبلتم انگری برد بازی می‌کردم. بابام نگام کرد و سر جنبوند و گفت خاک تو سرت آخرش کفتر باز دیجیتالی شدی / دیشب دزد اومده بود خونه‌مون. پرسیدم دنبال چی می‌گردی؟ گفت پول. پاشدم دوتایی گشتیم / عوارض خروج که چند برابر شد، بنزینم که قراره گرون بشه. الان تنها جایی که می‌تونیم بریم توخودمونه! / من دیگه منتظر یه روز خوب نیستم فقط بدتر نشه لِدفن! / تازه داشتیم بالفظ "من و همسری" "کنار میومدیم که دیروز یه پست تو اینستا دیدم "من و آقای شوهری" / ای وای دیدی چطو شد؟ با افزایش عوارض خروج دیگه نمیشه به سفر قطر کرد!

بعد از تصویب بودجه نود و هفت برای فرهنگستان، پیرو اطلاعیه رئیس فرهنگستان که در آن شکرگزار را شکر گذار نوشته: **وغتی رئیس فرحنگستان ذبان و ادب فارصی قلت عملایی داره، پس لدفن بابط قلت عملایی به من گیر ندین**

از اول دی و گران شدن بنزین: عزیزم میای شام بریم بیرون؟ آره عجقم میام. با دوچرخه من بریم یا با دوچرخه تو؟ / با این قیمت بنزین دیگه صرف نمی‌کنه ماشین ببریم بیرون. چار تا برده و یه تخت روان بگیریم، به صرفه‌تره.

دیالوگ مهندسین ساپیا در حال طراحی ساینا: اولی: چرا غای تیبا رو عوض کنیم؟ دومی: اوف عجب ماشینی میشه!

رضا رشیدپور: جان من سی ثانیه چیزی رو گرون نکنین ما یه وله پخش کنیم و برگردیم / من فکر می‌کنم به این دلیل عوارض خروج رو گرون کردن که وقتی بنزین و چیزای دیگه رو گرون می‌کنن، نتونیم فرار کنیم / عوارض خروج از منزل هم که بذارین، مشکل ترافیک حل میشه.

ترانه: راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم lastseenalong timeago / یه سری با بابام بحثم شد نمی‌دونستم چی بگم بسوزونمش. گفتم اصن تو بابای من نیستی تو رو از پرورشگاه آوردیم. با قل فرمون افتاد دنبالم / یه بارم بابام از دستم عصبی بود و گفت از ارث محرومت می‌کنم. بعدش دو تایی نشستیم اونقدر به این حرفش خندیدیم که کدورتها برطرف شد

رضا رفیع: آقای نوبخت شما گفتی عوارض خروج از کشور گرون شده تا مردم در همین کشور خودشون یه دوری بزنن. بنزین هم که گرون شد پس مردم باید با چی دور بزنن؟ با خر؟ اونم که نمیشه چون دور بزنه سرش گیج میره! / اینطوری که پیش میره یه مدت دیگه باید نفری چهل و پنج تومن به دولت یارانه بدیم / اسم کمیته اضطرار آلودگی هوا طوریه که فکر می‌کنی یه گروهن با تجهیزات فوق پیشرفته امادر واقع تنها کاری که می‌کنن اینه که مدرسه‌ها رو تعطیل می‌کنن

مامان به پسرش میگه نیوتن رو می‌شناسی؟ پسر میگه نه. مادر میگه اگه حواست به درسات بود، می‌شناختیش. فردا پسره به مامانش میگه سانازرو می‌شناسی؟ مادرش میگه نه. پسرش میگه اگه حواست به بابا بود می‌شناختیش / از ریاست محترم گران کردن عوارض خروج از کشور مرسی که باعث شد شوهرم سالی سه بار هی نره تایلند / یه سری عاشق دختر همسایه‌مون بودم. هر روز صبح می‌رفتم براشون نون تازه می‌گرفتم. به جای دختره باباش عاشقم شد

از زندگی لوکس فقط صابونشو داشتم

بحث دو نفر آدم جناحی: بینم؟ اگه دولت شما رأی آورده بود مگه نفت و بنزین مجانی شده بود؟ / به ماکارونی می‌گین ماکارانی؟ خاک بر سارتان / کلا همه یه توهّمی دارن که خیلی می‌فهمن و دیگران هیچی نمی‌فهمن. بعدشم هر بدبختی و شکستی که دارن، میگن به خاطر همینه که بیشتر از بقیه می‌فهمن / فردا به دلیل آلودگی هوا تا مقطع دیپلم تعطیل است. دانشجویان و کارمندان به دلیل تنفس با آبشش تعطیل نیستند / یارانه را به شرط اثبات فقر می‌پردازند: همینمون مونده که به خاطر دوزار ثابت کنیم گدا هستیم. این بود کرامت انسانی؟ / **فامیل دور:** کم کم داریم از شرایط بخور نمیر به نخور نمیر تغییر وضعیت میدیم. بازم شکر چون خودش یه تغییره / در مراسم ختمی مردان زیادی آمده بودند.

رفتم خواستگاری. بابای دختره گفت من دختر به کسی میدم که خونه و ماشین و کار داشته باشه. به بابام گفتم به نظرم شرایطش فقط به شما می‌خوره.

به حدی از سینگلی (تنهایی) رسیدم که خودم رژ پررنگ می‌زنم می‌رم جلو آینه داد می‌زنم دِ پاک کن اون لامصبو بعد گریه می‌کنم میگم سر من داد نزن وحشیی!

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است آشنا دیدی بلاک کن...

ادامه دارد

هر وقت خواستی در کار کسی اختلال کنی، خودت را جای او بگذار!

• ژول ورن

دیدنی‌های چابهار

سوالی بزرار - خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی



شهرستان چابهار در منتهی‌الیه جنوب شرقی ایران در کنار آبهای گرم دریای عمان و اقیانوس هند قرار گرفته‌است. این شهرستان از شمال به شهرستانهای ایرانشهر و نیکشهر، از جنوب به دریای عمان، از شرق به پاکستان و از غرب به استانهای کرمان و هرمزگان محدود است. این شهرستان حدوداً دارای ۳۰۰ کیلومتر مرز آبی در دریای عمان است. خلیج چابهار با بریدگی طبیعی و استثنایی خود، بزرگترین خلیج ایران در سواحل دریای عمان به شمار می‌رود و نزدیکترین آبراه به اقیانوس هند است. جالب است بدانید که بندر چابهار هم‌عرض جغرافیایی بندر میامی در شبه‌جزیره فلوریدای آمریکا است و شرایط آب و هوایی کاملاً مشابه بندر میامی دارد.

بندر چابهار دارای دو اسکله بزرگ به نامهای اسکله شهید کلانتری و اسکله شهید بهشتی با ظرفیت تخلیه و بارگیری ۱۵ تا ۱۰۰ هزار تن است. در چابهار چندین اسکله صیادی نیز وجود دارد که سه اسکله صیادی تیس، رمین و بریس از بقیه دیدنی‌تر هستند. اسکله تیس در داخل محوطه منطقه آزاد و رمین در ۱۰ کیلومتری و بریس در ۶۰ کیلومتری چابهار قرار دارد.

اما این منطقه جاذبه های ویژه و دیدنی‌های تاریخی


تالاب لیپار



و طبیعی بسیاری دارد که در ادامه آنها را معرفی خواهیم کرد. از جمله آنها می توان به کوههای مینیاتوری اشاره کرد.

این کوهها از دیدنی‌های حیرت‌انگیز چابهار به موازات ساحل از منطقه کچو تا نزدیکی خلیج گواتر کشیده شده و از پدیده‌های مورفولوژی این ناحیه محسوب می‌شود. خلیج چابهار با جلوه‌های طلوع و غروب خورشید در دریا در کناره‌های دریای عمان و در قسمت جنوبی شهرستان چابهار صخره‌های بزرگی در اثر پیشروی آب دریا و فرسایش سنگهای رسوبی به وجود آمده که چشم‌اندازی زیبا را تشکیل داده‌است.

دیگر منظره تماشایی چابهار، تالاب لیپار است که به تالاب صورتی نیز معروف است و از مناطق زیبا و طبیعی منطقه است که با چشم‌اندازی فوق‌العاده در ۱۵ کیلومتری شرق چابهار در نزدیکی روستای رمین و در مسیر جاده ساحلی چابهار-گواتر قرار گرفته. وجود پرندگانی چون چنگر، فلامینگو، کشیم، انواع حواصیل، طاووسکن، باقرقره، تیهو، عقاب دشتی، زیبایی این منطقه را دوچندان کرده است.

در ناحیه ساحلی خلیج گواتر بویژه در خور باهو و در نزدیکی محلی که رودخانه باهو کلات به دریای عمان می‌ریزد، جنگلی از گونه "حرا" پدیدار می‌شود. حرا درختچه‌ای است که در مردابهای نواحی گرم کرانه‌های عربستان، مصر و جنوب ایران



از جمله شهرستان چابهار می روید و از مشخصاتش این است که دانه‌اش روی درخت مادر رشد اولیه را طی کرده و سپس نهال جوان حاصل از درخت جدا شده و به مرداب می‌افتد. برگهای حرا با دوام است و ظاهری بیضوی شکل دارد.

غارهای بان مسیتی به مجموعه غارهایی در ۵ کیلومتری شمال باختری روستای تیس در دامنه کوه شهبازبند (در نزدیکی چابهار) گفته می‌شود. یک غار طبیعی و دو غار مصنوعی در کنار هم قرار دارند. غار اول طبیعی و به شکل نیم‌دایره و با استفاده از روش تراشکاری درون غار و دهانه آن توسعه پیدا کرده است. یک آرامگاه کوچک از گچ به صورت دوسطح افقی که بر روی یکدیگر قرار دارند و فاقد آثاری مانند سنگ‌نبشته، خط و لوحه در عمق یک متر از سطح غار دیده می‌شود که در گرد آن یک فضای کوچک وجود دارد.



درخت معروفی در چابهار و نیک شهر وجود دارد که به درخت مکرزن نامیده می‌شود. این درخت به انجیر معابد، لور و انجیر هندی هم معروف است و از جاذبه‌های گردشگری این دو شهر به‌شمار می آید. اصل این گیاه از هند شرقی و دارای برگهای پهن است و شاخه‌های آن به پایین سرازیر می‌شود و در لای شن‌ها ریشه می‌دواند.

بازدید از منطقه حفاظت شده گاندو نیز جذابیت خود را دارد. گاندو نام نوعی کروکودیل و بومی ایران و پاکستان و هند است. رودخانه باهو کلات در این منطقه یکی از پر آب‌ترین رودخانه‌های استان سیستان و بلوچستان و عامل اصلی حیات و زندگی در جنوب استان به حساب می‌آید. این رودخانه بویژه به دلیل زیستگاه تمساح ایرانی اهمیت توریستی فراوان دارد.

گل افشان از دیگر دیدنی های چابهار است که در بین دشت کهیر و تنگ و در ۲۰ کیلومتری روستای کهیر در مسیر جاده تنگ گالک به فاصله چند کیلومتری سه تپهٔ کوچک گل‌فشان به ارتفاع ۱۰-







۲۰ متر وجود دارد که دو تای آنها همانند تپه بوده و از چندین سال پیش غیرفعال شده‌است و سومی شکل یک آتشفشان در حال حاضر فعال است و از دهانه آن گل سرد طوسی رنگی تراوش می‌کند. نظیر آن در سه نقطه دیگر جهان وجود دارد.

دیگر مناطق دیدنی چابهار

از مناطق دیدنی چابهار می‌توان از مسجد تیس نام برد؛ مسجد جامع تیس که از لحاظ معماری مانند مساجد کشورهای پاکستان و هندوستان است، مانند اکثر مساجد اهل تسنن یک مناره دارد. صحن این مسجد هر زائری را ولو برای اولین بار، به یاد تابلوهای پر از رنگ زیبا می‌اندازد. مناره و گنبدهایی که با رنگهای سبز و قرمز زیباتر شده و دربهایی که با شیشه کاری‌های منظم و نامنظم رنگارنگ جلوهایی چشم‌نواز به مسجد داده‌اند و مردمانی سفیدپوش و بلوچ‌زبان که دوستانه و مهربان زائران را با لبخند نگاه می‌کنند.



ساختمان قدیمی فرمانداری چابهار که از دوران قاجار به جا مانده، اکنون موزه محلی چابهار است. این بنا روی سکویی به ارتفاع یک و نیم متر و به وسعت حدود ۶۵۰ متر مربع بنا شده و دارای سه درب ورودی، مجموعه اتاق‌ها، راهرو و... است. از جمله دیگر دیدنی‌ها؛ ویرانه‌های تیس در بخش مرکزی دهستان کمبل سلیمان است که آثاری از ویرانه‌های قدیمی آن در دره تیس باقی است.

در محوطه باستانی کنارک در شمال غربی و جنوب شرقی آن ابزاری از دوران پارینه سنگی میانی به دست آمده که در یک سطح صاف به صورت پراکنده پخش شده‌اند و شبیه ابزار شمال غربی ایران و ابزار لادیزی و به آثار دوران پارینه سنگی شبیه هستند. در بخش جنوب شرقی ابزاری به دست آمده که در کنار آنها مقداری سفال ساده و منقوش مربوط به هزاره چهارم و اوایل هزاره سوم قبل از میلاد دیده می‌شود.

بر فراز کوه شهباز بند آثار حصاربند و پی بندهای ساختمان و آثار شهرنشینی و خانه‌های مسکونی باقی‌مانده‌است. بنا بر باور بومی‌ها، برفراز این کوه بازهای شکاری شاه تربیت می‌شده‌اند.

چندین قلعه تاریخی و کهن نیز در تیس به چشم می خورد که از جمله آنها ، همان قلعه پرتغالی‌ها است که در ۵ کیلومتری شمال غرب چابهار در این روستا قرار دارد و قدمتش به دوران اسلامی بر می گردد. قلعه **پیروز گت** نیز در همین روستا قرار دارد و این اثر از دوره اشکانیان و ساسانیان است. این قلعه بر فراز تپه‌ای در وسط دره تیس واقع است. ارتفاع تپه از ارتفاع دو رشته کوه اطراف تپه بیشتر نیست. قلعه **بلوچ گت** بر بالای کوهی مرتفع قرار گرفته‌است. آثار دیوار قلعه و یک برج دیدبانی از آن بر جای مانده‌است و همچنین بقایای دو مقبره هرمی شکل برجسته که با سنگ و ساروج بنا شده‌اند و از نوع مقابر اسلامی هستند دیده می‌شود.

قلعه انوشیروان سنگان در بخش دشتیاری دهستان باهوکلات دو کیلومتری روستای سنگان قرار دارد و قدمت آن ۳۰۰ سال است. این قلعه بر فراز کوهی قرار گرفته‌است. نوشیروان خان از قوم گیچکی ساکن در گیج حدود ۳۱۱ سال پیش به باهوکلات مهاجرت کرده و قلعه را ساخته‌است. قلعه باتل در دبستان پلان روستای گتیگ بر روی تپه خاکی قرار دارد. لایه‌های سنگ عظیمی روی تپه نمایان است که با فرسایش خاک زیر آنها خالی شده‌است.

در پنج کیلومتری شمال غربی روستای تیس آثار بارویی که چندین کیلومتر طول دارد و دره را از غرب به شرق دربر گرفته وجود دارد که به فیل‌بند معروف است. این دیوار عظیم با سنگ گچ و ساروج ساخته شده‌است. مردم محلی بر این باورند که سطح نزدیک خط‌الراس این رشته کوه محل نگهداری فیلهای شاه بوده و فیلبانان در آن جا فیل تربیت می کرده‌اند. در حال حاضر در طول رشته کوه فیل بند آثار پی‌ها، بندها و حفره‌ها و چاه‌هایی وجود دارد که احتمال می‌رود شهر قدیمی تیس، تأسیسات ساختمانی و شهری و سراهای مشهورش در قسمت قدیمی و بر فراز ارتفاعات سراسری دره تیس قرار داشته و دره تیس محل زراعت و دامنه آن محل دفن اموات بوده‌است.

قدمگاه خضر نام محلی در جنوب غربی چابهار در محلی به نام سپوزه است. خواجه خضر از مشایخ مورد احترام بومی‌ها بوده اما مقبره‌ای ندارد زیرا مردم بر این باورند که او زنده و پاسدار لنج‌ها و قایقهایشان است. درقدیم مراسم خاصی در این قدمگاه بر پا می‌شد، مردم قربانی یا خرما و حلوا به مکان مورد نظر و در بین افراد تقسیم می کردند.

ساختمان قدیمی تلگرافخانه که از قدیمی‌ترین ساختمانهای سنگی موجود در شهر چابهار است، چاه باستانی تیس کوپان در دهستان کمبل سلیمان روستای تیس کوپان، سدهای تیس که روزگاری ۸ متر ارتفاع داشته‌اند و اکنون تنها ۲۰ سانتی‌متر از آنها از خاک بیرون مانده و بقیه زیر خاک دفن شده‌اند. مقبره سید غلام رسول با دیوارهای سفید رنگ و معماری هندی زیبایش، گودال انگلیس یا همان گودانگریز و گورستانهای قدیمی از دیگر مکانهای تاریخی و دیدنی چابهار محسوب می شوند. چابهار از نظر تجاری نیز همواره یکی از قطبهای کشور بوده و بسیاری از مراکز خرید و مجتمع های تجاری در محدود منطقه آزاد قرار دارند که مسافران می‌توانند با استفاده از معافیت‌های منطقه آزاد خرین‌های خوبی هم صورت دهند. در صورت سفر به این منطقه می توانید از این مراکز مانند مجتمع های صدف، صالحیار، فردوس، مجتمع تجاری تیس، ابریشم و بازار ماهی چابهار هم دیدن کنید. ضمناً برای اقامت می‌توانید از هتل لیپار که از جمله هتل‌های تازه‌ساز منطقه آزاد چابهار است استفاده کنید. خانه‌های ساحلی این منطقه نیز در کنار دریا محل اقامت میهمانان خاص است. اخیراً با افزایش ظرفیت بارگیری بندر چابهار و همچنین با ادامه پروژه راه‌آهن زاهدان ـ چابهار امید رونق خوبی برای این منطقه پیش‌بینی می‌شود.



تو ثروتمند نیستی مگر آنکه چیزی داشته باشی که با پول نتوان خرید •بورکس

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در جست و جوی پـــــدر

«اِمی کرار» ظاهراً همه چیز داشت. پدر و مادری که او را به فرزندی پذیرفته بودند، در محیطی خوب و آرام بزرگ شده بود، دانشگاه رفته بود و شغل خوبی داشت ولی همیشه یک چیز در زندگی‌اش کم بود. تا اینکه در ۳۴ سالگی به این فکر افتاد که پدر واقعی‌اش را پیدا کند، مردی که هرگز ندیده بود و نمی‌شناخت...

از وقتی خودم را شناختم می‌دانستم فرزند واقعی پدر و مادرم نیستم. وقتی نوزادی چهار روزه بودم، زن و شوهری مهربان به من خانه و محبت بخشیدند. آنطور که مادرخوانده‌ام بارها برایم تعریف کرد، از لحظه‌ای که مرا تحویل گرفتند تا به خانه جدیدم برسم هیچ گریه نکردم. تمام راه تا خانه به صورتش زل زده بودم. من که از نظر ظاهر با خانواده جدیدم تفاوتهای زیادی داشتم، همیشه فکر می کردم کشتی هستم بدون لنگر که همین‌طور بی‌هدف و سرگردان در دنیا به این طرف و آن طرف می‌روم. وقتی ۱۵ ساله بودم، با تشویق‌ها و حمایتهای پدر و مادرخوانده‌ام، مادر واقعی‌ام **سوزی** را پیدا کردم. هنوز هم با هم رابطه خوب و نزدیکی داریم. مادرم ازدواج کرده و دو فرزند دیگر هم دارد. من، دو برادر ناتنی‌ام **اُلی** و **سام** را هم می‌بینم و با آنها هم رابطه گرم و خوبی دارم.

هر وقت از پدر و مادر واقعی‌ام صحبت می‌شد، همیشه مشتاق بودم مادرم را ببینم. دیدن سوزی تجربه عاطفی و احساسی فوق‌العاده‌ای بود و با توجه به بحران سنی که در آن قرار داشتم و داستانی که مادرم برایم تعریف کرد، دیگر به پیدا کردن پدرم فکر نمی کردم. شاید از پدری که هرگز ندیده بودم، نفرت داشتم. همیشه به خودم می گفتم داشتن مادر و برخوردار بودن از عاطفه مادری برای تمام عمر کافی است. اما نمی‌دانستم که داشتن پدری که از وجود او و هستی و دانستن پیشینه حقیقی خانوادگی، اهمیت زیادی دارد.

تازه به بیست سالگی قدم گذاشته بودم که تصمیم گرفتم پدرم را پیدا کنم. شاید بتوانم جواب تمام سوالهایم را هم بگیرم. از پدرم فقط یک اسم داشتم و این را می‌دانستم که در سال ۱۹۸۲ متولد شده‌ام. با تمام مردانی که اسمشان **راب** بود تماس گرفتم. واقعاً اسفبار بود. تعدادشان آنقدر زیاد بود که اصلاً فکرش را هم نمی کردم. هیچ امیدی نداشتم. این بار در اینترنت دنبال اسم پدرم گشتم و دوباره خیلی زود امیدم را از دست دادم. هیچ شانسی نداشتم.

همان موقع بود که به خودم گفتم، اشکالی ندارد، پیدا کردن مادرم کافی است. ولی باز هم اوضاع آنطور که باید پیش نرفت.

همه چیز همین‌طور در هاله‌ای از ابهام و سردرگمی پیش می‌رفت. در زندگی‌ام انسان موفقی بودم و نبودم. از بیرون و از دیدِ غریبه‌ها همه چیز داشتم اما خودم چطور؟ شاید تعبیر اولیه‌ام، تفسیر درستی از من و شخصیت حقیقی‌ام بود. کشتی بی‌لنگری بودم که هر باد مخالفی من را به سویی می کشاند. بالاخره نوامبر ۲۰۱۶ از راه رسید. زمانی که تقدیر بالاخره دست به کار شد و نقش خودش را به درستی ایفا کرد....

۳۴ سال داشتم و آن روز مهم، پای برگه‌های طلاق را امضا کردم. زندگی مشترکم به سرانجامی نرسیده بود. وقتی خودم بی سر و سامان بودم و آینده‌ای پیش رویم نمی‌دیدم، چطور می‌توانستم یک نفر دیگر را خوشبخت کنم؟ درست است که پدر و مادرخوانده‌ام بهترینها را برای من می‌خواستند، ولی من پدر و مادری نداشتم که زندگی خانوادگی و رابطه واقعی زن و شوهری را از آنها یاد بگیرم. احساس خوبی نداشتم و خودم را باخته بودم. ناامیدی و استیصال تنها حس‌هایی

یقین داشتم گمشده‌ای دارم

هالی اُبرایان پرستار صبور و مهربانی بود. پرستاری که با عشق و علاقه زیاد به بیماران رسیدگی و توجه می کرد و تمام بیماران و همکاران از اخلاق و رفتارش راضی بودند. تازگی‌ها شنیده بود مثل خودش، افراد زیادی از کره جنوبی به آمریکا آمده‌اند و در این کشور زندگی و کار می کنند...

او «**مگان هافز**» را نمی‌شناخت. پرستاری کره‌ای آمریکایی که در بخش آنها و درست در همان شیفتی که «**هالی**» خدمت می کرد، مشغول کار بود. روزی یکی از بیماران از این پرستار غریبه گفت و از هالی خواست حتماً همکارش را ملاقات کند تا خودش به این واقعیت که آنها چه شباهتهایی دارند، پی ببرد. بیمار اصرار داشت که هالی و مگان نه تنها از یک شهر و دیار هستند، ممکن است نسبتی هم داشته باشند.

حرفهای بیمار، هالی را حسابی به فکر برد. ابتدا سعی کرد مساله را چندان جدی نگیرد و بزرگ نکند. اما نتوانست. حسی درونش می گفت هر طور شده آن پرستار را ملاقات کند و با او حرف بزند. یک روز به دیدن همکارش رفت. همکاری که گمان نمی کرد مشترکات بینشان آنقدر زیاد شود که داستان جدیدی را پیش رویشان قرار دهد.

هر دو در رشته پرستاری تحصیل کرده بودند چون از کودکی هیچ آرزویی نداشتند جز اینکه پرستار شوند و به مردم خدمت کنند. هر دو یتیم بودند و وقتی سن و سالی نداشتند، خانواده‌هایی آمریکایی آنها را به فرزندخواندگی پذیرفته بودند. و هر دو به یک دلیل از پرورشگاه بیرون رفته بودند، اینکه خانواده‌ای مشتاق بودند از آنها نگهداری کنند. تمام اینها هالی را به فکر فرو برد. تشابه طبیعی بود اما مدام از خودش می‌پرسید: "یعنی من باید تا این اندازه به یک زن دیگه شباهت داشته باشم؟"

کنجکاوی لحظه‌ای رهایش نمی کرد برای همین از همکارش پرسید: "ممکنه سوالم احمقانه باشه اما می‌خوام بدونم پسوند فامیلیت به کره‌ای چیه؟" و وقتی پاسخ همکارش را شنید، با تعجب گفت: "نه، امکان نداره!"

پسوند فامیلی او هم به کره‌ای، "شین" بود. و ناگهان تمام مسائلی که تا دقایقی پیش کاملاً اتفاقی و جالب و بامزه بودند جدی به نظر رسیدند. هالی اُبرایان که حالا ۴۷ سالگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت، در تمام سالهای عمرش حس می کرد در کشورش کره خواهری دارد و بالاخره روزی او را خواهد دید. هالی شیرخواره بود که مادرش آنها را ترک کرد و وقتی تازه به پنج سالگی قدم گذاشته بود، پدرش با قطار تصادف کرد و در دم کشته شد. از زندگی کوتاهش با پدر و نامادری و کودکی که داشت، خاطرات مبهمی به یاد داشت. بعد از مرگ پدر، نامادری که در تامین مخارجش مشکل داشت و به سختی می‌توانست شکم خودش و فرزندش را سیر کند، هالی را به پرورشگاه سپرد.

هالی در پرورشگاه روزها و شبهایش را سپری می کرد تا اینکه خانواده‌ای دوست‌داشتنی و

بودند که در آن روز نامبارک دامنم را گرفته بودند و رهایم نمی کردند. با یکی از دوستانم حرف می زدم و درددل می کردم. هرچه بیشتر حرف می زدم و بیشتر خودم را خالی می کردم، بهتر می فهمیدم که تمام مشکلم در زندگی، گذشته و خانواده واقعی‌ام هستند. گویی تا پدرم را پیدا نمی کردم کامل نمی‌شدم. به دوستم گفتم فقط اسم پدرم را می‌دانم، همین! و به هر دری زده‌ام هیچ نتیجه‌ای نداشته. دوستم اسم یکی از شبکه‌های اجتماعی را آورد و پرسید این روش را امتحان کرده‌ام؟

چشمهایم از تعجب گرد شده بود. بیش از ده سال در این شبکه‌ها عضو بودم ولی تا آن روز به پیدا کردن پدرم فکر نکرده بودم. اسم پدرم را سرچ کردم. همین که اسم پدرم را تایپ کردم، یک صفحه پر از این اسم جلو چشمم ظاهر شد. چند آقا همسن و سال پدرم بودند ولی یکی از پروفایلها بوی آشنایی می‌داد هرچند بین من و آن آقا در نگاه اول اشتراک چندانی دیده نمی‌شد. ته‌چهره هر دو کمی به هم شباهت داشت. موهای مرد آشفته بود و چشمهای مشتاق و پر محبتی داشت. در صفحه آن آقا کمی گشتم. من کریستال می‌فروشم و جالب اینکه در تمام گوشه و کنار صفحه‌اش عکسهایی از کریستال بود. آنطور که نوشته بود، عاشق زمین‌شناسی بود و کریستالها را هم به خاطر ساختار زمین‌شناختی‌شان دوست داشت. او هم مثل من نگران آب و هوا و وضعیت کره زمین بود. از نوعی کمدی خوشش می‌آمد که من دوست داشتم.

دوستم سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت این آقا، حتماً پدر من است. می‌گفت آن همه اشتراک آن هم بین دو غریبه اتفاقی نیست. با دوستم شوخی می‌کردم ولی چیزی درونم می‌گفت حق با اوست و بعد از این همه انتظار بالاخره پدرم را پیدا کرده‌ام. آن شب قبل از خواب به آن مرد غریبه و همه چیزهایی که از او خوانده و دیده بودم فکر کردم. می‌دانستم احمقانه است که مطمئن باشم و فکر کنم پدرم را پیدا کرده‌ام. اما از خودم می‌پرسیدم چطور امکان دارد یک نفر دقیقاً با همان سن، از همان شهر و با آن خصوصیات عجیب و غریب هیچ نسبتی با من نداشته باشد؟ دوستم می‌گفت بهترین کار این است که به آن غریبه پیام بفرستم و رک و راست حقیقت را بپرسم. شاید حق با او بود اما من چطور می‌توانستم به یک نفر پیغام بدهم که آیا روزی روزگاری کاملاً اتفاقی گذرش به فلان شهر خورده و پس از عشقی آتشین، دختری را بدبخت کرده و گولش زده؟ این تمام داستانی بود که از مادرم شنیده بودم. مادری که می‌گفت آرزو داشته مادر خوب و مسئولی باشد اما چطور می‌توانست؟ جوانی او را فریفته بود، به اعتمادش خیانت کرده بود و آینده‌اش را به باد داده بود.



آن شب هر کار کردم نتوانستم بخوابم. به نظر می‌رسید پیام دادن به آن مرد غریبه، دوای بیخوابی من است پس بر ترس و نگرانی‌ام غلبه کردم و پیام فرستادم. از طرفی دلم می‌خواست آن مرد خودش باشد، «پدرم»... از طرفی آرزو می‌کردم غریبه اطلاعات نصفه و نیمه مادرم سوزی را رد کند و بگوید هیچ کدام حقیقت ندارد. هیچ دلم نمی‌خواست پدرم، آن جوان مست و لایعقلی باشد که دختری را فریب داد و با رویای ازدواج و تشکیل خانواده خام کرد اما کمی بعد، وقتی دید نمی‌تواند از خامی‌هایش دست بردارد، برای همیشه قید آن دختر و فرزندش را زد و آنها را با آینده‌ای تاریک تنها گذاشت. فردا شب، بعد از یک روز کاری سخت و طولانی به خانه برگشتم به این امید که جواب پیامم را دریافت کنم. وقتی

بقیه در صفحه ۵۵

مهربان او را به فرزندی پذیرفتند. هالی از کشورش رفت ولی یاد و خاطره آن همیشه گوشه قلبش بود. یادش می‌آید وقتی نه ساله بود، یک شب از خواب پرید و با وحشت و گریه گفت: "پدرم مُرده. من یه خواهر دارم. باید اونو پیدا کنم." هالی گریه می‌کرد و پشت هم می‌گفت باید هرطور شده خواهرش را پیدا کند. اصرارهای هالی کار خودش را کرد و پدر و مادرخوانده‌اش قول دادند اگر خواهری وجود داشته باشد، هرطور شده پیدایش کنند. آنها با پرورشگاه تماس گرفتند اما درباره خواهری که هالی از آن حرف می‌زد هیچ اطلاعاتی وجود نداشت.

این خاطرات اما برای مگان تازگی داشت. او از گذشته چیزی به یاد نداشت. وقتی چهار ساله بود به فرزندخواندگی پذیرفته شد و با پدر و مادر جدیدش برای همیشه به نیویورک رفت. او حتی پدر و مادر خونی‌اش را هم به خاطر نداشت. زندگی گذشته‌اش همیشه برای او یک علامت سوال بزرگ بود که هیچ پاسخی برایش پیدا نمی‌کرد.



اما حالا یکی پیدا شده بود که از گذشته حرفهایی برای گفتن داشت و این خاطرات، یک جورهایی به او هم تعلق داشت.

هالی و مگان بعد از چند دیدار تصمیم گرفتند آزمایش دی‌ان‌ای بدهند و با حقیقت روبرو شوند. دو هفته بعد، هالی ایمیلی دریافت کرد که نشان می‌داد آنها با هم خواهر هستند. مگان با تعجب به جواب آزمایش خیره مانده بود و اشک شوق می‌ریخت. هالی هم می‌گفت بااینکه جواب آزمایش تازه همه چیز را روشن کرده، قلبش از همان اول گواهی می‌داده که مگان، خواهر اوست. از جدایی این دو خواهر نزدیک به ۴ دهه می‌گذشت اما سرنوشت بالاخره کار خودش را کرده بود و این دو خواهر سرانجام موفق شدند تکه‌های گم‌شده پازل زندگیشان را پیدا کنند و به هم بچسبانند.

هالی که در ازدواجش شکسته خورده بود و فرزندی هم نداشت، حال و روز خوبی نداشت و کم کم به افسردگی نزدیک می‌شد که خواهرش را پیدا کرد. حالا او خاله دو فرزند مگان است و از صمیم قلب دوستشان دارد. هالی عقیده دارد هیچ کار خداوند بی‌حکمت نیست. او همیشه در زندگی‌اش انسان مهربان و مردمداری بود و تا جایی که می‌توانست به بیماران کمک می‌کرد برای همین می‌گوید خداوند با مهربانی و لطف بی‌پایانش، جواب خوبی‌های او را داده و بعد از سالها دوری، خواهرش را پیدا کرده و این معجزه بزرگ زندگی‌اش است.

برای هر کس زمان معینی وجود دارد که قابل انتقال نیست

● کلودمونه

بوی کباب یا...

محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: کیومرث



روی مبل کنار تختم دراز کشیده‌ام. جمعه است و اکثر دوستانم که مانند من در "خانه سالمندان" زندگی می کنند مهمان دارند. بچه هایشان، نوه هایشان و خواهر و برادرها و... بالاخره هر کدام یکی دو تا ملاقات کننده دارند، غیر از من که می‌دانم قرار نیست هیچکدام از چهار فرزندم به ملاقاتم بیایند. آنها فقط سالی دو بار به ملاقاتم می آیند؛ یکبار در **روز پدر** و مرتبه دوم در تعطیلات **نوروز**. هر بار هم همگی با هم می آیند. بارها از آنها خواهش کرده‌ام "خوبه که با هم میاین، اما خوبتر اینه که یا بیشتر بهم سر بزنین، یا لااقل تقسیم کنین و مثلاً هر ماه یک نفرتون بهم سر بزنه، اینطوری منم دست کم ماهی یک بار ملاقاتی دارم"... اما آنها هرگز به این درخواستم اهمیت نمی‌دهند و همان پاسخی را می‌دهند که نصف افرادی که در خانه سالمندان هستند، از اعضای خانواده شان می‌شنوند:

"به خدا خیلی گرفتاریم آقاجون... درگیر زندگی هستیم مادر جون... و...!"

البته بیشتر دوستانم که اینجا هستند، از این توجیهات فرزندانشان دلخور می‌شوند، اما من دلخور نمی‌شوم. همانطور که برخلاف آنها، من از دست فرزندانم اصلاً دلخور نیستم، چرا که من به میل خودم به این مرکز آمدم! البته که دوست داشتم در خانه فرزندانم و کنار عروسها و دامادها و نوه هایم زندگی کنم، اما از وقتی حس کردم مزاحمشان هستم و بر سر نگهداری از من، بینشان بحث و جدل راه افتاده، تصمیم گرفتم قبل از اینکه احترامم از بین برود، راهی خانه سالمندان بشوم. البته فکر نکنید که زمینگیر بودم، یا آلزایمر داشتم و...، نه، سالم هم بودم. من فقط شصت و هفت سالم بود و تقریباً قبراق و سرحال هم بودم، یعنی غیر از یکی دو تا بیماری کاملاً معمول این سن (که پرهیزش نخوردن نمک بود) و اینکه سیگار می کشیدم ودلم می‌خواست اخبار تلویزیون را حتماً ببینم، مشکل دیگری نداشتم. اما وقتی عروسهایت هر روز یادشان برود که به غذا زیاد نمک نزنند، یا دو پسرت مدام بابت سیگار کشیدنت غرولند کنند و حتی وقتی در حیاط و بالکن سیگار می کشی بگویند "پدر جان تمام لباساتون بوی سیگار میده و بچه‌های من خوششون نمیاد...!" آن وقت کافی است مردی مثل من باشی که همه زندگی‌ات را فدای بچه هایت کرده باشی و انتظار داشته باشی احترام بیشتری برایت قائل باشند.

***

نوزده سال قبل و هنگامی که "مینو" زنم دچار آن بیماری سخت شد، خانه بزرگم را فروختم و نصف پولش را خرج درمان او کردم. مینو بیشتر از دو سال زنده نماند، اما من پشیمان نبودم، چون کار درست همین بود. بعد از آن بود که با بچه‌ها در یک آپارتمان سه خوابه زندگی را ادامه دادیم، اما مجبور شدم آن آپارتمان را هم چند سال بعد بفروشم تا هم برای دو دخترم جهیزیه جور کنم و هم به دو پسرم که ازدواج کرده بودند مقداری کمک کنم تا بتوانند صاحبخانه شوند. باقیمانده پولم فقط در حدی بود که بتوانم جایی را برای خودم رهن و اجاره کنم. نصف حقوق بازنشستگی را بابت اجاره می‌دادم، اما هر سال به خاطر بالا رفتن کرایه خانه در تهران، یا باید مبلغ بیشتری بابت پول پیش به صاحبخانه‌ها می‌دادم، یا اینکه اجاره را بالا می‌بردم که هیچکدامش برایم مقدور نبود. همان روزها بود که با "ثریّا" آشنا شدم. زنی که چهارده سال از من کوچکتر بود و چون او هم شوهرش را از دست داده بود، رابطه عاطفی خوبی با هم برقرار کردیم. آن روزها ثریا در منزل خواهر بزرگش که در استرالیا ساکن بود زندگی می کرد و موقعی که با هم آشنا شدیم رسماً گفت:

ـ آقا کیومرث بیا با هم زندگی کنیم، یعنی ما با هم عقد می کنیم، اینطوری به جای اینکه پول اجاره خونه بدی، مخارج زندگی من و پسرم رو بپرداز... قبوله؟

پیشنهاد بدی نبود و به این ترتیب من و ثریا و پسر هفده ساله‌اش همخانه شدیم. اما بیشتر از یک سال و نیم نتوانستیم با هم زندگی کنیم. ثریا زن خوبی بود و مرا هم دوست داشت، اما پول را از من و حتی از پسرش هم بیشتر دوست داشت و برای همین، روزی که عقد کردیم گفت: "من هر وقت موقعیت بهتری نصیبم بشه از تو جدامیشم..." من هم قبول کردم و شانزده ماه بعد وقتی خواهرش برای او یک شوهر ثروتمند در "سیدنی" پیدا کرد، ثریا که قبلا با من شرط کرده بود، خیلی راحت از من جدا شد. من هم وقتی دیدم او برای رسیدن به آرزوهایش حتی پسرش را در ایران گذاشت و رفت، دیگر هیچ اصرای برای ماندنش نکردم و دوباره تصمیم گرفتم تنها زندگی کنم، هرچند که حالا پولی که در بانک گذاشته بودم، تقریباً تمام شده بود و فقط من می‌دانستم آن پول کجا و چگونه خرج شده است!

بعد از رفتن ثریا، همچنان تنها زندگی می کردم و حالا دیگر به جای اینکه خانه اجاره کنم، مجبور بودم اتاق اجاره کنم. تا اینکه چند سال قبل به پیشنهاد دختر کوچکم، قرار شد با آنها زندگی کنم و در عوض حقوق بازنشستگی‌ام را هر ماه به آنها بدهم. اما "مینا" فقط تا چند ماه از این قرارداد راضی بود، بعد از آن طوری رفتار می کرد که انگار من سربارش هستم! شاید هم حق داشت چون حقوق ناچیز من واقعاً مشکلی از آنها حل نمی کرد، نه از او و نه از دختر دومم و دو پسر دیگرم که هر چند هفته یکبار در منزل یکیشان زندگی می کردم

و... اینطـوری بود که کم کم غذاها پرنمک شـد و بوی سـیگارم نوه هایم را اذیت می کرد و... تا اینکه یک شـب با خودم گفتم "واسـه چی باعث زحمت بچه هات و از بین رفتن عزّت نفس خودت میشـی کیومرث؟ برو خانه سـالمندان و بـا همین حقوق بازنشسـتگیت، هزینه خودت رو بپرداز تا بیشتر از این بین تو و بچه هات فاصله نیفته!"

و حالا چهار سال بود که در خانه سالمندان بودم و کم کم به نیامدن و سـر نـزدن بچه هایم عادت کـرده بودم و... تا اینکه یـک مرتبه بچه‌ها مهربان شدند!

***

چند هفته‌ای از اول مهر می گذشـت و من اصلاً فکرش را هم نمی کردم که در چنین ایّامی، بچه هایم حتی به من تلفن کننـد. دلیلش هم همان حرفهای تکراری آنها بود؛ "اول مهر است و بچه‌ها مدرسه و دانشگاه دارند و..." من هم در این چهار سال با همه چیز کنار آمده بودم و با خودم قرار گذاشـته بودم که اصلاً از فرزندانم دلخور نشوم. دلم نمی خواست همان سـالی یکی، دو مرتبه‌ای که می‌بینمشـان به گله و دلخـوری بگذرد. به همین خاطر وقتی دیدم همه آنها حتی عروسها و دامادها و نوه‌ها به ملاقاتم آمدند واقعاً خوشـحال شدم. اما شوک بزرگتر این بـود که آنها آمده بودند تا مرا با خودشـان ببرند! اصلاً فرصـت مخالفت هم پیدا نکـردم و هر قدر می گفتم "**من نمی‌خوام مزاحم کسی باشم**" همگی از حرفم ناراحت می‌شـدند و هـر طور بود از خانه سالمندان بیرون آمدیم. حالا نوبت دعوای آنها بر سـر این بود که من به خانه کدامشان بروم؟! یکی می گفت "خانه ما اتاق زیاد داره و آقاجون راحته..." دیگـری از حیاط دلبـاز منزلش صحبت می کرد و اینکه من عاشـق گل و گیاه هسـتم. به هر حال من به حرمت پسـر بزرگم، شب اول در منزل او اقامت کـردم، اما فـردا ظهر دخترم آمـد دنبالم و مرا به منزلشـان برد و روز سـوم نوبت فرزند بعدی بود و... تا یک هفته روی ابرها سـیر می کردم و باخودم می گفتم "خدا رو شکر که بچه هام هنوز مهربانند" تا اینکه در آن شب جمعه همه چیز فاش شد.

آن شب در منزل دختر کوچکم بودم و بقیه بچه‌ها نیـز آنجا بودند و نزدیک عصر بود که پسـر بزرگم بی‌مقدمه گفت: آقاجون، سامان یادت هست؟

ابتدا نفهمیدم چه کسی را می گوید، اما همین که اشاره‌ای به "ثریّا" کرد یادم آمد و با خنده گفتم: فکر کردی دچار فراموشی شدم؟ معلومه که یادمه، اگه از اول هم می گفتی پسر ثریّا رو میگی یادم می‌اومد، حالا چی شد یکدفعه یاد اون پسر افتادی؟

پسرم لبخندی زد و گفت:

ـ در حقیقت سـامان یاد شـما افتـاده...! یعنی امروز صبح نمی‌دونم از کجا شماره موبایل منو پیدا کرد که بهم زنگ زد و خودش رو معرفی کرد و حال و احوال و... بعد هم سراغ شما رو گرفت و گفت که

وحالا چهار سال بود که در خانه سالمندان بودم و کم کم به نیامدن و سر نزدن بچه هایم عادت کرده بودم و... تا اینکه یک مرتبه بچه‌ها مهربان شدند!

خیلی دلش می‌خواد شما رو ملاقات کنه!

بـرای خودم هم جالب بود "سـامان" را ببینم و بفهمم آن جوان تلخ دوازده سال قبل، حالا کجاست و چـه می کند، مـادرش در چه حال اسـت و... به همین خاطر به فرزندانم گفتم هرچه زودتر ترتیب ملاقـات من و او را بدهند که پذیرفتند، اما هر قدر اصرار کردم و گفتم "بهتر اسـت مـن به دیدنش بروم"، قبول نکردند و توضیح دادند که:

"**چون قراره سامان و زنش امشب بیان اینجا، ما شام درست کردیم و...**"

من هم بیشـتر اصرار نکردم و سـاعت نزدیک هشـت شب بود که سـامان و همسـرش "شیدا" آمدنـد. حتی اگـر ماشـین گرانقیمتشـان را هم نمی‌دیـدم، از سـر و وضعشـان و از سـاعت چند میلیون تومانی که سامان پشت دستش بسته بود و از جواهرات گرانبهایی که زن جوان و باشخصیتش بـه گردن انداخته بود، می‌فهمیـدم که وضع مالی خوبـی دارنـد. اما از همـه جالب تر نـوع برخورد "سامان" بود که برخلاف آن سالها دیگر با من تلخ نبود و حتی می‌خواسـت دسـتم را ببوسد که وقتی ممانعت کردم، گفت: من تا روزی که زنده باشـم، فراموش نمی کنم شما برای من که خیلی هم از تون متنفر بودم، چه کار بزرگی کردین!

لبخند زدم و گفتم "گذشته‌ها گذشته...، حرفش رو نزن..."

این را گفتم ولی خودم به یاد آن روز افتادم...

***

سـامان هرگز از من خوشـش نمی آمد. شاید هم حق داشـت که نتواند مردی را به عنوان شوهر مادرش ببیند که جـای پدرش را گرفته. به همین خاطر از همان روز اول به من به چشـم دشمن نگاه می کـرد، یعنی هر وقت "ثریا" خانه نبود، سـامان هر طور بود دعـوا راه می‌انداخت تا چهار تا فحش و دشـنام نثارم کند و کمی آرام بگیرد. این درحالی بود که جوان با ادبی بود و داشـت خودش را برای کنکور آماده می کرد و من مدام می گفتم:

"پسـر جون درست رو بخون" و او نیز هر بار با تحقیر پاسخ می‌داد: "به جنابعالی مربوط نیست!"

تا اینکه درسـت در روز قبـل از امتحان کنکور آن اتفـاق برایش رخ داد؛ از کلانتری زنگ زدند و گفتند "سـامان به خاطر کتک کاری بازداشته..."!

ثریـا خانـه نبود و من هـم دلم نمی‌خواسـت او از ماجرا باخبر شـود، چون همینطوری هم مدام بین مادر و پسـر اختـلاف بود. به همیـن دلیل تنهایی بـه کلانتری رفتم و آنجا بـود که فهمیدم به خاطر اینکـه دو نفـر در خیابان مزاحم یـک دختر جوان

شـده‌اند و سامان خواسته از آن دختر حمایت کند، میانشان زد و خورد شـده و سامان که جوانی قوی بود، دماغ یکی از آنها و دندان دومی راشکسته بود وحالا آنها می‌خواسـتند او را به زندان بیندازند، یا اینکه "دیه" بگیرند! من که می‌دانستم سامان فردا صبح باید در کنکور شـرکت کند، بدون معطلی به سـراغ آن دو جوان ولگرد رفتـم و بعد از یکی، دو سـاعت عذرخواهی و چک و چانه زدن، راضیشان کـردم که هر کـدام با دریافت نیمـی از مبلغ دیه رضایت بدهند. آنها هم وقتی فهمیدند همه پول من همین اندازه اسـت و با زندانی شدن سامان چیزی نصیبشان نمی‌شود، رضایت دادند. اما قبل از اینکه بخواهم بروم پول را به حسابشان بریزم ،سامان در حالیکه سرش را پایین انداخته بود، گفت: "ممنونم کـه این پول رو میـدی، اما یا این کار رو نکن، یا اگه کـردی به مادرم هیچی نگو، چون اصلاً حوصله‌اش رو ندارم!"

بـه او قول دادم که به ثریا چیزی نگویم. موقعی هم که به خانه برگشـتیم سـامان یک جمله گفت: "بالاخـره یـه روز لطفـت رو جبـران می کنم آقا کیومرث!"

لبخندی زدم و گفتم: "نمی خواد جبران کنی، برو استراحت کن که فردا صبح باید بری جلسه کنکور"! بعـد هم وارد خانه شـدیم و من چیـزی به ثریا نگفتم... حتی موقعی که "سامان" را به مادربزرگش سـپرد و به اسـترالیا رفت، من به پـای قولی که به سـامان داده بودم ایسـتادم؛ هرچند که دیگر او را ندیدم تا... دوازده سال بعد!

***

ـ آقا کیومرث می‌دونـی این خانم که الان زن منه، همون دختریه که بـه خاطرش دندان و بینی دو نفر رو شکسـتم؟...این را سـامان گفت و مرا از گذشـته‌ها بیرون کشید. به "شـیدا" نگاه کردم و گفتم: "**به این میگن یه قسمت و تقدیر خوب!**"

شـیدا لبخند زد و سـکوت کرد و سامان ادامه داد: "درسـته، تقدیر بود، اما اگه شـما نبودین این تقدیر رخ نمی‌داد...! من و شـیدا بعد از اون شب با هم دوست شدیم، اما پدر شیدا که مرد ثروتمندی بود ابتدا خواسـتگاری منو قبـول نکرد اما بالاخره کنار اومد و موقعی که من سال دوم مهندسی بودم با هم ازدواج کردیم، اما هم من و هم شیدا از همون شب ازدواج با هم قراری گذاشتیم؛ که لطف شما رو جبران کنیم! و حالا وقتش رسیده آقا کیومرث؛ من به خاطر موقعیت پدر شیدا الان سهامدار و نماینده یکی از شرکتهای معتبر صوتی و تصویری در ایران هستم. خدا رو شکر هم موقعیت مالی من عالیه، هم شـیدا از پدرش صاحب ثروت زیادی شده، واسه همین اومدم جبـران کنم...و بعد برایم توضیح داد که یک آپارتمان بزرگ نبش خیابان دارد که مغازه زیر آن خانه هم متعلق به اوست و گفت:

بقیه در صفحه ۶۵

رمز وفور نعمت تمرکز نکردن بر آن چیزی است که نیستی

•نیبو

روزهای ماندگار

اینجا عشق حرف اول را می‌زند

مسلم آژ

قبل از اصل مطلب:

"عباس موحدی نجف آبادی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که با توجه به شغل و ماموریت پدر در سال ۱۳۴۳ در آبادان به دنیا آمد، اما دوران نوجوانی و جوانی خود را در نجف آباد اصفهان سپری کرد. او در زمستان سال ۱۳۶۰ راهی جبهه شد و همراه با دیگر نیروهای جهاد سازندگی، بویژه رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف، تا پایان جنگ حضوری فعال در جبهه‌ها داشت. موحدی حدود پنج سال از بهترین دوران جوانی‌اش را در جبهه‌های نبرد گذراند و در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و بارها مجروح شد و به درجه جانبازی نائل آمد.در این گفت‌وگو عباس موحدی نجف آبادی به روایت خاطراتش از "عملیات فتح المبین" پرداخت و از رشادتهای شگفتی ساز رزمندگان گفت...



کوله آرپی‌جی

از بازگشت نیروها از تنگه چزّابه به مقر تیپ نجف اشرف مدت زیادی نگذشته بود که فرماندهی گردان دستور سازماندهی نیروها را صادر کرد تا برای عملیات بزرگی آماده شویم. نیروهای تشکیل دهنده گردان از رزمندگان ساکن شهرستان لنجان بودند و فقط من به همراه ۱۸ نفر دیگر از بچه‌های نجف آباد در میان آنها حضور داشتیم. شور و هیجان زیادی در میان رزمندگان وجود داشت و خبر ادغام رزمندگان تیپ ۵۵ هوابرد شیراز با نیروهای تیپ نجف اشرف از عملیات بزرگ و مهمی حکایت می کرد.

من روزهای پایانی سال ۱۳۶۰ را با آموزشهای نظامی پشت سر می گذاشتم و همچنین آماده انجام مراسم تحویل سال نو دور از خانه و خانواده بودم که خبر حمله نیروهای عراق به مواضع رزمندگان در منطقه عملیاتی **"شوش"** اعلام شد و باخبر شدیم که نیروهای دشمن به محض آگاهی از عملیات رزمندگان در منطقه شوش و دزفول برای به تاخیر انداختن حمله نیروهای ایرانی حمله و پیشروی خود رادر دو منطقه آغاز کرده بودند. در حمله نیروهای ارتش صدام بود که تعدادی از رزمندگان ارتش که در خط پدافندی مستقر بودند به شهادت رسیدند و عده‌ای هم به اسارت دشمن در آمدند. بنابراین به محض حمله نیروهای دشمن، فرمانده گردان دستور حرکت هرچه سریعتر نیروها را به منطقه صادر کرد و رزمندگان سوار بر خودروهای تویوتا وانت راهی منطقه شدند و با رسیدن ما به منطقه و تاریک شدن هوا پای پیاده به سمت خط پدافندی ارتش که به تصرّف نیروهای دشمن در آمده بود، به راه افتادیم. یک ساعتی در میان دشت پیشروی کردیم که یکدفعه نیروهای دشمن متوجّه حضور رزمندگان شدند و به یکباره آتش و گلوله بود که به سوی ما روانه شد.

نیروهای گردان به صورت دشت بان در منطقه به سوی مواضع دشمن شلیک می کردند و بر سرعت گامهای خود می‌افزودند تا بتوانند خاکریزی را که دشمن در پشت آن مستقر بود و به شدت مقاومت می کرد، تصرّف کنند.

از زمین و آسمان گلوله بود که مثل باران می‌بارید و فقط می کوشیدیم در این دشت صاف و هموار در مقابل گلوله‌های تیربار دشمن که زوزه کشان از کنارمان می گذشتند، مواضع و سنگرهای دشمن را هدف قرار دهیم. در میان این جهنم آتش و خون بود که گلوله خمپاره‌ای در میان چند رزمنده فرود آمد و ترکش خمپاره به کوله آرپی‌جی رزمنده کمک آرپی‌جی زن اصابت کرد و یکی از موشکها آتش گرفت. آتش به سرعت دیگر موشکها را هم فرا گرفت و شعله ور می‌شد و رزمنده مظلوم و بی‌دفاع از این سو به آنسو می‌دوید تا شاید بتواند از این وضعیت نجات یابد. ما هم بدون آنکه کاری از دستمان بر آید فقط نظاره گر شهادت این فرزند شجاع ایران بودیم.با دیدن این صحنه دردناک، دلهره همه وجودم را فرا گرفت، چرا که قبل از آمدن به منطقه من هم موشکها را داخل کوله آرپی‌جی قدیمی‌ام گذاشته و برای آنکه در حرکت و هنگام دویدن بیرون نریزد "در" آن را با سیم محکم بسته بودم. از یک سو انفجار خمپاره و گلوله‌های تیربار دشمن بود و از سوی دیگر ترسی که از آتش گرفتن کوله آرپی‌جی به جانم افتاده بود، باعث شد که با اصرار از همرزمان بخواهم سیمی که کوله آرپی‌جی رابا آن بسته بودم باز کنند و در میان آتش و گلوله که سراسر دشت را فرا گرفته بود و هر رزمنده‌ای می کوشید با هرچه در دست دارد به سوی سنگر دشمن شلیک کند و با همه توان خود را به خاکریزی که نیروهای بعثی در پشت آن مستقر بودند، برسانند. شاید کمک خواستن من در آن شرایط کمی خودخواهی به نظر می آمد، اما باید ذهنم را آرام می کردم درحالیکه بعد فهمیدم این درخواست شدنی نیست و این در شرایطی بود که کمتر از یک کیلومتر با خاکریز دشمن فاصله داشتیم و آنها بر شدّت آتشباری افزوده بودند.


رزمنده جانباز عباس موحدی نجف آبادی

رگبار گلوله های بی‌امان تیربار دوشکا لحظه‌ای قطع نمی‌شد و این کار پیشروی به سوی مواضع دشمن را غیرممکن کرده بود.به اجبار در یک ردیف روی زمین دراز کشیدیم و با سرنیزه و هرچه در دست بود، به کندن گودال مشغول شدیم. خاکها را با دست به جلو هُل می‌دادیم تا شاید بتواند ما را از گلوله‌های دشمن در امان نگه دارد و از پشت سنگر نصف و نیمه‌ای که ساخته بودیم، همچنان به سوی سنگرهای دشمن شلیک می کردیم. با سختی سعی می کردم سیمی که کوله آرپی‌جی را با آن بسته بودم،باز کنم که در گیر و دار نبرد رزمنده آرپی‌جی زن خود را که باید موشکها را به او می‌رساندم گم کردم بنابراین چهار پنج موشکی را که همراه داشتم به دیگر رزمنده آرپی‌جی زن دادم تا سنگرهای تیربار دشمن را که بی‌امان رگبار گلوله هایش را به سمت ما شلیک می کرد، هدف قرار دهد.

نگهبانی سخت

در آن دشت صاف و هموار و در پشت سنگر نصفه ونیمه به مقاومت مشغول بودیم و در کنارم نوجوانی ۱۵ ساله از اهالی لنجان مستقر بود. او از شهادت و زخمی شدن دوستانش ابراز ناراحتی می کرد و با نگرانی از وضعیت دیگر دوستان که اطلاعی از آنها نداشت، حرف می‌زد و در آن جهنم آتش و گلوله من هم سعی می کردم او را آرام کنم که یکدفعه گلوله آرپی‌جی دشمن زوزه کشان در نزدیکی و پشت سر ما فرود آمد. لحظه‌ای احساس کردم به پایین سنگر پرت شدم و درون گودال خود را به زمین چسباندم. بعد از انفجار مهیب و با شنیدن صدای ناله‌ای توجهم به رزمنده نوجوان لنجانی جلب شد. ترکش به گلوی او اصابت کرده بود و من فریاد کنان از امدادگران کمک خواستم و با چفیه‌ام روی محل جراحت را فشار می‌دادم

شاید بتوانم از خونریزی جلوگیری کنم که دقایقی بعد دیگر نه صدایی از ناله‌های او بود و نه حرکت یا تکانی و همچنانکه او را در آغوش گرفته بودم، فهمیدم به شهادت رسیده...

این در شرایطی بود که دیگر رزمندگان از سمت راست توانسته بودند به خاکریز نزدیک شوند که فرماندهی دستور حرکت و پیشروی ما را صادر کرد. با امکانات باقیمانده از جا بلند شدیم و "یا حسین" گویان شروع به تیراندازی به سوی دشمن کردیم و به سمت مواضع و سنگرها دویدیم. نیروهای دشمن که دیگر یارای مقاومت در برابر حملات را نداشتند با دادن تلفات فرار را بر قرار ترجیح دادند و عقب نشینی کردند و خاکریز پدافندی که شب گذشته به تصرف نیروهای ارتش صدام در آمده بود، دوباره بازپس گرفته شد.

با روشن شدن هوا تانکهای دشمن حملات و پیشروی خود را آغاز کردند و رزمندگان خسته از نبرد شدید شب گذشته با تمام توان در مقابل حملات دشمن مقاومت می‌کردند تا نزدیکی غروب نیروهای دشمن چند بار اقدام به حمله کردند، اما جز تلفات و انهدام تانکهایشان کاری از پیش نبردند و سرانجام با مقاومت و جانفشانی رزمندگان بود که ارتش صدام در خط پدافندی قبلی خود، مستقر شدند و حالا ما باید با رسیدن شب در برابر حملات احتمالی نیروهای پیاده دشمن به نگهبانی مشغول می‌شدیم، ولی نبود نیروی کافی و خستگی شدید ناشی از پیاده روی شب گذشته باعث شد، مدت کمی که به نگهبانی مشغول می‌شدیم با سوزش چشم ناشی از بی‌خوابی و تاری دید ناگزیر رزمنده دیگری را که تازه به خواب رفته بود، بیدار کنیم. آن شب شاید حدود سی چهل بار من و دیگر نگهبانها از خواب بیدار شدیم و به نگهبانی پرداختیم چرا که رزمندگان توان بیدار ماندن حتی برای یکساعت را نداشتند.

رفتن به واحد تخریب

سرانجام بعد از سپری شدن آن شب سخت و به محض رسیدن نیروهای تازه نفس، رزمندگان گردان برای استراحت به پشت جبهه منتقل شدند. در مقر نیروهای تیپ بود که از جا گذاشتن کوله آرپی‌جی در شب گذشته با فرمانده گردان حرف زدم و او از من خواست تا یک گونی و دو تکه طناب برای خود کوله آرپی‌جی درست و موشکها را با آن حمل کنم. رزمنده آرپی‌جی زنی که باید موشک را برای او حمل می‌کردم باز هم از اهالی لنجان بود که قدی بلند و هیکلی درشت داشت و موشکهای زیادی با خود آورده بود و از من خواست که ده یازده موشک را در گونی که به جای کوله آرپی‌جی از آن استفاده می‌کردم، بگذارم. راستش را بخواهید با وجود اسلحه و نارنجک و قمقمه آب و خشابهای فشنگ که به همراه داشتم دیگر این کوله سنگین آرپی‌جی هم

نبرد و جنگ شدیدی در منطقه برپا شده بود که ناگهان یک افسر ارتش توانست راه نفوذی به مواضع دشمن را پیدا کند. همراه و پشت سر این افسر شجاع از دره‌های رقابیه گذشتیم و خود را به نزدیکی سنگرهای دشمن رساندیم.

کار را سخت کرده بود و کمرم در زیر این همه بار به شدت درد می‌گرفت. در فکر بردن این بار سنگین با خود کلنجار می‌رفتم که یکدفعه یکی از مسئولین واحد تخریب به میان نیروهای گردان آمد و از نبود نیرو برای تامین رزمندگان تخریبچی سخن گفت. در آن دوران نیروهای تخریب بدون اسلحه برای خنثی سازی مین و باز کردن معبر به داخل میدان مین دشمن می‌رفتند و نیروهای تامین می‌بایست در برابر حمله دشمن از آنها محافظت کنند. تا آن زمان از نحوه کار نیروهای تامین آگاهی نداشتم و سنگینی کوله آرپی‌جی و کمر درد باعث شد که از مسئول واحد تخریب بپرسم که برای تامین نیروها باید کوله آرپی‌جی با خود بیاورم؟! با شنیدن "نه" از او بود که با خوشحالی داوطلب شدم و همراه آنها و دیگر رزمندگان تیپ نجف اشرف راهی خط مقدّم نیروهای خودی شدیم.


موحدی در کنار همرزمانش

دوم فروردین ماه سال ۱۳۶۱ بود که عملیات "فتح المبین" آغاز شد و رزمندگان با استفاده از تاریکی شب به سوی مواضع دشمن حرکت کردند. همراه با نیروهای واحد تخریب در جلوی ستون به راه افتادیم و هر لحظه به مواضع و سنگرهای دشمن در تنگه رقابیه نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم. با رسیدن به موانع و میدان مین، نیروهای شجاع واحد تخریب کار خنثی سازی و باز کردن معبر را آغاز کردند. من و دیگر نیروهای تامین همراه آنها وارد میدان مین شده بودیم.

رزمندگان واحد تخریب در انتهای میدان مین و در نزدیکی سنگرهای دشمن مشغول باز کردن معبر بودند که ناگهان دیگر نیروها در سمت راست ما با دشمن درگیر شدند. با شروع درگیری و نبرد آنها بود که گلوله‌های منوّر یکی پس از دیگری در بالای میدان مین شلیک شد و منطقه را مثل روز روشن کرد و به دنبال آن رگبار گلوله‌های تیربار و شلیک آرپی‌جی دشمن بود که به سوی ما روانه شد. آتش و گلوله دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و ما در داخل معبر در میدان مین گیر افتاده بودیم. انفجار پیاپی نارنجکهای دشمن و شلیک گلوله آنها باعث شد که عده‌ای از رزمندگان از معبر خارج شوند و مین بود که در زیر پای آنها منفجر می‌شد و به ناچار عقب نشینی کرده و از داخل معبر از میدان مین خارج شدیم.

نبرد و جنگ شدیدی در منطقه برپا شده بود که ناگهان یک افسر ارتش توانست راه نفوذی به مواضع دشمن را پیدا کند. همراه و پشت سر این افسر شجاع از درّه‌های رقابیه گذشتیم و خود را به نزدیکی سنگرهای دشمن رساندیم.

خاطره سیدمهدی

"**سیدمهدی مطلبی**" از بچه‌های نجف آباد بود که با برادر بزرگش از قدیم دوست بودم. سیدمهدی قبل از اعزام به جبهه آموزش کامل نظامی ندیده بود و برادرش از من خواست که در جبهه مواظب او باشم. او با آنکه اولین بار به جبهه آمده بود، اما در این مدت کوتاه که در مقر تیپ تحت آموزش و تمرینهای نظامی قرار گرفته بودیم نسبت به دیگر نیروها با دقت بیشتری تیراندازی می‌کرد و سر آمد شده و کمتر گلوله هایش به خطا می‌رفت. فرماندهان بارها از او خواستند تا تیربارچی‌ها و آرپی‌جی زنهای دشمن را که بی‌امان گلوله هایشان را شلیک می‌کردند هدف قرار دهد و سیدمهدی با شجاعت و آرامش خاصی که داشت با دقت نیروهای دشمن را هدف می‌گرفت و آنها را به هلاکت می‌رساند. سرانجام با فداکاری و جانفشانی رزمندگان بود که با هجوم برق آسای خود مواضع و سنگرهای دشمن را در هم کوبیدند و نیروی ارتش بعث با دادن تلفات سنگین از منطقه گریختند. ارتفاعات و تنگه رقابیه که از شروع جنگ در اشغال ارتش عراق قرار داشت پس از ماهها آزاد شد. با آزادسازی خاک کشور و عقب‌نشینی نیروهای دشمن بود که رزمندگان تازه نفس و جایگزین از راه رسیدند و فرمانده گردان از نیروها خواست برای استراحت و سازماندهی دوباره به اردوگاه تاکتیکی تیپ باز گردند.

بعدازظهر بود که خسته از نبرد با دشمن بعثی به اردوگاه رسیدیم و به استراحت مشغول شدیم. نمی‌دانم چگونه سیدمهدی مطلبی دریافته بود که "**حسین نمازیان**" به شهادت رسیده است و پیکر پاکش هنوز در منطقه عملیاتی قرار دارد. او علاقه زیادی به نمازیان داشت. با اصرار و التماس از او خواستم شب استراحت کنیم و با روشن شدن هوا برای پیدا کردن پیکر پاک شهید نمازیان راهی منطقی عملیاتی شویم.

همراه با سیدمهدی سوار بر خودرو به منطقه عملیاتی باز گشتیم. باید مسیری را هم پیاده طی

بقیه در صفحه ۶۵

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

نسخه‌ای جدید برای غمگین‌ها

پزشکان از کالیفرنیا تا کره جنوبی ادعا می کنند بهترین دارو را برای درمان بیماری‌های روحی و رشد خلاقیت کشف کرده‌اند. دارویی که معجزه می کند و مثل داروهای فعلی گران قیمت نیست و هیچ عوارضی هم ندارد. آنها با اطمینان می گویند اگر این نسخه جدید را بپیچید، بسیاری از بیماری‌های روحی و حتی جسمی بهبود می‌یابند. در ادامه گزارش نتایج تحقیقاتی را که در این زمینه شده، خواهید خواند.

مدتی بی موبایل و کامپیوتر

وقتی با یک پروفسور به بیابان یا دشت و کوه می‌روید چندان متعجب نشوید اگر بخواهد چند الکترود به سرتان بچسباند. **پروفسور اِستریر**، روانشناسی است که در زمینه توانایی مغز برای شفاف فکر کردن تحقیق می کند. او فهمیده حواس‌پرت کنهای بیرحم زیادی وجود دارند که به مغزهای امروزی ما مُشت می کوبند. شاید این مشکل حادی نباشد و برای خیلی از ما عادی هم شده باشد، اما پیدا کردن راه‌حلی موثر برای برخورد با این عوامل مزاحم، دغدغه اصلی محققان و روانشناسان مختلف است. پروفسور استریر می گوید پادزهر آن را پیدا کرده است.

در روز سوم سفر به حومه یوتا، پروفسور لباس ورزشی می‌پوشد و در حالی که مشغول هم زدن سوپ است مزایای "دوره سه روزه" را برای ۲۲ دانشجوی روانشناسی شرح می‌دهد.

او می گوید: "مغز ما یک ماشین ۱.۳ کیلوگرمی خستگی‌ناپذیر و پرطاقت نیست. زندگی دیجیتالی و پر شتاب امروز به آسانی زمینه خستگی مغز ما را فراهم کرده است اما وقتی از سرعت کار و زندگی می کاهیم، کارهای بیهوده و وقت گیر را رها می کنیم، و به طبیعت اطرافمان بیشتر توجه می کنیم، نه تنها دوباره سالم می‌شویم، عملکرد ذهنی خود را هم بهبود می‌بخشیم."

پروفسور استریر با گروهی داوطلب در حال ادامه تحقیق است که این افراد بعد از دوره سه روزه‌ی کوله‌پشتی گردی در طبیعت توانستند در وظایف خود ۵۰ درصد بهتر از بقیه عمل کنند.

او با لبخند ادامه می‌دهد: "اگر دو تا سه روز در لحظه زندگی کردن را تجربه کنید، آن وقت نتیجه‌اش را خواهید دید. کیفیت تفکر در شما تغییر قابل ملاحظه‌ای خواهد داشت."

فرضیه اصلی پروفسور اِستریر این است که بودن در طبیعت به ناحیه‌ای در مغز که مرکز فرماندهی آن است اجازه می‌دهد استراحت کند و نیروی از دست رفته را دوباره به‌دست آورد. درست مثل ماهیچه یا عضله‌ای که بیش از حد از آن استفاده شده است. اگر فرضیه پروفسور درست باشد، نتایج به‌دست آمده از امواج مغزی داوطلبانی که همراه او در طبیعت بودند با نتیجه امواج مغزی افراد مشابه که در شهر و دیارشان مشغول کار و فعالیت بودند، تفاوتهایی دارد. پروفسور اِستریر به داوطلبان همراهش کلاهی داده که ۱۲ الکترود به آن وصل است، ۶ الکترود دیگر هم به صورت آنها متصل است. این الکترودها، سیگنالهای الکتریکی مغز را در دستگاهی ضبط می کنند تا پروفسور آنها را تجزیه و تحلیل کند. داوطلبان شرکت کننده در این طرح سه روزه، دانشجویان پروفسور نیز هستند. آنها در این دوره اجازه ندارند از تلفن همراه یا کامپیوتر استفاده کنند. فقط در طبیعت لم می‌دهند و در حالی که این الکترودها به سر و صورتشان وصل است، به خاطرات خوب فکر می کنند و از تماشای مناظر طبیعی لذت می‌برند.

برویم کمی قدم بزنیم

فردریک لا اولمستد، معمار، روزنامه‌نگار و منتقد اجتماعی که بیشتر شهرت او به دلیل طراحی پارکهای عمومی بزرگ در دنیاست، در سال ۱۸۶۵ همزمان با معماری دره یوسیمیتی به پارلمان کالیفرنیا نامه‌ای نوشت و از آنها خواست از توسعه بیشتر این درّه صرفنظر کنند و بگذارند همین‌طور بکر و دست نخورده بماند. او در نامه‌اش به این نکته مهم اشاره کرد که تامل و ژرف‌اندیشی گاه و بیگاه در مناظر طبیعی برای سلامت روح و جسم و همچنین تجدید انرژی انسان خوب است.

ادعای اولمستد پیشینه تاریخی طولانی دارد. اگر به تاریخ دوره کوروش کبیر هم نگاهی بیندازیم به‌خوبی درمی‌یابیم که این پادشاه هوشمند، ۲۵۰۰ سال پیش ساخت باغهای گوناگون را در پایتخت فرمانروایی‌اش برای ریلکس کردن و آرام شدن مفید می‌دانست. **پاراسلوس**، طبیب و کیمیاگر و ستاره‌شناس سوئیسی ـ آلمانی نیز در قرن ۱۶ گفته: "هنر درمان از طبیعت سرچشمه می گیرد نه از طبیبان." و در قرن نوزدهم، **رالف والدو امرسون** و **جان موير** که به جان کوهستان شهرت داشت، دست به کار شدند و نخستین پارک ملی را با این هدف طراحی کردند که طبیعت برای روح و جسم دارای قدرت درمانگری است. جان موير فیلسوف و زمین‌شناس و مهندس از پیشگامان حفاظت از طبیعت در آمریکا بود. در نوشته‌هایی که از رالف امرسون باقی مانده، آمده است:

"من در طبیعت وحشی احساس ارزشمند و آشنایی را درک کردم که در خیابان‌ها و دهکده‌ها هرگز به آن نرسیده‌ام. در دشتهای آرام، انسان شاهد دل‌انگیزترین و باشکوهترین زیبایی‌هایی است که با سرشت او همگون است."

به امروز برگردیم. محققان دانشکده پزشکی اکستر در انگلیس داده‌های ۱۰ هزار انسان مقیم شهرهای مختلف را بررسی کردند و دریافتند آنهایی که نزدیک فضاهای سبز زندگی می کنند، اختلالهای روحی کمتری دارند، حتی بعد از تطبیق دادن شرایط اقتصادی، وضعیت تاهل و زندگی زناشویی و همچنین بیکاری که همگی با سلامت

کوروش که پادشاهی هوشمند بود، ۲۵۰۰ سال پیش ساخت باغهای گوناگون را در پایتخت فرمانروایی‌اش برای آرام شدن مردمان مفید می‌دانست

ارتباط مستقیم دارند. محققان هلندی نیز در تحقیق خود دریافتند، کسانی که نزدیک پارک یا فضای سبز زندگی می‌کنند میزان بروز ۱۵ نوع بیماری از جمله افسردگی، میگرن و اضطراب در آنها کمتر است.

دکتر ریچارد میشل، متخصص اپیدمیولوژی(همه‌گیرشناسی) و استاد دانشگاه اسکاتلند در تحقیق خود به این نتیجه رسید که کسانی که نزدیک فضاهای سبز زندگی می‌کنند حتی اگر از آن استفاده نکنند هم کمتر از بقیه بیمار می‌شوند و تعداد مرگ و میر در آنها کمتر است.

افرادی که پنجره خانه‌شان رو به درخت، چمن یا طبیعت باز می‌شود وقتی به هر دلیلی در بیمارستان بستری هستند خیلی زودتر از بقیه بهبود می‌یابند، اگر دانش‌آموز باشند در مدرسه عملکرد بهتری دارند و همچنین رفتارهای خشونت‌آمیز در آنها کمتر است.

محققان ژاپنی هم در تحقیق خود اثرات طبیعت را بر سلامت مغز بررسی کردند. آنها برای این کار ۲۸۰ داوطلب را به ۲۴ جنگل مختلف فرستادند در حالی که همین تعداد در محدوده شهری راه می‌رفتند. داوطلبانی که در جنگل قدم زده بودند، میزان ترشح هورمون استرس(کورتیزول) در آنها ۱۶ درصد کاهش یافته بود.

محققان کره جنوبی با توجه به ام.آر.آی‌های به دست آمده دریافتند که در مغز کسانی که به صحنه‌ها و مناظر شهری نگاه می‌کردند، میزان جریان خون در **آمیگدالا** بیشتر بود. آمیگدالا، اضطراب و ترس را در مغز پردازش می‌کند. در عوض، صحنه‌ها و منظره‌های طبیعی بخشی از مغز را تهییج می‌کند که مسئول همدردی و از خودگذشتگی است. محققان عقیده دارند مغز و بدن ما وقتی در محیط طبیعی قرار می‌گیرد به این دلیل آرام می‌شود که حواس مختلف ما با اطلاعات تفسیر شده درباره گیاهان و رودخانه و... سازگار می‌شود نه با ترافیک و ساختمانهای بلند.

دکتر لیزا نیسبت، استادیار روانشناسی دانشگاه کانادا می‌گوید: "ما به اثرات خوب بودن در محیطهای طبیعی بی‌توجه هستیم و به آن اهمیت چندانی نمی‌دهیم. تا حالا شده به طبیعت‌گردی به عنوان راهی برای سلامت مغز یا افزایش شادی بیندیشید؟ به جای این کار تلویزیون تماشا می‌کنیم یا به خرید می‌رویم. ما در طبیعت تکامل یافته‌ایم و این خیلی عجیب است که امروز ارتباطمان را با طبیعت به‌طور کامل قطع کرده‌ایم."



دکتر نوشین رازانی، سرپرست مرکز طبیعت و سلامت بیمارستان کودکان UCSF در کالیفرنیا است. او یکی از پزشکانی است که در سرتاسر جهان قصد دارند بین ما و طبیعت دوباره آشتی برقرار کنند. دکتر رازانی طبیعت را راه درمانی موثر و مناسبی در درمان استرس و افسردگی کودکان می‌داند و به‌عنوان بخشی از یک طرح پژوهشی در حال تربیت و آموزش متخصصان کودک در کلینیک بیماران سرپایی است تا این متخصصان به طور منظم کودکان و خانواده‌هایشان را در پارکهای سرسبز اطراف کلینیک ملاقات کنند. دکتر رازانی می‌گوید: "طبیعت همه جا در دسترس است پس می‌توانیم مطب را به طبیعت ببریم. نقشه شهری و اماکن آن روی همه دیوارها هست. تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که مکان پارکهای سرسبز را پیدا کنیم و از طبیعت برای درمان دردهای بی‌شماری که زندگی امروزه به ما تحمیل کرده، بهره ببریم."

با طبیعت آشتی کن!

در برخی کشورها، طبیعت درمانی جزء سیاستهای دولتها و در اولویت برنامه‌ها قرار دارد. در کشور فنلاند، میزان بالای افسردگی، مصرف نوشیدنی‌های الکلی و خودکشی محققان را بر آن داشت که یک گروه تحقیقاتی تشکیل دهند. محققان در تحقیقات اولیه خود دریافتند سرانه استفاده مردم فنلاند از طبیعت بسیار پایین است(۵ ساعت در هر ماه). آنها در قدم بعدی کوشش کردند این میزان را افزایش دهند. نتایج تحقیق محققان فنلاندی نشان داد، ۴۰ تا ۵۰ دقیقه راه رفتن در پارک می‌توانند برای ایجاد تغییرات فیزیولوژیکی و روحی و حتی تمرکز مفید باشد و اثرات چشمگیری داشته باشد.

دانشمندان کره جنوبی برای انجام تحقیقاتی تکمیلی و همچنین کمک به بیماران در این کشور یک جنگل درمانی راه‌اندازی کرده‌اند. وقتی وارد این جنگل می‌شوید، پرسنل تحصیلکرده و آموزش دیده با دمنوشهای مخصوص از شما پذیرایی می‌کنند سپس با شما همراه می‌شوند. قدم زدن اطراف خلیج کوچک، راه رفتن لابه‌لای درختان و گوش دادن به آواز دلنشین پرندگان همگی خوب می‌دانند چطور با مشکلات و اختلالات روحی مثل افسردگی و اضطراب مزمن مقابله کنند.

یکی از برنامه‌های دولت در این کشور، راهنمایی آتش‌نشانان به این مرکز درمانی و گذاشتن دوره‌های پس از آسیب یا تروما است. دولت برای این افراد یک برنامه درمانی سه روزه تدارک دیده. آتش‌نشانانی که ماموریتهای سخت دارند و خسته به نظر می‌رسند حتماً باید این دوره

بقیه در صفحه ۵۵

به گونه‌ای عمر را بگذرانید که وقتی به آن می‌اندیشید افتخار کنید • جکسون براون



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

قید نکردن مدت در حق سکنی

سوال: خانمی ۳۸ ساله هستم و یک فرزند دارم. سالها در طبقه دوم منزل پدر شوهرم زندگی می کردیم تا اینکه وی از دنیا رفت. مدتی بعد از فوت او برادر شوهرم تمام سهم الارث وراث دیگر را از آنها خرید و از ما هم خواست که سهم خود را به او بفروشیم. اما چون جای دیگری برای زندگی نداشتیم از فروش سهم خود به او امتناع کردیم. ایشان که تصمیم دارد با خریدن ملک پدری و تخریب آن واحدهای مسکونی جدیدی بسازد، ادعا کرده که قبلاً از شوهرم وکالتی مبنی بر انتقال سهم الارث گرفته و اگر سهم خود را به او نفروشیم بدون آنکه پولی به ما بدهد تمامی ملک را تصرف می کند. وقتی از شوهرم در این خصوص سئوال می کنم اظهار بی اطلاعی می کند و حتی حاضر شده به صورت رسمی سهم الارث خود را به نام من و فرزندم کند. کاری که فعلاً مقدور نیست چون منزل به نام پدرش است. در حال حاضر نگران هستم خانه و زندگی ام را از دست بدهم و آواره شوم. می خواستم بدانم که آیا برادر شوهرم می تواند با استفاده از وکالت نامه ای که مدعی است از شوهرم دارد خانه را از ما بگیرد؟ بر فرض که شوهرم چنین کاری انجام داده باشد قانوناً چه زمانی طول می کشد تا برادر شوهرم بتواند به مقصودش برسد و خانه را تخلیه کند؟ شوهرم یک دستخط عادی از پدرش دارد که در زمان حیاتش به او اجازه داده در طبقه دوم سکونت کند، آیا این دستخط می تواند کارساز باشد؟

مرجان.ک - شیراز

اتمام مدت با مرگ مالک

پاسخ: تا زمانی که وکالت نامه ادعایی برادر شوهرتان ابراز نشود و مورد مطالعه دقیق قرار نگیرد، نمی توان راجع به مُفاد آن اظهار نظر کرد، اما مسلم است که وکالت نامه به خودی خود سبب انتقال نمی شود مگر اینکه وکیل به مُفاد آن عمل و ملک را به نام خودش کرده باشد.

در حالت دوم هم لازم است که مالک جدید برای تخلیه ملک از متصرف و یا فروش آن به دادگاه مراجعه کند که ناگزیر باید مراحل رسیدگی قضایی را پشت سر بگذارد. اگر چنین وکالت نامه ای وجود خارجی داشته باشد و شوهر شما به برادرش این اختیار را داده باشد که سهم الارث او را به نام خود کند، برادر شوهر و وکیل باید مراحل قانونی انتقال ثبتی ملک را به انجام رساند که وقت زیادی را می طلبد. پس از آن لازم است در یکی از محاکم دادگستری دعوی خلع ید به طرفیت برادرش را مطرح کند. این دعوی رسیدگی خواهد شد و چنانچه شرایط قانونی فراهم باشد دادگاه حکم به خلع ید شوهرتان از ملک خواهد داد. مجموع این اقدامات قانونی حدود دو سه سال طول خواهد کشید و تا آن موقع نباید از بابت تخلیه نگرانی داشته باشید.

> چون در حقی که پدر برای پسر ایجاد کرده مدتی معین نشده و جملات نوشته شده در سند در خصوص مدت این حق ساکت است از نظر قانون مدنی این حق با فوت پدر از بین رفته است

فتوکپی دستخط پدر شوهر مرحومتان مطالعه شد. این کاغذ که از نظر حقوقی یک سند عادی محسوب می شود نشان می دهد که شوهر شما می توانسته از طبقه دوم ساختمان پدری اش منتفع شود که در قانون به آن حق سکنی گویند. اما چون در حقی که پدر برای پسر ایجاد کرده مدتی معین نشده و جملات نوشته شده در سند در خصوص مدت این حق ساکت است از نظر قانون مدنی این حق با فوت پدر از بین رفته است. برای توضیح بیشتر در خصوص حق موجود در این سند مُفاد مواد ۴۰ الی ۴۴ قانون مدنی معروض می شود:

ماده۴۰- حق انتفاع عبارت از حقی است که به موجب آن شخص می تواند از مالی که عین آن ملک دیگری است یا مالک خاصی ندارد استفاده کند.

ماده۴۱- عمری حق انتفاعی است که به موجب عقدی از طرف مالک برای شخص به مدت عمر خود یا عمر منتفع و یا عمر شخص ثالثی برقرار شده باشد.

ماده۴۲- رقبی حق انتفاعی است که از طرف مالک برای مدت معینی برقرار می شود.

ماده۴۳- اگر حق انتفاع عبارت از سکونت در مسکنی باشد، سکنی یا حق سکنی نامیده می شود و این حق ممکن است به طریق عمری یا به طریق رقبی برقرار شود.

ماده۴۴- در صورتی که مالک برای حق انتفاع مدتی معین نکرده باشد، حبس مطلق بوده و حق مزبور تا فوت مالک خواهد بود، مگر اینکه مالک قبل از فوت خود رجوع کند.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** *** *** *** *** *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

چطور در تربیت فرزندمان عمل کنم؟



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان، بنده مادری ۳۸ ساله، ساکن بیرجند هستم و دو فرزند (دختر و پسر) دارم که گاهی در برخوردهای تربیتی با آنها دچار مشکل می‌شوم. چون من یک نظر دارم و همسرم نظری دیگر، به همین منظور می‌خواستم از حضور شما مشاور محترم سوال کنم بهترین شیوه تربیت فرزندان چیست و به عنوان کارشناس ما را در این باره راهنمایی کنید.

سونیا. ع

اهمیت هماهنگ بودن

رابطه پدر ومادر وهماهنگی آنها در تربیت وتعامل با فرزندان در داشتن یک رابطه خوب با فرزندان وهمین طور آموزش وتربیت آنها نقش بسیار مهمی خواهد داشت.اینکه پدر ومادر روش تربیتی یکسانی داشته باشند ودرباره خواسته‌ها وانتظاراتی که از فرزند خود دارند با یکدیگر هم عقیده باشند تاثیر بسزایی در داشتن روابط موثر وهمین طور تربیت موثر خواهد داشت.

فرض کنید در کنار همسر خود نشسته‌اید وکودک شما مشغول بازی با روزنامه‌های کهنه و بریدن و ریز کردن آنهاست و حسابی ریخت وپاشی کرده است.اگر در این زمان پدر از کودک بخواهد که ریخت وپاشها را جمع کند وبه بازی خود خاتمه دهد ممکن است با مقاومت کودک روبرو شود واگر شما نیز به عنوان مادر وارد ماجرا شوید وسخنی بر خلاف پدربگویید با این کار خود هم صلاحیت صحبتهای پدر خانواده را زیر سوال برده‌اید وهم کودک شما در مورد خواسته‌ای که از او دارید سر گردان وگیج می‌شود.کودک متوجه نمی‌شود که باید حرف شما را گوش کند یا حرف پدر را واز طرفی این عدم هماهنگی سبب آسیب به روابط والدین نیز خواهد شد.

در چنین مواردی قانونی همیشگی وجود دارد:اگر پدر یا مادر موضعی می گیرد، دیگری باید از آن دفاع کند.در غیر این صورت، صلاحیت همسر خود را زیر سوال می‌برید؛ جز در مواردی که آسیب جسمانی وجود دارد، شما به هیچ وجه نباید مداخله کنید، حتی اگر مخالف نظر وتصمیم همسرتان باشید.شما می‌توانید پیشنهادی بدهید یا خیلی خلاصه نظر خود رابگویید، ولی نه به شکلی که تصمیم همسرتان را بی‌ارزش جلوه دهید.مثلا به عنوان مثال با ریخت وپاش کودک می‌توانید به همسرتان بگویید: حالا که مشغول بازیه وسرش گرمه نمی‌تونی بهش اجازه بدی چند دقیقه دیگر هم بازی کنه وبعد ریخت وپاش هارو جمع کنه؟اگر همسرتان مخالف بود شما دیگر نباید چیزی بگویید جز اینکه از همسرتان حمایت کنید.

اختلاف عقیده بین پدر ومادر در رابطه با فرزندان مشکلاتی را ایجاد می کند مثلاً طرفداری یکی از والدین از کودک سبب می‌شود که اختلافاتی بین پدر ومادر ایجاد شود که سبب رنجش وخشم آنها از یکدیگر می‌شود وبه روابطشان آسیب می‌رساند. همچنین رنجش پدر ومادر از این که فرزندش مرتباً به جلب حمایت دیگری روی می آورد سبب تخریب روابط بین والد و کودک خواهد شد.

کودک ممکن است دیگر نخواهد با یکی از والدین ارتباط بر قرار کند چون عدم هماهنگی والدین سبب می‌شود که کودک جلب والدی شود که آسان گیر تر است.

بنا بر این اگر احساس می کنید که رفتار همسر شما بافرزندتان به طور کلی درست نیست می‌توانید هر اندازه که مایلید با یکدیگر گفت و گو کنید ولی در زمانی که تنها هستید نه در حضور فرزندان.

یکی دیگر از عواقب ناهماهنگی بین والدین این است که قدرت آنها در کنترل فرزند کم می‌شود. اگر پدر می‌تواند با مادر مخالفت کند و هرچه دلش می‌خواهد به او بگوید، چرا فرزند نتواند؟ اگر مادر می‌تواند لجبازی کند و به نظر پدر بی‌اعتنا باشد، چرا فرزند نتواند؟ وقتی مادر می گوید این کار بد است، اما به نظر پدر بد نیست، پس شاید واقعاً بد نیست و فرزند می‌تواند آن را انجام دهد.

بنابراین برای اینکه بتوانید برای تربیت ونوع تعامل ورفتارتان با فرزندانتان به راهکار مشترکی برسید، سعی کنید انتظارات وخواسته‌هایی که از فرزند خود دارید را با همسرتان هماهنگ کنید برای این کار می‌توانید کاغذ بردارید وهر آنچه برای شما در تربیت فرزندتان مهم هست را بنویسید سعی کنید انتظارات یا خواسته‌های شما دقیق وروشن باشد ومشخص باشد که از فرزند خود دقیقا چه انتظاراتی دارید مثلا من دوست دارم فرزندمان منظم باشد، این یک جمله کلی است پس باید مشخص شود برای اینکه کودک شما منظم باشد لازم است چه کارهایی انجام دهد یا شما برای منظم بودن از او چه انتظاراتی دارید.

از همسرتان هم بخواهید که همین لیست را بنویسد و در نهایت سعی کنید به یک لیست مشترک برسید اما گاهی ممکن است در مواردی با یکدیگر به اشتراک نرسید بنابراین هر یک از والدین باید از خواسته‌های خود کمی کوتاه بیایند تا بتوانند به درستی با کودک تعامل وروش تربیتی موثری داشته باشند.





حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

سوال: اگر دختر جهیزیه را بدون صورت برداری ودر ابتدای ازدواج به منزل شوهر آورده باشد، آیا می‌توان ثابت کرد که دختر آنها را آورده است؟

احمد ـ ح

پاسخ: در صورتی که در زمان انتقال جهیزیه به منزل مشترک، فهرستی تهیه و به امضای زوج برسد، استرداد آن با مشکلی مواجه نخواهد شد، در غیر این صورت با شهادت شهودی که اطلاع از اقلام جهیزیه دارند و یا مدارک مربوط به خرید آن می توان در خصوص اثبات وجود جهیزیه اقدام کرد.

علت را از طرف کنید تا معلول خود به خود از بین برود • دوسروانتس

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۱۶

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل



هیجانی که گران تمام شد

خلاصه قسمت قبل: کارل همچنان اصرار داشت که بازگشت به لاپاز، بهترین تصمیم ممکن است. کوین اما سعی داشت یوسی را متقاعد کند که دوتایی از راه رودخانه به سفرشان ادامه بدهند. تعریفهای کوین بالاخره کنجکاوی یوسی را برانگیخت و قرار شد برای مارکوس بهانه‌ای بتراشند و او را از سر، باز کنند. یوسی با ترفندی خاص توانست مارکوس را به نیامدن راضی کند. کارل به عنوان لیدر این سفر، از شنیدن خبر جدایی دو نفر از اعضای گروه ناراحت نشد و واکنش خاصی نشان نداد ولی همچنان تاکید می‌کرد که این سفر خطرات زیادی دارد و ادامه آن ممکن است با جان آنها هم بازی کند. اما حرفهای کارل هیچ اثری نداشت سرانجام توصیه کرد که وقتی به تنگه رسیدند، قایق را همان جا رها کنند و پیاده به راهشان ادامه بدهند...

راهنمایی‌های آخر

آنطور که کارل می‌گفت، معدنچی‌ها هر سال، اواخر فصل خشکی سوار قایق می‌شدند و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. اما پیش از رفتن، به اندازه کافی چوب درخت بالسا تهیه و آنها را برای سال آینده خشک می‌کردند. و اگر ما موفق می‌شدیم به آن مکان برسیم، می‌توانستیم با آن الوارها، قایق کوچکی سر هم کنیم و چون بقیه مسیر مشکل خاصی نداشت، به آسانی راه را ادامه بدهیم. کارل تاکید داشت که وقتی از الوارهای خشک برای تهیه قایق استفاده کردیم، به جایش چند چوب دیگر بگذاریم. می‌گفت کار سختی نیست در عوض حسن نیت ما را به اهالی دهکده ثابت می‌کند. معدنچی‌ها ابزار و تجهیزات خود را همان جارها می‌کردند پس می‌توانستیم از آنها استفاده کنیم. کوین که با این تعریفها مشتاقتر شده بود و صبر و قرار از کف داده بود، پرسید از کجا می‌توانیم مطمئن شویم که اینجا، همان جایی است که باید توقف کنیم؟

کارل باز هم اصرار داشت که از تصمیممان منصرف شویم زیرا کاری نیست که دو نفره از عهده‌اش بربیاییم. اما وقتی پافشاری کوین را دید، گفت بهترین کار این است که درست لحظه‌ای که به دهانه تنگه رسیدیم، قایق را همان جا رها کنیم و بقیه راه را پیاده برویم. اگر از این مرحله با موفقیت عبور می‌کردیم، یعنی خطر را پشت سر گذاشته‌ایم. بعد به من تاکید کرد که مراقب کوین باشم چون با هیجانی که داشت ممکن بود از سرعت مجاز در رودخانه سرپیچی کند و این خطرات زیادی داشت. کارل نقشه را با دقت به ما نشان داد و چندبار ابتدا تا انتهای مسیر را یادآوری کرد. اگر نقشه را درست می‌رفتیم، باید به جزیره‌ای می‌رسیدیم که کارل نشانمان داده بود. نرسیدن به جزیره به این معنی بود که راه را اشتباه رفته‌ایم و باید شناکنان خودمان را به مبدا می‌رساندیم.

وقتی حرفها و هشدارهای کارل تمام شد، کوین به طرف من برگشت و از من خواست بار دیگر خوب فکر کنم و ببینم آیا واقعاً می‌خواهم همراهش باشم یا نه.

موافقتم را اعلام کردم و با غرور خاصی گفتم اگر مادربزرگم هم زنده بود به راحتی می‌توانست از پس این سفر بربیاید. حالا نوبت این بود که وسایل مورد نیازمان را جمع کنیم. کوین عقیده داشت که اسلحه لازم نداریم و با ماهیگیری هم می‌توانیم شکم خود را سیر کنیم. کارل گفت چون تفنگ را با خودمان نمی‌بریم، می‌توانیم بیشتر مواد غذایی را برداریم. کارل و کوین به این شکل همه چیز را قسمت کردند. در آخر کوین بخشی از وسایل شخصی خودش را به مارکوس داد. یکی از چیزهایی که به مارکوس امانت داد، نگاتیو صدها عکسی بود که در سفر گرفته بود. می‌گفت این نگاتیوها جایشان پیش مارکوس امن‌تر است و اینطوری خیال خودش هم راحت‌تر خواهد بود که در رودخانه بلایی سرشان نمی‌آید. آن روز غروب کوین عازم رودخانه شد تا بخشی از مسیر را شنا کند و موقعیت دستش بیاید. وقتی برگشت، از نتیجه کار چندان راضی نبود و می‌گفت به نقطه‌ای رسیده بود که کار را خطرناک می‌کند. کوین امیدوار بود بدون هیچ دردسر خاصی آن نقطه را پشت سر بگذاریم.

به کوین یادآوری کردم که چون دنبال هیجان است، پس باید خطرها را هم به جان بخرد. کوین به من تشر زد و تاکید کرد که تا همین جا هم خطرات زیادی را پذیرفته اما هیچ دوست ندارد که با جان هر دوی ما بازی کند. گویی تا آن لحظه و قبل از اینکه در رودخانه شنا کند هیچ خبر نداشت که چه حوادث و خطراتی در انتظار ما خواهد بود. می‌گفت باید به هر چه می‌گوید با دقت گوش بدهم و از دستوراتش سرپیچی نکنم. نمی‌خواستم به کوین بگویم خودم بیشتر از او می‌ترسم و از اتفاقهایی که هر لحظه انتظار ما را می‌کشد وحشت دارم. ترسم را فرو خوردم و به کوین قول دادم حرف، حرفِ او باشد.

لحظه خداحافظی

کارل مثل همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و همه را بیدار کرد. هر کدام از ما به نحوی با فشار عصبی دست به گریبان بود. مارکوس خودش را با کوله‌پشتی‌اش سرگرم نشان می‌داد. کارل این طرف و آن طرف می‌رفت و با همه شوخی می‌کرد و سعی می‌کرد نشان بدهد سفر موفقیت آمیزی داشته. کوین هم سخت مشغول جمع کردن بار و بنه بود. سرانجام همه ما با کوله‌هایی بر پشت آماده بودیم که ادامه مسیر را به شکلی متفاوت طی کنیم. کارل از کوین خواست او و مارکوس را تا جایی با قایق برساند که پاهای مارکوس کمتر خیس شود. بالاخره وقت خداحافظی از راه رسید. کارل به شوخی دعا کرد طعمه ماهی‌ها نشویم و با موفقیت این سفر را به پایان برسانیم. و هشدار آخر اینکه: هرگز از هم جدا نشین. در هر شرایط و موقعیتی، هر اتفاقی که افتاد با هم باشین. اگه یکی از شما آسیب دید، اون یکی بهش کمک کنه.

مارکوس مرا در آغوش کشید و یادآوری کرد که ما هنوز دوستان خوب هم هستیم و در لا پاز منتظر من می‌ماند. قرار ما شد همان قهوه‌خانه

کوچک... مارکوس قول داد اگر در تاریخ مقرر برنگشتم، حتماً به سفارت برود و خبر بدهد تا آنها برای پیدا کردن من اقدامات لازم را انجام بدهند.

کوین هم خندید و گفت قول می‌دهد قبل از آنها به لا پاز برسیم و همه را شگفت‌زده کنیم. دوباره دست دادیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. کارل برای ما آرزوی موفقیت کرد. مارکوس هم گفت ما را به خدا می‌سپارد و دعا کرد که همدیگر را در لا پاز سالم ببینیم. کارل با اطمینان قدم برمی‌داشت اما مارکوس همان‌طور که پیش می‌رفت، هر چند قدم برمی‌گشت و به من و کوین نگاهی می‌انداخت.

صدای کوین من را از فکر مارکوس بیرون آورد: "زود باش یوسی! بجنب! هزار تا کار داریم."

به آن سوی رودخانه ایپورا رفتیم و مشغول کار شدیم. کوین الوارهایی را که در آسر یاماس اضافه کرده بودیم از قایق جدا کرد سپس با روشی که کارل به ما یاد داده بود، قایق را کوچکتر کردیم. کوین توضیح داد که حالا، این قایق نجات ماست و باید تمام تجهیزات و وسایل را روی آن محکم کنیم. همه اقدامات لازم انجام شد و ما راه افتادیم.

دلشوره داشتم و انگار در دلم رخت می‌شستند. کوین اطمینان داد که همه چیز خوب پیش می‌رود و البته به این بستگی دارد که من دقیق و مو به مو همه دستورات را اجرا کنم. خیلی دلم می‌خواست حرفهایش را باور کنم اما در آن لحظه نگران بودم و به شدت استرس داشتم. فعلاً تنها کاری که باید می‌کردیم این بود که قایق را هدایت کنیم تا همان‌طور صاف به مسیرش ادامه بدهد. اما خیلی زود با اولین مشکل روبرو شدیم. کوین می‌گفت نگران نباش، فقط با قدرت به راست پارو بزن! از این مانع به مانع بعدی می‌رسیدیم و همه را با مهارت پشت سر می‌گذاشتیم. من کار زیادی انجام نمی‌دادم. آنطور که مشخص بود، کوین در این کار مهارت داشت و به خوبی می‌توانست موانع را ناکام بگذارد. اما حالا هر دوی ما یک چیز را خوب می‌دانستیم؛ اینکه چه سفر خطرناکی پیش رو داریم. کوین ماهر بود اما نمی‌توانستیم صددرصد روی او حساب کنیم. رودخانه قوانین خودش را داشت و کاملاً غیرقابل پیش‌بینی بود. وقتی جریان آب خیلی تند می‌شد چشمهایم را می‌بستم و لبه قایق را محکم می‌گرفتم و در دلم دعا می‌کردم که به خیر بگذرد و زنده بمانم.

زیبایی‌های دروغین

دو ساعت دیگر همچنان پارو زدیم. و حالا دیگر مطمئن بودیم که به مقصد می‌رسیم. منظره پیش روی ما باورنکردنی بود. دور و بر ما پر بود از کوهها و تپه‌های سرسبز. به آبشار کوچکی رسیدیم و به راحتی از آن هم گذشتیم. میمون‌ها هم دسته دسته ما را همراهی می‌کردند و از درختی به درختی دیگر می‌پریدند. کوین دل به دریا زد و تصمیم گرفت عکس بگیرد ولی کمی بعد پشیمان شد. نگران بود هر لحظه با مانع یا تخته سنگی برخورد کنیم و او نتواند قایق را کنترل کند.

به کوین یادآوری کردم که چون دنبال هیجان است، پس باید خطرها را هم به جان بخرد. کوین به من تشر زد و تاکید کرد که تا همین جا هم خطرات زیادی را پذیرفته

به عصر نزدیک می‌شدیم که به مشکل بزرگی برخوردیم. یک تخته سنگ بزرگ در کناره رودخانه با ما فاصله چندانی نداشت و بدتر اینکه، جریان آب هم داشت با آن سنگ عظیم‌الجثه همکاری می‌کرد و قایق را مستقیم به دل آن می‌برد. باور کردنش کمی سخت است ولی دو ساعت تمام کوشش کردیم. دو ساعت جانفرسا را پشت سر گذاشتیم بدون اینکه موفق شویم. کوین چاره‌ای نداشت جز اینکه به طرف ساحل شنا کند و قایق را با طناب به آن تخته سنگ ببندد. دو بار نزدیک بود جریان تند آب کوین را با خودش ببرد اما هر طور بود خودش را کنترل کرد. بار سوم طناب از دستش جدا شد و آب آن را با خودش برد. باید یک بار دیگر به قایق برمی‌گشت اما این بار برخلاف دو دفعه قبل سریع برنگشت. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و به شدت وحشت کرده بودم. اگر کوین غرق می‌شد چه بلایی سر من می‌آمد؟ باید چه کار می‌کردم؟ چند بار کوین را صدا زدم. جواب نمی‌داد. همان جا درون قایق نشستم و دعا کردم. وقتی گردن کوین از زیر آب بیرون آمد، از ترس منجمد شده بودم.

پانزده دقیقه طول کشید تا کوین از آب بیرون آمد در حالیکه زانویش مجروح شده بود و خونریزی داشت. می‌گفت: "باید بیای جریان زیر آب رو ببینی. خدای من، باورنکردنیه. فکر می‌کردم غرق شدم. دیگه نفس نداشتم و کم آورده بودم اما درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز تموم شده، یه موج منو آورد بالای آب و تونستم خودم رو به اینجا برسونم."

از زخم پایش پرسیدم. تا آن لحظه متوجه نشده بود. به نظر، به تخته سنگ خورده و زخمی شده بود. روش کار را عوض کردیم و بعد از سه بار شکست، قایق را به ساحل امن رساندیم. وقتی هیجان فروکش کرد، کوین پیشنهاد داد همانجا استراحت کنیم. من مخالف بودم. تا تاریک شدن هوا هنوز فرصت داشتیم و می‌توانستیم به راهمان ادامه بدهیم. نظرم را به کوین گفتم، کمی فکر کرد و گفت با من موافق است. سوار قایق شدیم. این بار به نظر می‌رسید از خشکی هیچ خبری نیست.

کوین بار دیگر نقشه را مرور کرد و مسیری را که کارل علامتگذاری کرده بود، نشان داد. از این لحظه باید مدام مراقب می‌بودیم تا جزیره را از دست ندهیم. باید با قدرت هرچه تمامتر قایق را به سمت چپ هدایت می‌کردیم. کوین تاکید کرد که اگر به مشکل جدی برخوردیم، شناکنان خود را به ساحل می‌رسانیم. کمی که رفتیم، همان شرایط دشواری که کارل بارها از آن حرف زده و اخطار داده بود، مقابل ما نمایان شد. در سمت راست تخته سنگ بزرگی قرار داشت که برخورد با آن مساوی بود با دو تکه شدن قایق. در سمت چپ اما بستر رودخانه با شیب تندی پایین می‌رفت. شیب آنقدر تند بود که هرگز نمی‌توانستیم بفهمیم بعد از آن چه خبر است و چه چیزی انتظار ما را می‌کشد. شاید انتخاب مسیر راست گزینه بهتری بود. کوین هم با من هم‌عقیده بود. چشمهایم را بستم و با تمام توان و نیرویی که تا آن روز در خودم سراغ نداشتم، پارو زدم.

قایق به تخته سنگ برخورد کرد و وقتی چشم باز کردم، کوین هم مثل من درون آب بود و طناب قایق را چسبیده بود. آب از هر دو طرف جریان داشت ولی قایق از جایش تکان نمی‌خورد. بعد از برخورد به تخته سنگ، قایق با زاویه‌ای تقریباً ۶۰ درجه، به آن چسبیده و همان‌طور بی‌حرکت مانده بود. جریان آب شدت گرفته بود و نگران بودم مرا با خودش ببرد. کوین می‌خواست قایق را به حالت اول برگردانیم. از من خواست به قایق برگردم. اما امکان‌پذیر نبود. بالاخره سوار شدم. به شیب تندی که در سمت چپ ما قرار داشت، نگاهی انداختم. خودم را سرزنش می‌کردم و می‌گفتم چرا با کارل و مارکوس به لا پاز برنگشتم؟

پاهایم می‌لرزید. قایق محکم به تخته سنگ چسبیده بود و قصد نداشت جدا شود. همه راههای ممکن را امتحان کردیم ولی نشد که نشد! کوین از کوشش بیهوده دست برداشت و موقعیت را تحلیل کرد بعد به این نتیجه رسید که با توجه به وضعیت، تنگه از همین جا آغاز می‌شود و ما به جزیره نزدیک هستیم. اگر قایق را به کناره می‌رساندیم، می‌توانستیم پیاده و به آسانی خودمان را به نقطه مورد نظر برسانیم.

کوین لحظه‌ای مکث کرد و پیش از اینکه فکرش را به زبان بیاورد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: "فکر کنم انتخاب دیگه‌ای نداریم. من از سمت راست می‌رم و سعی می‌کنم خودم رو به خشکی برسونم. وقتی رسیدم، به طرف جنگل می‌رم و چوب مناسبی پیدا می‌کنم. بعدش هر طور شده اونو به تو می‌رسونم. خودت رو با طناب به چوب ببند و اون وقت تو رو به طرف ساحل هُل می‌دم."

با تصمیم کوین مخالف بودم. ممکن بود جان خودش را به خطر بیندازد. به کوین توصیه کردم که از خیر این کار بگذرد.

ادامه دارد

خوشبختی، فاصله‌ی این بدبختی تا بدبختی بعدی است

• جان لی چابین

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

مشکلات ناشناخته زندگی ما

قسمت دوم و پایانی



در شماره قبل خواندید که راوی داستان مردی است که حکایت زندگی خود را چنین بازگو کرد: سالها قبل همراه با سه برادرش در خانه‌ای مجاور منزل عمویشان که از قضا برادر دوقلوی پدرش بود، زندگی می‌کردند. این مجاورت و همسایگی باعث شد او دلباخته دخترعمویش شود، دخترعمویی که تنها دختر دو خانواده محسوب می‌شد و مورد علاقه همه افراد خانواده هم بود. راوی داستان بعد از اتمام خدمت سربازی و یافتن شغل مناسب دخترعمویش را به عقد خویش درآورد و بعد از شش ماه هم بعد از برگزاری مراسم مجلل عروسی، همسرش را به خانه برد. بعد از عروسی، همسرش در دانشگاه مشغول تحصیل شد. چهار سال بعد پسر آنها به دنیا آمد. بعد از تولد فرزندشان راوی ماجرا، تصمیم می‌گیرد تا در نقطه بهتر شهر خانه بزرگتری برای خانواده‌اش بخرد. او با کمک پدرش و عمویش که پدر همسرش هم بود و دریافت وام موفق می‌شود خانه دلخواهش را بخرد، اما به خاطر بدهی‌هایی که داشت، مجبور شد بیشتر از قبل کار کند. این دوری از خانواده‌اش، سبب شد تا همسرش ساعات فراغت خود را با تفریحاتی مثل حضور در شبکه‌های مجازی پر کند. در پی این حضور، او دوستانی در شبکه‌های مجازی پیدا کرد که به تدریج رنگ و لعاب دوستی شان از مجازی به واقعی کشید و همسر راوی کم کم تحت تاثیر حرفها و رفتارهای آنها قرار گرفت. یکی از دوستان او، زن مطلقه‌ای بود که تاثیر بسیار بدی روی روابط این زن و شوهر گذاشت جوری که راوی داستان نگران زندگی‌اش شد و در پی چاره برآمد.

اینک ادامه ماجرا:

احساس خطر به خاطر زندگی‌ام باعث شد تا برای آخرین مرتبه با پروین حرف بزنم و با او اتمام حجت کنم. به پروین گفتم اگر بخواهد همچنان به همین رویّه ادامه دهد آن وقت من هم قول و قرارهایمان را می‌شکنم. انتظار داشتم پروین ناراحت شود، اما نشد. انگار برایش اهمیت نداشت که من قول و قرارهایمان را زیر پا بگذارم، نه از روی لجبازی که فقط برای چاره جویی تصمیم گرفتم مشکلم را با زن عمویم ـ مادر پروین ـ در میان بگذارم.

آن روز به تنهایی به خانه عمویم رفتم. می‌دانستم عمویم با پدرم قرار دارد و زن عمویم در خانه تنهاست. زن عمویم از دیدن من خیلی تعجب کرد. ماجرا را برایش گفتم، سربسته و کلی. خجالت می‌کشیدم جزئیات مشکلات زندگی‌ام را با او در میان بگذارم. در همان حد هم که گفتم، احساس بدی داشتم. زن عمویم حرفهایم را با دقت گوش داد. معلوم بود که از مشکل به وجود آمده ناراحت شده، قول داد با پروین صحبت کند و اجازه ندهد مسأله بیشتر از این کش پیدا کند. کاملاً مشخص بود که حق را به من داده و از رفتارهای پروین متعجب و ناراحت شده است. امیدوار بودم حرفهای زن عمو کارگر باشد و زندگی‌ام به روال سابق برگردد. اما چند روز بعد وقتی زن عمویم زنگ زد و من به خانه‌اش رفتم، متوجه شدم قضیه برعکس شده! زن عمویم با دخترش صحبت کرده بود و پروین مادرش را مجاب کرده بود که او کار اشتباهی نکرده و با زن تنهایی دوست شده، زنی که بنا به دلایلی از دو ازدواج قبلش شکست خورده و بعد از آن هم تصمیم گرفته بود با هیچ مردی ازدواج نکند!... زن عمویم جوری صحبت می‌کرد که انگار باعث به وجود آمدن همه مشکلات من هستم. او می‌گفت پروین دلخوشی به زندگی ندارد. درس خوانده اما نمی‌تواند کار کند. به خاطر بچه، حتی ادامه تحصیل هم نمی‌تواند بدهد و اینها همه‌اش تقصیر من است چون فقط می‌گویم او را دوست دارم اما نشان نمی‌دهم!

وقتی از خانه عمویم بیرون آمدم به این فکر کردم که آیا این همه تلاش من برای زندگی بهتر، نشان از علاقه‌ام نیست؟ اینکه کار می‌کنم تا پروین و بچه‌ام در رفاه باشند و بهترین خانه و بهترین لوازم زندگی و بهترین لباس و خوراک را داشته باشند، نشان از علاقه‌ام به او ندارد؟ چند روزی فکرم شدیداً درگیر این موضوع بود تا اینکه تصمیم گرفتم کاری کنم تا شاید پروین متوجه اشتباهش شود و زندگیمان دوباره مثل قبل شود. آن روز بدون خبر از پروین، به محضر رفتم و سند خانه را به طور مساوی بین خودم و پسرم و پروین قسمت کردم. بعد هم شیرینی خریدم و به خانه رفتم. به پروین گفتم که چقدر او و پسرم را دوست دارم و حاضرم برایشان هر کاری انجام دهم. پروین باورش نمی‌شد که من حتی بدون مشورت با او این کار را کرده باشم. به پروین گفتم ما سه نفریم و اجازه بده تا سه نفری از زندگیمان لذت ببریم و پای غیر به زندگیمان باز نشود. پروین به حرفهایم با دقت گوش داد و من احساس کردم که این بار او را متاثر کردم و زندگی‌ام به روال گذشته برخواهد گشت.

احساسم درست بود، چون بعد از آن ماجرا دیگر خبری از آن زن در زندگیمان نبود. دیگر وقت و بی‌وقت پروین را در حال حرف زدن و چت کردن با او نمی‌دیدم. بهانه گیریهایش هم کمتر شده بود، کمتر نه، دیگر اصلاً وجود نداشت. خیالم راحت شده بود. انگار خطر از بیخ گوش زندگی‌ام گذشته بود.

چند ماهی از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز وقتی داشتم بیرون کار می‌کردم ماشینم خراب شد. هرچقدر تلاش کردم، درست نشد که نشد. مجبور شدم ماشین را ببرم تعمیرگاه و چون لباسهایم کثیف شده بود برگشتم خانه. اما چون موبایلم داخل ماشین مانده بود، نتوانستم به پروین خبر بدهم. آنقدر هم خسته و کثیف بودم که توان برگشتن به تعمیرگاه را نداشتم، تصمیم گرفتم بروم خانه و کمی استراحت کنم و عصر به سراغ ماشین و موبایلم بروم.

وقتی پشت در رسیدم، کلید نینداختم. با خودم حساب کردم همین که این موقع روز بی‌خبر به خانه رفته‌ام کافی است، دیگر سرزده وارد خانه نشوم که پروین بترسد. زنگ در را زدم. پروین آیفون را برداشت و من به شوخی گفتم صاحب خانه مهمان نمی‌خواهی؟ کمی طول کشید تا پروین جواب بدهد، هول و دستپاچه شده بود، با لکنت گفت: تو؟ چرا برگشتی؟ دستهای کثیف و سیاه و روغنی‌ام را از همان جا نشان دادم و گفتم: به این دلیل... در باز شد. خجالت کشیدم با آسانسور بروم. پله‌ها را دو تا یکی کردم و رسیدم پشت در. در ورودی بسته بود. با انگشت تقه‌ای به در زدم و پروین در را باز کرد. از همانجا متوجه شدم از این بی‌موقع آمدنم دلخور است. رفتم داخل و خواستم برایش توضیح دهم که ماجرا از چه قرار است که چشمم افتاد داخل پذیرایی و زنی که مهمان پروین بود، با عجله در حال جمع کردن وسایلش بود. روی میز یک سری کاغذ و ورق ریخته بود. سرم را پایین انداختم. زن سلام جویده‌ای گفت. به سمت اتاق خواب رفتم، پروین هم پشت سرم آمد بعد، در را بست و خودش شروع کرد توضیح دادن که: بی خبر آمد، قرار نبود بیاید. گفت دلش شور می‌زد، چون جواب تلفنهایش را نمی‌دادم نگران شده بود!

کاملاً معلوم بود دروغ می‌گوید. پروین در تمام این مدت با او ارتباط داشت، فقط به من نمی‌گفت.

پرسیدم آن ورق و کاغذها چه بود؟ پروین گفت به شوخی فال می‌گرفتیم، فال قهوه و ورق و از این مزخرفات! فال من که همه‌اش چرت بود. هیچ نگفتم، اما نگاهم جوری بود که پروین گفت الان می‌گویم برود. یعنی اصلاً می‌خواست برود، حالا زودتر می‌رود... چند لحظه بعد، صدای به هم خوردن در را که شنیدم بیرون آمدم. به آشپزخانه رفتم. غذای روی گاز نشان می‌داد مهمان پروین برای ناهار آمده بود، پروین هم می‌دانست. این را از روغن روی غذایش فهمیدم که مشخص بود غذایش حسابی قُل زده و جا افتاده! نگاهی به پروین کردم. چیزی نگفت. همه آن روزمان به قهر گذشت. شب سعی کردم یک بار دیگر بدون دعوا، بدون داد و فریاد به پروین حالی کنم که یک زن مطلّقه مثل دوست او، که دو بار طلاق گرفته چه مشکلاتی می‌تواند برای زندگی ما داشته باشد. پروین اول سکوت کرد و بعد شروع کرد به دفاع کردن. به پروین گفتم مشکل من مطلّقه بودن او نیست. مشکل من تغییر رفتارهای اوست، اینکه انگار یک نفر به او خط می‌دهد. یک نفر برای زندگی او تعیین تکلیف می‌کند و به او می‌گوید چه کار کند و چه کار نکند! باز پروین متوجه حرفهایم نشد، شاید هم شد اما ترجیح داد که اینطور نشان بدهد متوجه نشده. سکوت کرد و این سکوت او این بار طولانی شد. من هم قدمی برای شکستن سکوت برنداشتم. هیچ حرف و کلامی بین ما رد و بدل نمی‌شد. شبها من روی کاناپه در پذیرایی می‌خوابیدم و پروین هم در اتاق خواب را قفل می‌کرد!

زندگیمان هر روز سردتر از قبل می‌شد. دیگر به پروین اعتماد نداشتم. از دروغ متنفّر بودم و حالا فکر می‌کردم پروین دروغگوست. حتی وقتی بیشتر فکر می‌کردم و به عقب برمی‌گشتم احساس می‌کردم شاید از اول هم به من دروغ گفته و همه حرفها و قول و قرارهایش دروغ بوده! انگار دور زندگی‌ام را هاله‌ای از دروغ گرفته بود. انزوا و سکوت، مرا عصبی و پرخاشگر کرده بود. بیرون گاهی با مردم درگیر می‌شدم، اما در خانه نه، ولی یک روز وقتی فهمیدم پروین باز هم دروغ گفته از کوره در رفتم. او روی تکه کاغذی نوشته بود همراه مادرش به خرید می‌رود. نمی‌دانم شاید فکر نمی‌کرد من به خانه عمویم بروم. فکر کرده بود من زنگ می‌زنم و آنجا یک نفر یک دروغی می‌گوید و دروغ او را می‌پوشاند. اما من بلافاصله به خانه عمویم رفتم. اتفاقا هم عمویم و هم زن عمویم خانه بودند. زن عمویم گفت قرار بود با پروین به خرید بروند، اما نتوانست. از نگاههای عمویم فهمیدم که زن عمویم دروغ می‌گوید. همانجا ماندم تا پروین آمد. دعوایمان شد. عمویم از من حمایت کرد امازن عمویم سکوت کرد. معلوم بود که نمی‌تواند حرفی در دفاع از پروین بگوید. دلم از پروین شکسته بود، اما نمی‌خواستم جلو خانواده‌اش سکه یک پول شود. با هم به خانه برگشتیم. در طول مسیر مدام دعوا کردیم. اولین بار همان شب بود که از دهان پروین کلمه طلاق را شنیدم! باورم نمی‌شد. آن شب تا صبح بیدار بودم و سیگار کشیدم. سیگار پشت سیگار... صبح حتی نمی‌توانستم سر کار بروم. پروین وقتی دید من سرم را زیر پتو برده‌ام، تصور کرد خوابم و زیر لب گفت: حتما از امروز همینجا می‌نشیند و چشم از من برنمی‌دارد! عصبی بودم. کلافه بودم. بی‌خوابی و سیگار دود کردن تا صبح آنقدر اعصابم را فرسوده کرده بود که بلند شدم و کشیده محکمی به گوش پروین زدم. این اولین بار بود که روی او دست بلند می‌کردم. پروین بنای داد و فریاد گذاشت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. دیگر اختیارم دست خودم نبود. دومین و سومین کشیده را زدم. پروین هرچه را روی میز بود، روی زمین ریخت و شکست. گریه می‌کرد. داد و بیداد می‌کرد. بین حرفهایش شنیدم که می‌گفت شکایت می‌کند مهریه‌اش را اجرا می‌گذارد و از خانه بیرونم می‌کند. طلاق می‌گیرد و مرا به زندان می‌فرستد. جلوی دهانش را گرفتم و با عصبانیت او را به سمت اتاق خواب بردم. گفتم حتماً بعد هم با آن دوست مطلّقه‌اش به خوشگذرانی می‌رود. خارج می‌روند و...

حرفهای خوبی بینمان رد و بدل نشد. همه‌اش بوی گند می‌داد. بوی شک و ظن، بوی تردید، بوی بد خیانت! من فقط جلوی دهان پروین را گرفته بودم که فریاد نکشد، اما نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم که سینه و دستم، جلوی بینی او را هم گرفته، پروین با مشت محکم به پشتم می‌زد، اما کم کم مشتهایش کم رمق شد، من هنوز عصبانی بودم. داشتم بد و بیراه می‌گفتم. یک لحظه چشمم به گوشی پروین افتاد، او را پرت کردم روی تخت و خیز برداشتم به سمت گوشی‌اش و گفتم الان زندگی‌ات را نابود می‌کنم.

با غیظ گوشی را به دیوار کوبیدم. گوشی از هم جدا شد. بدنه گوشی را برداشتم و در حمام را باز کردم و گوشی را پرت کردم داخل کاسه توالت فرنگی. انتظار داشتم پروین بلند شود و چیزی بگوید، اما هیچ صدایی نشنیدم. آن موقع بود که برگشتم و دیدم پروین همانطور بی‌حال و بی‌جان و بی‌رمق روی تخت افتاده! ترسیدم، دویدم سمتش تکانش دادم، پروین نفس نمی‌کشید. آب آوردم و به سر و صورتش زدم. اما فایده‌ای نداشت. پسرم از سر و صدای ما بیدار شده و آمده بود پشت در و گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد. دست و پایم را گم کرده بودم. پنجره را باز کردم. پروین را باد زدم، با قاشق آب در دهانش ریختم، دست و پایش را ماساژ دادم، اما فایده‌ای نداشت. فکر کنم پانزده دقیقه‌ای طول کشید، پانزده دقیقه‌ای که به اندازه پانزده سال طول کشید، ناامید شده بودم، به اورژانس زنگ زدم. نمی‌دانستم چه بگویم، گفتم زنم مُرده! حتی نمی‌توانستم آدرس خانه را بگویم. بالاخره بعد از چند دقیقه، قرار شد آمبولانس بیاید.

وقتی آمبولانس رسید، بدن پروین یخ کرده بود. آنها به پلیس زنگ زدند و من به پدر و مادرم. پسرم را یکی از همسایه‌ها برد. پروین را آمبولانس برد و مرا هم ماشین پلیس.

گفتند پروین ایست قلبی کرده. گفتند اگر او را ماساژ قلبی می‌دادم، گفتند اگر زودتر به بیمارستان می‌رسید، گفتند اگر نفس مصنوعی می‌گرفت، شاید زنده می‌ماند. اما من گفتم، اگر کمی عاقلتر بود و مرا درک می‌کرد هر دو زنده می‌ماندیم. عمو و زن عمویم گفته‌اند رضایت می‌دهند. پدرم کمرش شکسته. کاش حکم قصاص بدهند، من هر شب خواب پروین را می‌بینم هر شب، گوشه‌ای ایستاده و طناب دار را دست پسرم می‌دهد و می‌خندد و می‌گوید او را بکش! من هر شب اعدام می‌شوم و هر روز دوباره بیدار می‌شوم. کاش راه بهتری برای حل مشکلم پیدا می‌کردم. کاش جدا می‌شدیم. حداقل پسرم الان پدر و مادرش را داشت. نمی‌دانم اگر از اینجا آزاد شوم چه خواهم کرد، فقط می‌دانم زندگی نخواهم کرد. ■

روی دیگر سکه

ایمان زندگی‌اش را دوست داشت. ایمان همسرش را دوست داشت اما او راه محافظت و مراقبت از زندگی‌اش را نمی‌دانست. کم نیستند زندگی‌هایی که به دلیل شکست، تردید، بددلی و بدگمانی نابود می‌شوند، در حالیکه برای نجات آنها راه حل وجود دارد، مشکل آنجاست که وقتی در زندگی به گره یا مسأله‌ای می‌خوریم، راه حلهای درست و منطقی به ذهنمان نمی‌رسد، چون فقط به حل شدن سریع مسأله فکر می‌کنیم. می‌خواهیم در کوتاهترین زمان، و با راحت‌ترین روش ممکن، مسأله را حل کنیم. غافل از اینکه برخی مشکلات برای حل شدن نیاز به زمان دارند. شاید اگر ایمان به جای طرح مشکلش با زن عمویش، به سراغ مشاور خانواده می‌رفت و یا از پروین می‌خواست هر دو با هم نزد مشاور بروند، شاید حتی اگر آن دوست پروین هم همراهشان می‌رفت مشکل هر سه آنها حل می‌شد. چه بسا حتی دوست پروین هم می‌توانست متوجه شود مشکل زندگی‌اش چه بود که دو بار متارکه کرده، شاید بار سوم زندگی خوبی را تجربه می‌کرد. صرف اینکه یک آدم مطلقه منفور باشد، طرز فکر درستی نیست. آزادی‌هایی که پروین بعد از دوستی با آن زن از همسرش تقاضا می‌کرد، چیزهایی بود که شاید اگر آن زن هم وارد زندگی پروین نمی‌شد، احتمالاً روزی پروین از ایمان آنها را مطالبه می‌کرده. ایمان تا جایی از زندگی راه را درست رفته، اما از یک مسیری، دیگر به سمت بیراهه رفته و این بیراهه او را به نابودی کشانده. او الان هم به یک روانکاو و مشاور نیاز دارد تا از بار عذاب وجدانش کم شود و گرنه ممکن است این کابوسهای شبانه، او را به ورطه هلاکت بیندازد.

ماجراهای خواستگاری

یک انتخاب متفاوت

کورش کاشانی

از خانه شان که بیرون زدم به مادرم گفتم فراموشش کند چون من دیگر به بهناز فکر نمی‌کنم. مادرم عصبانی شد و گفت که او همان دختر قوی و محکمی است که تو ده سال پیش دیدی

خیلی پرس و جو کرده بودم تا بالاخره بهناز را پیدا کردم. آخرین باری که او را دیده بودم عروسی پسر عمه‌ام بود. بهناز از بستگان عروس بود. آن عروسی سرانجام خوبی نداشت و سه ماه بعد عروس و داماد هر دو در یک حادثه رانندگی فوت کرده بودند. بعد از مدتی روابط دو خانواده با هم قطع شده بود، ولی من همیشه به یاد آن دختری بودم که با قد کوتاه و ریز نقشی‌اش همه امورات را مدیریت می‌کرد. می‌گفتند همه کارهای عروسی را او انجام داده. تازه شاید بیست سالش شده بود، ولی همان شب به من گفت آرزو دارد یک روزی خودش سالن عروسی داشته باشد و همه کارها را مدیریت کند.

حدود ده سال از آن شب گذشته بود. من هم بالاخره با کلی بالا و پایین توانسته بودم برای خودم زندگی بسازم و حالا دو سالی بود که مادر و خواهرهایم در به در دنبال یک زن ایده ال برای من می‌گشتند. اما توی ذهن من همیشه دختری بود که مثل بهناز پرتکاپو و دست و پا دار و زرنگ باشد. به خواستگاری دخترهای زیادی رفتم یکی از دیگری بهتر بودند، ولی همه آنها دخترهای نجیب و خانواده داری بودند که توی زندگیشان فقط مسیر مدرسه و دانشگاه را تا خانه رفته بودند و در عمرشان کاری و یا مسئولیتی را به عهده نداشتند. یکی از آنها کارمند بانک بود و در همان جلسه اول بهم گفت که قصد دارد بعد از ازدواج دیگر کار نکند. تازه فهمیدم خیلی از دخترها فکر می‌کنند همین که در خانه بمانند و به بچه داری و خانه داری برسند می‌توانند همسر ایده آلی باشند.



ته ذهنم همه آنها را با بهناز ده سال قبل مقایسه می‌کردم. دختری که می‌دوید و یک عروسی را به خوبی مدیریت می‌کرد. دختری که برای آینده‌اش نقشه‌های بزرگی داشت...

در پیچ و خم دادگاه

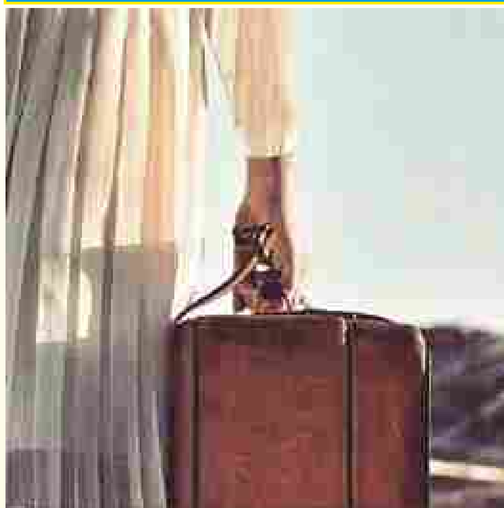
داستان شروع شد

راشین مختاری

پدر من کارمند شرکت پدر امیر بود. اختلاف سطح زندگیمان خیلی زیاد بود، ولی مادر امیر همیشه دوست داشت عروسهای خوشگلی داشته باشد برای همین مرا برای پسرشان انتخاب کرده بودند

از شمال که برگشتم کسی نیامده بود ترمینال دنبالم! در این سه سالی که شمال درس می‌خواندم همیشه یا برادرم و یا شوهرم و گاهی هم پدرم می‌آمد ترمینال دنبالم. اما این بار هیچ کس نبود. سر شب بود و با تاکسی تا خانه رفتم. دلم شور می‌زد. فکر کردم حتماً خبری شده که کسی نیامده دنبالم. از آن بدتر اینکه وقتی وارد خانه شدم دیدم کسی اصلاً منتظرم نیست. انگار یادشان رفته بود چهار ساعت قبل تلفن کرده و گفته بودم اتوبوس همین الان حرکت کرده!

وقتی دانشگاه بابل قبول شدم همه نگران بودند. خبر قبولی دانشگاه را درست یک ماه بعد از اینکه به عقد امیر در آمده بودم دادند. یکی از شرطهای من این بود که امیر اجازه بدهد ادامه تحصیل بدهم. او هم با این کار مشکلی نداشت. هر هفته می‌رفتم و می‌آمدم. یک وقتهایی توی راه درس می‌خواندم چون تا به تهران می‌رسیدم باید همه وقتم را برای خانواده و همسرم می‌گذاشتم. امیر برای هر آخر هفته‌ها کلی برنامه چیده بود و دیگر راه نفس کشیدن نداشتم. برایش مهم نبود امتحانهایم نزدیک است و یا این که خسته هستم. خصلت عجیبی داشت، ولی به قول مادر هنر ما زنها در همین است که با شوهر هایمان یک عمر صبور می‌کنیم. فکر دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرد. همین که گذاشته بود به درسم ادامه بدهم و پذیرفته بود بعد از تمام شدن درسم بچه دار شویم برایم یک دنیا ارزش داشت. مطمئن بودن برادرهای خودم این اجازه را به همسرهایشان نمی‌دادند، برای همین خصوصیات دیگر امیر را پذیرفته بودم. اما چیزی که از شش ماه بعد از ازدواجمان حس کرده بودم و همیشه می‌خواستم آن را کتمان کنم این بود که امیر مهر و علاقه‌ای به من نداشت. همیشه به فکر خوشگذرانی بود و من باید پا به پای او می‌رفتم و تا آنجایی که او می‌خواست در کنارش می‌بودم. یک وقتهایی هم به قول خودش باید مجردی خوش می‌گذراند که من باز هم بدون هیچ اعتراضی عقب نشینی می‌کردم و می‌ماندم خانه تا او برگردد. اهل رفیقهای جور واجور بود. به نظرش می‌آمد که



به توصیه یکی از دوستانم همت کردم و رفتم شهرستان دنبال بهناز. پرس و جو کردم تا بالاخره خبر دار شدم بهناز هنوز شوهر نکرده. به مادرم خبر دادم تا با اولین هواپیما خودش را برساند برای خواستگاری..

روزی که به خانه شان رفتیم شوکه شدم. بهناز دیگر آن دختر پر شرو شور ده سال قبل نبود. از مادر آلزایمری‌اش پرستاری می‌کرد و می‌گفت دیگر قصد ازدواج ندارد چون مادرش تنها می‌ماند و کسی او را با این وضعیت نگه نمی‌دارد. صورت خسته و نا امیدش ناگهان تصور من را نسبت به او عوض کرد. انگار همه آن سالها با یک رویای حبابی زندگی کرده بودم. از خانه شان که بیرون زدم به مادرم گفتم فراموشش کند چون من دیگر به بهناز فکر نمی‌کنم. مادرم عصبانی شد و گفت که او همان دختر قوی ومحکمی است که تو ده سال پیش دیدی، آن موقع برای اهدافش می‌جنگید و حالا هم به خاطر مادرش دارد می‌جنگد. کمتر دختری پیدا می‌شود که بی‌هیچ شک و شبهه‌ای برای آینده‌اش تنهایی را انتخاب کند تا مادرش چند سالی بیشتر زندگی کند...حرفهای مادر روی من خیلی تاثیر گذاشت. روز بعد دوباره به خانه آنها رفتیم. مادرم گفت پسرم می‌خواهد با من زندگی کند. خانه ما هم به اندازه کافی اتاق دارد و چه بهتر که تو هم با مادرت به تهران بیایی...

خلاصه اینکه طول کشید تا بتوانیم بهناز را به این شرط و شروطها راضی کنیم، ولی بالاخره قبول کرد و من با او ازدواج کردم.

بهناز به شوخی می‌گفت جهیزیه من مادرم است و من به این فکر می‌کردم تا کی می‌توانم این وضعیت را تحمل کنم!!

اما زندگی هر چه جلو تر رفت رابطه من و بهناز صمیمی تر شد. مادر او آلزایمر داشت و مادر من هزار درد دیگر... بهناز از هر دوی آنها مراقبت می‌کرد. صبحها به کلاس سفره آرایی می‌رفت. مادرم می‌گفت برای روحیه‌اش خوب است. اما دوسال طول کشید و من نمی‌فهمیدم چرا این کلاسها تمامی ندارد. درست وقتی پسرم به دنیا آمد بهناز بهم خبر داد که در یکی از هتلهای معروف شهر کار پیدا کرده.... مادرم در نگهداری از بچه کمک می‌کرد و بهناز سر کار رفت... یک سال بعد همراه دوستش یک شرکت خدمات عروسی زد و خلاصه اینکه حالا بعد از پانزده سال که از ازدواج ما می‌گذرد او صاحب یک شغل بسیار پر درآمد است.

من باز نشسته شدم و بیشتر اوقات در خانه هستم و بهناز سخت مشغول کار. مادرش سالهاست که فوت کرده و حالا او نان آور اصلی خانه است. همه خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌های مرا وارد کار خودش کرده و یک کارآفرین موفق است.

حالا که به او نگاه می‌کنم هنوز همان دختر ریز نقشی است که برای رسیدن به اهدافش سریع راه می‌رفت و تند تند حرف می‌زد! ■

بهترین شوهر دنیاست که اجازه داده زنش در شهر دیگری درس بخواند. ازدواج ما شاید به همه همین حس را می‌داد که انگار امیر بهترین همسر و ایده آل‌ترین مرد دنیاست. پدر من کارمند شرکت پدر امیر بود. اختلاف سطح زندگیمان خیلی زیاد بود، ولی مادر امیر همیشه دوست داشت عروسهای خوشگلی داشته باشد برای همین مرا برای پسرشان انتخاب کرده بودند گویا زیبایی من خیلی زود برای امیر عادی شده بود...

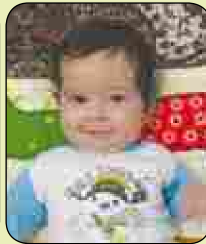
اما در این مورد با هیچ کس حرف نزده بودم تا آن شب که به خانه رسیدم. طبق معمول اول می‌رفتم خانه مادرم شام را آنجا می‌خوردیم و بعد با امیر می‌رفتم خانه خودمان. دیدم همه بر آشفته هستند. گفتند شاید امشب امیر نیاید دنبالت... گفتند توی این یکی دو ساعت اتفاقهایی افتاده که پدر و برادرم رفته‌اند دنبال قضیه را بگیرند و ببینند داستان چیست؟... مادرم حوصله این مقدمه چینی‌ها را نداشت و سریع رفت سر اصل مطلب و بهم گفت زن صیغه‌ای امیر یک ساعت پیش اینجا بود. گفت از امیر باردار شده... جوری می‌گفتند زن صیغه‌ای که انگار یکی از اعضای خانواده بود و هیچ کس در حضورش شکی نداشت...

داشتم از حال می‌رفتم که زن برادرم برایم آب قند درست کرد و مرا برد توی اتاق تا ماجرا را واضح تر برایم توضیح بدهد. گویا یک سالی بود که امیر دختری را به عقد موقت خودش در آورده بود و همه خبر داشتند جز من... روزهایی که من در شمال بودم و درس می‌خواندم زنش را می‌آورده خانه و یکی دو بار برادرهایم او را دیده بودند. موضوع را به پدر امیر گفتند و او قول می‌داد هر چه زودتر این موضوع را فیصله بدهد، ولی همه متفق القول تصمیم گرفته بودند به من چیزی نگویند. آن شب انگار دنیا جای دیگری شده بود. و همه پرده‌ها کنار رفته بود و نور تیز واقعیت داشت همه را کور می‌کرد.

چند روز بعد موضوع جدی تر هم شد و پدر امیر حاضر شد خانه‌ای به نام همسر امیر کند به شرط اینکه بچه را سقط کند و دیگر در زندگی امیر پیدایش نشود. او هم قبول کرد و بعد گفتند بچه خود به خود سقط شده... همه نفس راحتی کشیدند، اما من حس کردم داستان من تازه شروع شده. گفتم طلاق می‌خواهم. همه گفتند امیر یک اشتباهی کرده و دیگر هم تکرار نمی‌شود. اما دیگران حق نداشتند به جای من تصمیم بگیرند. من نمی‌خواستم با این مرد ادامه بدهم. برایم کافی بود. همین سه سال زندگی پر از دروغ و بی‌مهر بس بود. گفتم طلاق می‌خواهم و طلاقم را هم امروز گرفتم.

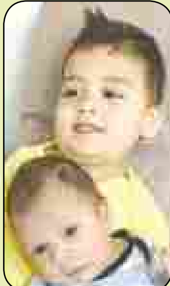
همه تعجب کردند. فکر می‌کردند من به خاطر پول و ثروت امیر هم که شده در این زندگی می‌مانم، ولی نه وقتش بود به خودم دروغ نگویم و بگذارم امیر هم برود سراغ زندگی خودش... ■

شکوفه های زندگی


سبحان بابایی


نرگس سعیدی


ملیکا و الیا حسین غلامی


آرین و آرتین زهرایی


امیرحسین و هستی خلفی


شیدا آزادی

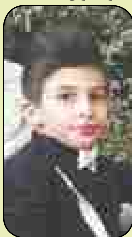

علی اصغر مرادی


طاها آوکی


مائده نواصری


شایان امجدی


طاها اینانلو


عرشیا امجدی


محسن و محمدعلی ربیعی زاده

بهتر آن است که خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند • سقراط

تواضع، نشانه بهشتی بودن

از: ا.ح.درّی

تواضع از جمله صفات حمیده و نیکویی است که در فرهنگ اسلامی به آن بسیار اهمیت داده شده است تا جایی که یکی از نشانه‌های بهشتی بودن یک انسان را متواضع بودن او برشمرده‌اند. در گفتار پیش رو به برخی معیارهایی که برای تواضع در نظر گرفته شده است اشاره‌ای گذرا خواهیم کرد:

حد تواضع

مردی به نام حسن بن جهم از حضرت علی بن موسی الرضا (ع) پرسید: حد تواضع چیست؟ حضرت فرمودند: حدّش این است که خودت به مردم، آن را عطا نمایی که دوست داری مردم همانند آن را به تو عطا کنند. از این حدیث می‌توان نتیجه گرفت که فروتنی و تواضع در دنیا می‌تواند قلبهای زیادی را به انسان مهربان کند و در آخرت موجب جلب رحمت حضرت حق خواهد شد. در حدیث دیگری در این باره نقل است که امام صادق (ع) فرمودند: "**از جمله کارهایی که حاکی از تواضع است این است که راضی باشی در مجلس جایی بنشینی که از جایگاه شایسته تو پست تر باشد. دیگر آنکه با هر کس که برخورد می کنی، سلام کن و این که بحث خصومت انگیز را ترک کنی، اگر چه حق با تو باشد و این که نخواهی برای عبادتهای بسیارت یا تقوایی که داری مورد تحسین و تمجیدت قرار دهند**"

اولیای گرامی اسلام همواره در سیره عملی خود بیشترین تواضع را نسبت به پیروانشان رعایت می کردند. برای نمونه در سیره عملی امام سجاد (ع) می‌خوانیم: امام سجاد (ع) هرگز به مسافرت نمی‌رفتند مگر با همسفرهایی که حضرتش را نشناسند و با آنان شرط می کرد که از خدمتگزاران رفقای سفر در حوایجشان باشد. یکبار با کسانی که او را نمی‌شناختند به سفر رفت، ولی در راه سفر با مردی مواجه شد که آن حضرت را دید و شناخت. آن مرد خطاب به اطرافیان گفت: آیا می‌دانید این مرد کیست؟ پاسخ دادند نه. گفت: حضرت علی بن الحسین (ع). آنان با شنیدن این سخن هیجان زده از جا برخاستند، گرد امام جمع شدند و پس از عذرخواهی گفتند: به راستی چه باعث شد که ناشناخته بین همسفرها آمدید؟ حضرت فرمود: من یکبار با اشخاصی که مرا می‌شناختند به سفر رفتم. آنان با رعایت مقام شامخ رسول اکرم (ص) به من احترام زیادی کردند لذا خائف بودم که شماها نیز همانند آنان با من رفتار کنید از این رو کتمان امر و معرفی نکردن خود نزد من محبوب تر است.

اقسام تکبّر

بزرگان دین در برابر تواضع که یک صفت پسندیده است تکبّر را به عنوان یک رذیلت اخلاقی نام برده‌اند. تکبّر خود انواعی دارد که مهمترین آنان عبارتند از تکبّر بر خدا، تکبّر بر انبیاء و پیغمبران الهی و تکبّر بر بندگان خدا.

۱ ـ تکبّر بر خدا:

همچنان که می دانیم نمرود و فرعون به خداوند تکبّر ورزیدند و در تاریخ آمده است که هم آنها و هم پیروانشان به بدترین عذابهای الهی مبتلا شده‌اند و علت آن این بود که بسیار خود بزرگ بین و متکبّر بودند به طوری که در قرآن کریم آمده است:

"**و اما به سرگذشت فرعون بنگرید که خود را خدای روی زمین می‌دانست چرا که بسیار گردنکش و متکبّر بود**" در واقع تکبّر بر خدای بزرگ از بزرگترین کفرهاست و سبب جهل و طغیان خواهد شد. خداوند در آیه‌ای دیگر می‌فرماید "**به تحقیق کسانی که تکبّر و گردنکشی از بندگی من نمایند زود باشد که داخل جهنم شوند در حالیکه ذلیل و خوار باشند.**"

۲ ـ تکبّر بر انبیا و پیغمبران الهی:

در تاریخ نقل شده است که بسیاری از انسانها با آنکه می‌دانستند سخن انبیا حق است اما تلاش می کردند در مقابل آنها بایستند و با آنها به دشمنی برمی‌خاستند.

در قرآن کریم خداوند نمونه‌های بسیاری از جمله ابوجهل را مثال می‌زند که می گفت: **آیا ایمان آوریم به آدمی که مانند ما هستند** و یا در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: **شما بشری جز مانند ما نیستید الّا اینکه ما از شما ثروتمندتریم!**

این نوع از تکبّر نیز در واقع نزدیک به همان تکبّر به خداست که از بدترین نوع تکبّر است چرا که پیامبران نیز سخن خداوند را به بشر ابلاغ می کردند و کسانی که در مقابل سخن آنها می‌ایستادند در واقع به نوعی در برابر سخن خداوند ایستاده‌اند.

۳ ـ تکبّر بر بندگان خدا:

تکبّر بر بندگان خدا به این معنا که انسان خود را از دیگران برتر ببیند و دیگران را در کنار خود پست و حقیر بشمارد. بزرگان دین این نوع تکبّر را موجب هلاکت و چه بسا عاقبتی جز مخالفت با خدای رحمان نداشته باشد، می‌دانند. چرا که انسان متکبّر گاهی سخن حق خود را از کسی می‌شنود که خود را از او بالاتر می‌داند و بدین جهت از پذیرش سخن حق دوری می‌ورزد.

در یک نتیجه گیری کلی از مباحث بیان شده می‌توان گفت که تکبّر مانند بیماری فراگیری می‌ماند که آدمی را از شناخت حق و درک واقعیت بازمی‌دارد، به هر نسبتی که بیماری کبر تشدید شود تیرگی عقل نیز زیاد می‌شود و سرانجام سبب نابودی و هلاک فرد خواهد شد. آدمی اگر بداند که از چه چیز خلق شده است و در نهایت به کجا سفر خواهد کرد، در همه حال خود را محتاج لطف الهی می‌داند و هرگز تکبّر نخواهد ورزید.



پرسمان زندگی

احکام امر به معروف و نهی از منکر

سؤال: آیا تجسّس در امور شخصی و غیرشخصی افراد به دلیل امر به معروف و نهی از منکر، در صورتی که از آنان ارتکاب حرام یا ترک معروف مشاهده شود جایز است؟ اشخاصی که برای کشف تخلّفات مردم تجسّس می کنند با این که مکلّف به این کار نیستند چه حکمی دارند؟

پاسخ: مبادرت به امر بررسی و تحقیق قانونی نسبت به کار اداری کارمندان و غیر آنان توسط ماموران رسمی تفحّص و تحقیق در چارچوب ضوابط و مقررات اشکالی ندارد ولی تجسّس در کار دیگران و یا تحقیق در اعمال و رفتار کارمندان برای کشف اسرار آنان در خارج از محدوده ضوابط قانونی برای آن مامور هم جایز نیست.

سوژه

خوشبختی عجیب

کیانا نصرت زاده


عکس تزئینی است

محمد قسم خورده بود که هیچ وقت از کمک به بچه‌اش خسته نشود و من هم می‌خواستم بهترین کار را برایش انجام بدهم

پسرمان تقریباً دو ساله بود که تصمیم گرفتیم از هم جدا شـویم. نمی‌توانستم با اخلاق محمد کنار بیایم و بدخلقـی هایش طاقتم را بریده بود. دسـت آخر گفتم طلاق می‌گیرم و راحت می‌شـوم. خانواده‌ها هم از دسـت ما خسته شده بودند. یک بچه بد قلق داشـتیم و دوتایی یک بند با هـم دعوا می‌کردیم. همـه می‌گفتند بی‌قراریهای بچه به خاطر دعواها و اعصاب خراب ماست.

درست در مراحل طلاق بودیم که یکی از دوستان قدیمی‌ام را به طور تصادفی در خیابان دیدم. پسرم سـام هم با من بود. در همـان دیدار چند دقیقه‌ای دوستم گفت که سام مشکل تمرکز دارد. به دوستم خندیدم و گفتم کتابهای روانشناسـی و کار کردن با بچه‌های مسـئله دار، تو را حساس کرده و به همه بچه‌ها به چشم بیمار نگاه می‌کنی...

گفت‌وگوی ما با خنده و شوخی گذشت. تلفنهایمان را درد و بدل کردیم و چند روز بعد از من خواسـت بـه کلینیکی کـه در آن کار می‌کرد مراجعه کنم و سـام را هم با خودم ببرم. مادرم اصرار کرد این کار را بکنم. رفتم که مشاوره بگیرم و راه درست بزرگ کـردن یک بچه طلاق را جویا شـوم. اما سـیمین دوسـتم مرا به خانم دکتری کـه آنجا بود معرفی کرد و سـام را بردند برای انجام یک سری تست و خیلی زود متوجّه شدند پسر من **اوتیسم** دارد!

شـوکه بودم و بـرای اولین بـار در زندگی‌ام حس کردم به محمد نیاز دارم. به همسـرم تلفن کردم و او زود خودش را رسـاند کلینیک. توضیحات را که شـنید نتوانست باور کند. همان موقع به خواهرش که در شهرسـتان پزشـک بـود تلفن کـرد و از او راهنمایی خواست.

سـرتان را درد نیاورم... به سه روز نکشید که یقین پیـدا کردیم پسـرم اختلال اوتیسـم دارد و برای درمانش باید آستینها را بالا بزنیم.

شب و روزمان شده بود مطالعه کردن در مورد این بیماری، اینکه چه کارهایـی باید بکنیم و چقدر در زندگی‌مـان باید برایش وقت بگذاریم... چند هفته بعـد وکیلم بهم زنگ زد و گفت مراحل طلاق دارد نهایی می‌شـود. به وکیل گفتم دست نگه دارد فعلاً مشکل مهمتری داریم.

خلاصه اینکه من و محمد همه مشـکلات خودمان را فرامـوش کردیم و مدام برنامه ریزی می‌کردیم که بیشـترین وقتمان را برای سام بگذاریم. دوباره خانـه‌ای اجاره کردیم و وسـایل خانـه را به آنجا برگرداندیم و زندگی‌مان را از سـر گرفتیم، ولی این بار دیگر هیچ دعوا و مرافعه‌ای نداشتیم. محمد قسم خورده بود که هیچ وقت از کمک به بچه‌اش خسته نشـود و من هم می‌خواسـتم بهترین کار را برایش انجام بدهم. بعد از چند سـال پزشـکها از پیشرفت پسر ما به وجد آمده بودند. همه کارها را طبق دستور آنها انجام داده بودیم. از همه مهمتر اینکه سـام را در مسـیر استعدادهایش سوق می‌دادیم و او هم به خوبی پیشرفت می‌کرد. هر پیشرفت کوچکی باعث می‌شد ما در خانه یک جشن بگیریم. مرتب به سفر می‌رفتیم، به جاهایی که سام دوست داشت و هر چه از شهر دورتر می‌شد آرامش بهتری داشت.

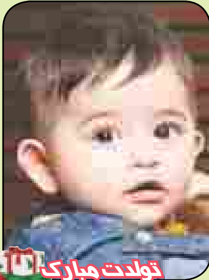
حالا از آن روزها پانزده سال می‌گذرد. من و محمد زوج خوبی هسـتیم و باورم نمی‌شود که یک زمانی به هر بهانه‌ای دعوایمان می‌شد.

سام دارد مسیر خودش را می‌رود. هرگز نمی‌تواند مثل بچه‌های عادی باشـد، ولی پدر و مادری دارد که در هر لحظه و موقعیتی مراقبش هستند.

زندگی من حالا به این شکل تعریف شده... و در این مسیر پر فراز و نشیب وجوهی از شخصیت همسرم را شناختم که هرگز نمی‌دانستم او این خصوصیات را دارد. اغراق نمی‌کنم اگر بگویم حالا من عاشـق همسرم هسـتم. او هم با بخشـی از شخصیت من آشنا شـده که انتظارش را نداشته. شاید بقیه فکر کنند ما با داشتن یک بچه اوتیسمی خیلی بدبختیم اما همین مشکل خوشبختی را به خانه ما برگرداند. سـام برای ما نعمت بزرگی است و هرگز فراموش نمی‌کنیم که قبل از اینکه ما به کمکش بیاییم، او به کمک ما آمد....

شکوفه‌های زندگی

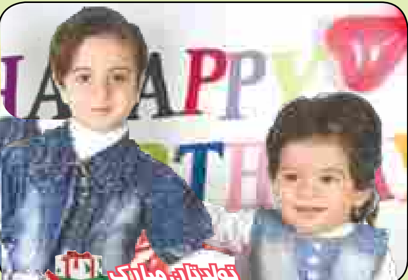

آرسام اسماعیلی



مهدیار رنگاور



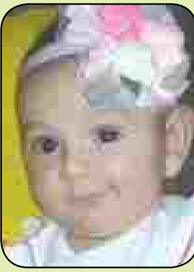
فاطیما منصوری
مه سیما اسماعیلی

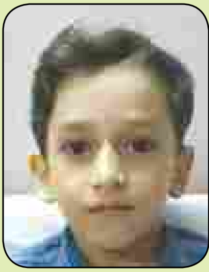


مطهره و کوثر رمضانی


مهرسام جورابلو


سدنا ربات میلی


مینو قربانعلی بیک


محمدقربانعلی بیک


آنیتا قدیمی


ریحانه ناصری

نبردهای زندگی همیشه به نفع قوی‌ترین‌ها و سریع‌ترین‌ها پایان نمی‌پذیرد! ● لاروشفوکو

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

یک فنجان چای



زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

الهام تاجمیر ریاحی ـ تهران

"الهام تاجمیر ریاحی" با پشتوانه استعداد و گرایشی نیرومند برای رسیدن به مرزهای حرفه‌ای شدن در گستره داستان نویسی، تلاشی درخور تحسین دارد. این نویسنده جوان با نوشتن داستان کوتاه "یک فنجان چای" دو جنایت متقاطع را با نگاهی به مناسبات ویران به ظاهر انسانی، واکاوی چند سویه کرده است.

چشمهایش را باز کرد و نشست روی تخت. لحاف را از روی پاهایش کنار زد و به ساعت که عقربه هایش ده و ده دقیقه را نشان می‌دادند نگاه کرد. بعد به آرامی پاهایش را از تخت آویزان کرد. چوب زیر بغل را که کنار تخت بود برداشت و با کمک آن بلند شد: "**خدایا چرا این درد تمومی نداره؟!**" پای راستش از زانو قطع بود. به زحمت خود را تا در اتاق رساند. هنوز بیرون نرفته بود که صدای بلند زنگ ساعت سکوت موهوم اتاق را شکست. سر جا خشکش زد. عرق سرد ترس تیره پشتش را خیس کرد. برگشت و به ساعت نگاه کرد که عقربه هایش حالا لنگ لنگان جلو می‌رفتند اما درست روی ده و سی دقیقه ایستادند. گوشه لبش را به دندان گرفت و از اتاق بیرون رفت. کنار نرده‌ها که رسید ایستاد و از آن بالا به پایین خیره شد. فکر کرد اگر کسی از این بالا بیفتد پایین حتماً مغزش متلاشی می‌شود. از فکری که کرده بود به هراس افتاد. به زحمت و با طمأنینه از پله‌ها رفت پایین.

" مهران عزیزم بیداری؟" لبخندی تحویل همسرش داد و گفت: "از خواب پریدم، می‌خواستم این روز تعطیل یه کم استراحت کنم... تو چرا بیداری؟ "سحر ظرف کره و عسل را روی میز گذاشت و همان طور که مشغول مرتب کردن میز بود گفت: "خوابم نمی‌برد." مهران رفت به طرف میز و سحر یک صندلی برایش عقب کشید:

"الان ساعت چنده؟"... این را مهران گفت و سحر نگاهی به ساعت روی دیوار کرد:

"ده دقیقه به هشته، چطور مگه؟"

"ساعت اتاق من روی ده و نیم خوابیده!"

هر دو نشستند پشت میز رو به روی هم. سحر لقمه‌ای گرفت، آن را به مهران داد و گفت: "خواب بدی دیدم." مهران لقمه را گرفت. آن را به دهان گذاشت و گفت: "همون کابوس همیشگی! این خوابا کی می‌خواد دست از سر تو برداره؟"... وقتی حرفش تمام شد، لقمه‌اش را قورت داد. سحر همیشه از این حرکت او متنفّر بود، این که با دهان پر حرف بزند، درست مثل شتری که نشخوار می‌کرد، دهانش تکان می‌خورد. سحر تکه‌ای نان برداشت و در حالی که با دقت کره را روی آن می‌مالید گفت: "مامان اومد از اتاق بیرون، دم پاگرد که رسید ایستاد و منو صدا کرد، اومدم جوابشو بدم که یه دفعه... نفهمیدم چی شد؟! از اون بالا پرت شد پایین... همه جا بوی خون می‌داد... من گریه می‌کردم"...

مرد با لحنی سرد گفت: "بعدم از خواب پریدی؟!"

سحر لقمه‌ای را که گرفته بود به دهان گذاشت و برگشت، نگاهی به آن سوی پله‌ها کرد و گفت: "آره، همه چی تموم شده بود." مهران لحظه‌ای به صورتش خیره شد. قطره اشکی را دید که ته چشمهای سحر برق می‌زد و جذابیّت نگاهش را بیشتر می‌کرد. برای اینکه حرفی زده باشد گفت: "اون اتفاق که تقصیر تو نبوده، برای چی خودتو آزار می‌دی؟" سحر سر برگرداند و نگاهش کرد. برق شیطانی چشمانش مهران را به سکوت وا داشت. با آرامش خاصی گفت: "آره، اون یه اتفاق بود، یه اتفاق که برای هر کسی ممکنه بیفته، ممکن بود من اون روز از پله‌ها بیفتم پایین..." هر دو سکوت کردند و بقیه صبحانه را در آرامش خوردند. هیچ کدام دیگر حرفی نمی‌زدند. سکوت آزار دهنده بود. مهران زیر چشمی نگاهی به سحر انداخت. به این فکر می‌کرد که وقتی جلو در خانه با یک شورلت آبی تصادف کرد، سحر کجا بود؟! از آن روز به بعد یکی از پاهایش را از دست داده بود سحر توی بیمارستان آمده بود سراغش، صبح روزی که مهران تصادف کرد، او رفته بود به خانه پدری‌اش اتفاقاً با ماشین خودشان هم رفته بود. شورلت آبی؟! اما مهران خوب یادش بود؛ هم ماشینی را که با آن تصادف کرده بود و هم... نه، غیر ممکن بود. بارها به خودش نهیب زده بود که

شروع تازه

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده پرتجربه در کار و زندگی و نوشتن، داستانک "شروع تازه" را که به رغم فشردگی و ایجازش درونمایه‌ای دارد و برای یک داستان بلند و حتی برای یک رمان، با مهارت و خلاقیت هنرمندانه ای، از دل و ذهن به کاغذ سپرده است. این نویسنده در واقع با سطرهای سفید (نانوشته) با احترام گذاشتن به هوش و تخیل نیرومند خوانندگان داستانکش، آنها را در نوشتن "شروع تازه" با خود همراه ساخته است.

صبح دید مرد سر جایش نیست! به اتاقها و حیاط سَرَک کشید. به در دستشویی که نیمه باز بود چند ضربه زد. نگران شَد. عادت داشت زیر دوش آواز بخواند. صدای آواز خواندنش نمی‌آمد... فکر کرد:

" حتماً رفته برای صبحانه نان تازه بخرد."

خواست جلو آینه دستی به سر و رویش بکشد. کاغذ را دید و با عجله آن را برداشت. نوشته بود: " خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم. اما هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم از او دل بکنم...!"

***

قفس را کنار پنجره گذاشت. به قاب عکس نگاه کرد. زیرلبی و با تردید گفت: "یادم تو را فراموش..." شیشه‌های پنجره دو جداره بودند و پرده‌ها ضخیم. هجوم نور خورشید به داخل اتاق، چشمهایش را زد. با تکان دستش گرد و غبار روی پرده در هوا پخش شد. دو مرغ عشق در قفس، به جنب و جوش افتادند و شروع کردند به خواندن. پرده‌ها که آویزان بود، کمتر می‌خواندند. چند خانه آن طرفتر مرد جوانی با زیر پیراهن رکابی، با شور و هیجان مشغول پرواز دادن کبوترها بود. جوان، توجهی به دنیای اطراف نداشت. کبوترها بالای سرش می‌چرخیدند. وقتی چوبدستی را تکان می‌داد، کبوترها مُعلّق می‌زدند. اعضای یک خانواده، از بالکن خانه روبرو، داخل کوچه را تماشا می‌کردند. زن سالمندی پشت در بود. دختر خردسالی در را به رویش باز کرد و خود را در آغوش او انداخت. همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند. دخترک دست در گردن پیر زن انداخت و گفت: "مادربزرگ، چرا دیر کردی؟ دلم برات یک ذرّه شده بود!" وانت باری وارد کوچه شد. از بلند گو شنیده می‌شد که می‌گفت: "نعنا، ریحون، سبزی تازه، گوجه فرنگی، بدو بیا که تموم شد..." یادِ خانه قدیمی پدرش و تختِ لبِ حوض که فرش قرمزی روی آن می‌انداختند افتاد. در خود احساس تهی بودن کرد. هوس خوردن نان و پنیر و سبزی در او زنده شده بود. برای مرد وانتی سبزی فروش دست تکان داد.

به مرغ عشق و کبوترها و پسر جوان کبوتر باز نگاه کرد. جوان کبوتر باز گاهی به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد...

غیر ممکن است، اما بعد از گذشت دو سال هنوز هم تصوّری که از آن لحظه در ذهنش نقش بسته بود کابوس خوابهایش بود. آخرین لقمه‌ای را که گرفته بود روی میز گذاشت و گفت: "فردا هفتمین سالگرد فوت مادرته"... سحر با دهان پر گفت:

"آره، چه خوب یادت مونده..." مهران برای لحظه‌ای ساکت شد، اما سحر سکوت را شکست و گفت: "می‌دونی؟ مامان دیگه واقعاً ناتوان شده بود، همیشه باید یکی کاراشو می کرد. بابا می گفت: اگه کسی توانایی زندگی کردن نداشته باشه بهتره که زنده نمونه..." چشمهایش را دوخت به مهران و با لحن خاصی گفت: "منم معتقدم اگه کسی نتونه زندگی خودشو اداره کنه بهتره بمیره، این جوری مزاحمتی هم برای کسی نداره"

مهران پرسید: "داروهاتو خوردی سحر؟"

سحر دستهایش را دور سرش گرفت و در حالی که به شقیقه هایش فشار می آورد گفت: "سرم درد می کنه، دوباره دارم چرند می گم؟ توام باور کردی من دیوونه م...؟" مهران دنباله حرفش را قطع کرد و گفت: "کسی نگفته که تو دیوونه ای، تو فقط باید قرصاتو سر وقت بخوری، همین."

سحر با درماندگی نگاهش کرد و خجالتزده گفت: "می‌خواستم بخورم ولی یادم رفت. همین الان میرم می‌خورم..." این را گفت و از سر میز بلند شد. مهران در سکوت نگاهش کرد، امروز پیراهن بلند قرمز رنگش را که گلهای ریز مشکی داشت پوشیده بود. کی تا حالا سالگرد مادرش قرمز پوشیده؟ یاد حرفهای سر صبحانه افتاد. زیر لب زمزمه کرد: "اگه کسی توانایی زندگی کردن نداشته باشه بهتره که بمیره" با خودش فکر کرد: منظورش من بودم... نه، بدبین نباش، حالش خوب نیس، نمی‌فهمه داره چی می گه، قرصاشو که بخوره بهتر می‌شه."

***

آفتاب داشت غروب می کرد و آخرین پرتوهایش را از روی تنه درخت گردوی پیر حیاط جمع می کرد و شب با سیاهی عمیقی از راه می‌رسید. در حیاط خانه سکوت مرگباری سایه انداخته بود. در خانه باز بود و چراغ گردان آمبولانس پیدا بود. آنطرفتر، توی سالن پذیرایی یک نفر داشت از جنازه‌ای عکس می گرفت. دیگری محل قتل را خط کشی می کرد. مهران روی صندلی چرخدارش نشسته بود و عصایش کنار مبل بود. سروان جلو صندلی ایستاد و خم شد، دستش را زیر چانه مهران گذاشت و سرش را بالا آورد. چشمهای جسد باز بود. وحشت را هنوز می‌شد در عمق نگاهش دید. سروان نتوانست به آن چشمها خیره شود ولی احساس می کرد این چشمها پر از حرفهایی است که آنها به آن احتیاج داشتند. یک فنجان چای روی میز بود آن را برداشت و به دست ستوان داد و گفت: "**اینو بدین برای آزمایش**" بعد رفت به طرف جسدی که روی زمین بود. موهای زن شانه‌اش را پوشانده بود. پیراهن بلند قرمزی پوشیده بود، با گلهای ریز مشکی که بدجوری توی ذوق می‌زد. صورتش روی سرامیکهای کف اتاق بود احتمالاً از بلندی پرت شده بود، شاید از بالای پله ها. نگاهی به همکارش کرد که گفت: "معلومه تلاش زیادی برای زنده موندن کرده" سروان که با نگاه تلخی به چهره زن خیره شده بود، گفت: "و شوهرش با خونسردی تمام در حالی که داشته چایی می‌خورده فقط تماشا کرده و بعد... وقتی حالش بد می‌شه، زنگ می‌زنه به ما، چون می‌دونسته داره می‌میره"

سروان صورت زن را بر گرداند. جوی باریکی از خون چهره‌اش را قرمز کرده بود و سرش شکسته بود. احتمالاً وقتی زنده بود زن زیبایی بود.

"قربان...!" سروان رو کرد به طرف صدا و از جا بلند شد و گفت: "بگو"... مرد صدایش را صاف کرد و چشم دوخت به سروان: "قربان طبق اطلاعات ما این زن و شوهر با هم اختلافی نداشته ن. مقتوله یه کم روانی بوده، تحت درمان روانپزشک هم بوده، شوهرش دو سال پیش توی یه تصادف پاهاشو از دست می‌ده، با هم مشکلی نداشتن اما این اواخر بیماری روانی زن شدت گرفته بوده..."

سروان نگذاشت دنباله حرفش را بزند و گفت: "کافیه دیگه، داره تکراری می‌شه

ـ قسمت مهمش مونده!"... سروان با کنجکاوی نگاهش کرد: "خوب؟!" مکثی نکرد و بلافاصله گفت: "سحر... یعنی مقتوله، مادری داشته که از ناحیه دستها فلج بوده، یه روز این زن از پله‌های خونه سقوط می کنه و... درجا کشته می‌شه... اون زمان سحر هجده سالش بوده. بهش اتهام قتل هم می‌زنن ولی چون بیماری روانیش تایید می‌شه تبرئه شده!" سروان گفت: "خوبه... پس معلوم شد شوهر از ترس اینکه همسرش اونو بکشه زودتر اقدام می کنه... اما احتمالاً مقتول با وجود بیماری روانی زرنگتر از اینها بوده، برای همین شوهرش نتونسته دستشو بخونه و..." این را گفت و نگاه دوباره‌ای به جنازه کرد: "ولی همه اینا فقط یه حدسه، شاید درست باشه، شاید غلط..." آهی کشید و با حسرت ادامه داد: "اگه فقط یه نفر از این دو نفر زنده بود خیلی چیزا روشن می‌شد."

ساعت خانه شروع کرد به زنگ زدن. سروان زیر لب شمرد: "یک، دو، سه..."

پیام و پاسخ

آقای غلامعلی چریکی ـ گچساران

سلام به شما دوست عزیز و نویسنده پر تجربه و نیک اندیش و یار و همراه دیرین مجله خودتان، اطلاعات هفتگی. از ابراز لطف مهر آمیز تان سپاسگزارم. متاسفم که یکی دو لغزش ناخواسته چاپی و فنی، احتمالاً در حروفچینی و صفحه آرایی به هنگام چاپ داستان خواندنی و پاکیزه شما ـ"بازنشستگی"ـ ذهن و خاطر تان را آزرده است. صمیمانه و شرافتمندانه باید عرض کنم که برخلاف تلقّی و تصورّتان هیچ کس در اینجا و به احتمال قریب به یقین در هیچ جای جهان با شما انسان پاک سرشت و نویسنده خوش ذوق و مجرب و فروتن، کوچکترین خصومتی ندارد. آسوده خاطر باشید و کار خودتان را در زمینه نویسندگی ادامه دهید. با تامل بر نوشته‌ها و داستانهایتان می‌توانم صاف و صافی بگویم که جان برنا و نیرومندی دارید. اجازه دهید عرض کنم که سن انسانها را "شناسنامه" تعیین نمی کند بلکه نوع تفکر و نگاه به زندگی و درک و دریافتی که هر کس از خود دارد، برومندی و برنایی او را نشان می‌دهد. شما دوست بزرگوار، جانی پرجلا و ذهنی پرطراوت دارید. جان شریفتان پویا و پوینده و قلمتان نویسا باد. شاد و تندرست باشید و برایمان داستان بنویسید. یاحق.

آقای منصور مصطفایی فر ـ خوی

آنچه زیر عنوان "نوروز غریب" نوشته‌اید بیشتر به ترکیبی ناهمخوان از گزارش و خاطره نویسی شبیه است. هم در ساختار و شکل مشکل دارد و هم در درونمایه که چندان برآمده از یک محور مفهومی مشخص و به سامان نیست. بیشتر مطالعه کنید و بیشتر بنویسید؛ بدون شتابزدگی و با زبان و نثر نوشتاری. املای کلمات را نشکنید و خیلی ساده به جای نوشتن "پالتوشو"، "استخونیشو"، "دستهاشو"، "خودشو" و... بنویسید: پالتوش را ـ استخوانی‌اش را ـ دستهاش را ـ خودش را. شکیبا و موفق باشید.

آقای مهدی دادرس کنده ـ؟

نوشته کوتاه و بدون نامی که فرستاده‌اید، از آشفتگی و نامفهومی رنج می‌برد. "نویسندگی" حتی در مفهوم ابتدایی‌اش، آسان نیست. اگر قرار باشد این نوشته شما را ملاک استعدادتان در گستره نویسندگی به حساب آوریم، با پوزش می‌توان گفت که در این زمینه از استعداد لازم برخوردار نیستید، می‌توانید گرایشهای دیگری را در زمینه‌های دیگر در خودتان کشف و تقویت کنید. موفق باشید.

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

"شاگرد جدید" شما یک "انشا"ی قدیمی است. از شما که در کار و زندگی و تحصیل تجربه‌هایی ارزشمند دارید و چند داستانواره کوتاهتان، به منظور تشویق ـ پس از ویرایش ـ در این صفحات چاپ شده، می‌توان انتظار و توقع داشت که با دقت و تامل بیشتر به مفهوم "داستان" توجه کنید و در درجه اول به کاربرد زبان چند حسّی و چند ظرفیتی داستان اهمیت بدهید. سرفراز و موفق باشید.

آرامش برفی

از: محمد ذبیحیان

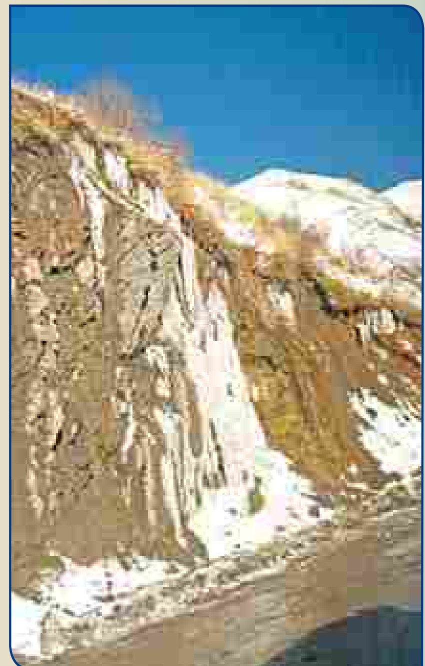
هفته گذشته گذری به شمال کشور داشتم و اتفاقا از جاده زیبا و رویایی چالوس گذشتم، در حالیکه برف تمام جاده و کوههای اطراف آن را پوشانده بود و در طول مسیر تا به مقصد برسم، دست به دوربین شدم و شما خوانندگان عزیز مجله را هم میهمان صحنه‌های تکرار نشدنی آن کردم و ماحصل چند ساعت تلاش، شد این گزارش تصویری!



تلاش کندودار برای یخ نزدن زنبورها



جاده قدیم (سمت چپ) و جدید چالوس (سمت راست) در یک کادر



کوهها و قندیلهای یخ زده



لبخند گل سنگ که نیازی به توضیح ندارد



دارابی‌های خوشمزه آبان ماه



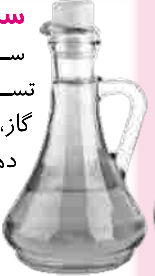
پل روی رودخانه کرج و سپیدی برف



پیک نیک زمستانه یک خانواده عاشق در برف

درمان خانگی ناراحتی معده

معمولاً پرخوری و همچنین مصرف بیش از اندازه غذاهای تند و چرب، نوشیدنی های گازدار، چای و قهوه، و الگوهای غذا خوردن و خوابیدن نامنظم می توانند انسان را در معرض خطر بیشتری برای ابتلا به ناراحتی معده قرار دهند. جدا از درمان های دارویی، برخی درمان های خانگی موثر و آسان نیز برای بهبودی ناراحتی معده وجود دارند. این روش های درمانی تسکین سریع ناراحتی، حالت تهوع، نفخ و درد ناشی از ناراحتی معده را موجب می شوند اما اگر علائم برای بیش از یک هفته ادامه داشتند، بهتر است که به پزشک مراجعه کنید.



سرکه سیب با استفاده از سرکه سیب می توانید ناراحتی معده را تسکین دهید. سرکه سیب می تواند گاز، نفخ و باد گلو را به سرعت تسکین دهد. آنزیم های موجود در سرکه سیب برای بهبود سلامت گوارش مفید هستند. همچنین، ماهیت اسیدی این محصول به کشتن باکتری های مضر در دستگاه گوارش و باز گرداندن pH معده به سطح عادی کمک می کند. یک قاشق غذاخوری سرکه سیب خام، پالایش نشده را در یک لیوان آب گرم ترکیب کنید. در صورت تمایل می توانید مقداری عسل خام به این ترکیب اضافه کنید. این نوشیدنی را پیش از هر وعده غذایی برای پیشگیری از ناراحتی معده مصرف کنید.

زنجبیل یک درمان خانگی خوب دیگر برای ناراحتی معده استفاده از زنجبیل است. این ماده غذایی می تواند علائم ناراحتی معده مانند گاز، نفخ و حالت تهوع را تسکین دهد. ترکیباتی در زنجبیل وجود دارند که به کاهش التهاب و تحریک در معده کمک می کنند. همچنین، زنجبیل ترشح شیره های گوارشی و جریان آنزیم هایی که به فرآیند گوارش کمک می کنند را تحریک می کند. هنگامی که از ناراحتی معده رنج می برید، چای زنجبیل می تواند کمک حال شما باشد. برای تهیه این چای، یک قاشق چایخوری زنجبیل تازه رنده شده را به یک فنجان آب جوش اضافه کنید. یک درپوش روی فنجان قرار دهید و اجازه دهید ۱۰ دقیقه دم بکشد و سپس چای را صاف کنید. چای زنجبیل را ۲۰ دقیقه پیش از هر وعده غذایی بنوشید. گزینه دیگر افزودن دو قاشق چایخوری آب زنجبیل و یک قاشق چایخوری عسل به یک فنجان آب گرم و نوشیدن آن دو بار در روز است. گزینه سوم افزودن نصف یک قاشق چایخوری پودر زنجبیل خشک به یک فنجان پساب کره است. مواد را به خوبی با یکدیگر ترکیب کرده و چند بار در روز این نوشیدنی را مصرف کنید.

نان نیمسوز هنگامی که با ناراحتی معده مواجه هستید ممکن است تمایلی به خوردن هیچ چیزی نداشته باشید. اما نان تست نیمسوز می تواند به تسکین علائم این شرایط کمک کند. بخش سوخته نان تست سموم مشکل آفرین را از دستگاه گوارش جذب می کند. با جذب سموم، احساس بهتری در فرد شکل می گیرد. دو نان تست گندم نیمسوز تهیه کرده و آنها را به آرامی مصرف کنید. شما می توانید نان های تست را به همراه مقداری شیر سرد، آب ساده یا یک فنجان چای سبز مصرف کنید.



توجه: از نان تست سفید استفاده نکنید، زیرا می تواند برای میکروبیوتا روده مضر باشد.

رازیانه رازیانه می تواند در تسکین علائم ناراحتی معده موثر عمل کند. این محصول می تواند از مشکلات گوارشی پیشگیری کند و میکروبیوتا روده را سالم نگه دارد. همچنین، رازیانه از ویژگی ضد اسپاسم سود می برد و از این رو می تواند در تسکین هر گونه درد معده موثر عمل کند. افزون بر این، رازیانه در کاهش گاز و حالت تهوع ناشی از ناراحتی معده نیز نقش دارد. دو قاشق چایخوری از دانه های رازیانه را کمی خرد کرده و به دو فنجان آب اضافه کنید. آب را به جوش آورده، سپس آن را از روی حرارت برداشته و اجازه دهید به مدت پنج دقیق دم بکشد. چای را صاف کرده و آن را در شرایطی که همچنان گرم است، بنوشید. گزینه دیگر بو دادن، آسیاب کردن و الک کردن چند قاشق غذاخوری از دانه های رازیانه است. پس از خوردن وعده غذایی، نصف قاشق چایخوری از این پودر را در آب ترکیب کرده و مصرف کنید.

آلوئه ورا آلوئه ورا سرشار از ویژگی های ضد التهاب است، که به تسکین التهاب و تحریک در معده و پوشش داخلی روده کمک می کند. این شرایط ناراحتی معده را اگر به دلیل رفلاکس اسید معده یا یک زخم گوارشی شکل گرفته باشد، تسکین می دهد. همچنین، آلوئه ورا اثر ملین دارد و گزینه خوبی برای کمک به فرآیند گوارش محسوب می شود. دو قاشق غذاخوری ژل آلوئه ورا تازه را با یک فنجان آب یا آب پرتقال بدون قند (یا هر آب مرکبات دیگر) در یک دستگاه مخلوط کن ترکیب کنید. این نوشیدنی را یک بار در روز مصرف کنید تا علائم ناراحتی معده بهبود یابند.



نکته: بیش از اندازه آلوئه ورا مصرف نکنید، زیرا می تواند موجب اسهال شود.

بابونه مصرف چند فنجان چای بابونه می تواند به کاهش علائم ناراحتی معده کمک کند. ماهیت ضد التهابی بابونه به آرامش عضلات معده کمک می کند، که می تواند درد را کاهش داده، فرآیند گوارش را بهبود بخشیده و اسیدیته معده را نیز کاهش دهد. یک تا دو قاشق چایخوری از گل های بابونه خشک شده را در یک فنجان ریخته و آب جوش به آن اضافه کنید. یک درپوش روی فنجان قرار داده و اجازه دهید برای پنج دقیقه دم بکشد. چای را صاف کرده و اندکی عسل به آن اضافه کرده و بنوشید. اگر از چای کیسه ای بابونه استفاده می کنید، روی آن آب جوش ریخته و یک درپوش روی فنجان قرار دهید. پس از گذشت پنج دقیقه چای کیسه ای را خارج کرده و با افزودن اندکی عسل چای را بنوشید.

موز موز یک ماده غذایی ملایم است که می توانید هر زمان با ناراحتی معده یا دیگر مشکلات معده مواجه هستید، آن را مصرف کنید. موز دیواره های روده را تسکین می دهد و میزان تحریک ناشی از اسید معده را به حداقل می رساند. همچنین، سطوح بالای پتاسیم موجود در موز به عنوان یک ضد اسید طبیعی عمل کرده و از این رو pH معده را خنثی می کند. پیش یا پس از وعده های غذایی می توانید موز مصرف کنید. برای کسب بهترین نتیجه، پیش از خوردن موز مقداری پودر دارچین روی آن بپاشید. جدا از موز، مصرف سیب یا پاپایای رسیده نیز می تواند مفید باشد.



این جهان سراسر افسانه است جز نیکی و بدی چیزی باقی نیست ● فردوسی خردمند

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار





افسانه پاگنده

پاگنده یا همان یتی، موجودی افسانه‌ای و پشمالو و شبیه به انسان است که گزارشات مختلفی از دیده شدن آن در جنگلها وجود دارد اما هیچ کس از وجود آن مطمئن نیست، اما طرفداران بسیاری دارد که قسم می‌خورند آن را از نزدیک دیده‌اند. حتی بقایایی از پاگنده در برخی موزه‌های مختلف جهان نگهداری می‌شود. ظاهراً به تازگی تعدادی از دانشمندان کنجکاو سعی کردند با آزمایش دی‌ان‌ای این بقایا، اطلاعات بیشتری در مورد آن کسب کنند و البته نتایج بسیار عجیب بود. این آزمایشات نشان داد که بقایای مربوطه، متعلق به سگ و خرس است! شاید این کشف برای بسیاری از طرفداران پاگنده ناراحت کننده باشد اما مدرک محکمی بود برای کذب خواندن بسیاری از ادعاهای مشاهده پاگنده. این آزمایشات روی هشت نمونه جمع آوری شده از جمله استخوان، دندان، پوست، مو و بافتهایی که گفته می‌شد متعلق به یک پاگنده است انجام شد. گفته می‌شد که این پاگنده در مناطق دوردست نپال و تبت زندگی می کند. ولی بررسی آنها نشان داد که در واقع بقایایی از یک خرس و سگ هستند. پاگنده صدها سال است که با داستانها و حکایات مختلف درباره آن به یک افسانه محبوب این مناطق تبدیل شده است. گزارشاتی مبنی بر مشاهده آن در حال قدم زدن در جنگل و یا کشف ردپای آن، همواره به اشتیاق و علاقه طرفداران آن می‌افزود، اما همیشه کیفیّت تصاویر گرفته شده یا دقت اطلاعات به اندازه‌ای نبود که بتوان درباره آن نظر قطعی داد. خوشبختانه علم ژنتیک بار دیگر توانست از یکی از ابهامات معروف جهان پرده بردارد. آزمایشات نشان داد، نمونه پوست به یک خرس سیاه آسیایی و استخوان پا به یک خرس قهوه‌ای تبّتی تعلق دارد.

آشپز معروف بین‌المللی **"رنه ردزپی"** خبر از تعطیل شدن رستوران مطرح جهان یعنی رستوران **"نوما"** داد. نوما یکی از بهترین رستورانهای جهان محسوب می‌شود و در شهر کوپنهاگ در دانمارک قرار دارد. اما ظاهراً کار برای این بهشت غذا به آخر خط رسیده است. خبر عجیب تر این است که آقای ردزپی قصد دارد این رستوران را در محل جدید و بزرگتری بازگشایی کند و این بار یک مزرعه کامل مخصوص خود خواهد داشت. این طرح و ایده بسیار آرمانگرایانه به نظر می‌رسد، چرا که محل جدیدی که برای رستوران در نظر دارد بسیار دور از دسترس و تقریباً فراموش شده است! اما آقای ردزپی کاملا از انتخابش مطمئن است و می گوید برای اینکه مزرعه مخصوص رستوران را داشته باشد لازم است تا به مکانی دورتر جابه‌جا شود. این منطقه در نزدیکی یک دریاچه قرار دارد و ردزپی می‌خواهد حتی یک گلخانه با سقف متحرک در کنار دریاچه بسازد. او باید تمام آسفالتهای کف زمین را بکند تا بتواند به خاک زیر آن برای کشت دسترسی پیدا کند. هدف این است که او بتواند تا جای ممکن، هر آنچه را که برای پخت و پز نیاز دارد خودش پرورش بدهد. عمده این محصولات را انواع گوشت و سبزیجات تشکیل می‌دهند. او قصد دارد یک قایق شناور بزرگ بسازد و سبزیجات مورد نیازش را روی آن در دریاچه پرورش دهد. نکته مثبت ماجرا این است که این تغییر نه از سر اجبار یا محدودیت مالی، بلکه صرفاً نظر ردزپی برای توسعه و پیشرفت رستوران است. البته مشکلات بسیار بیشتری برای او ایجاد خواهد شد. به طور مثال، کشت محصولات به این معنی است که با طبیعت و تغییرات آب و هوایی روبرو خواهد شد و شاید همیشه نتواند به محصولات دلخواهتان دسترسی داشته باشید. او به همراه تیم همکارانش در رستوران و چند کشاورز، سفرهایی را به ژاپن و استرالیا داشته است تا با کارشناسانی در آن کشورها هم مشورت کند و همه اینها جدیّت او را در این کار نشان می‌دهند. باید دید نوما باز هم به بهترین رستوران دنیا و حتی بهتر از آن تبدیل خواهد شد یا این تغییر شکست می‌خورد؟



بهترین رستوران





دنیای مجسمه‌های سنگی تاریخی



طبیعتاً هر وقت صحبت از یک بنای سنگی تاریخی می‌شود، خیلی‌ها ذهنشان به سمت **"استون هنج"** در انگلستان می‌رود. اما چندی پیش تنها در فاصله حدود ۳ کیلومتری از استون هنج، بقایایی از یک بنای سنگی عظیم دیگری توسط زمین شناسان کشف شد که هزاران سال زیر سطح زمین مدفون مانده بودند. محققان به کمک نقشه برداری رادار توانستند مشخص کنند که این بنا از حداقل ۹۰ مجسمه سنگی عظیم تشکیل شده است که ۳۰ عدد از آنها تقریباً سالم مانده‌اند. ارتفاع این مجسمه‌ها به ۴/۵ متر می‌رسد و همگی رو به رودخانه آوون قرار گرفته‌اند و شکلی شبیه به حرف C تشکیل داده‌اند. عظمت این مجموعه به قدری بود که بلافاصله بعد از کشف به عنوان بزرگترین بنای سنگی تاریخی جهان به ثبت رسید. بررسی‌ها نشان می‌دهد که این سنگها حدود ۴۵۰۰ سال قبل در این مکان قرار داده شده‌اند اما دلیل آن مشخص نیست. از آنجا که این سنگها در کنار یکدیگر قرار گرفته و شکل یک دیواره را ایجاد کرده اند، به نظر می‌رسد که نوعی محل گردهمایی یا برگزاری مراسم خاص بوده‌اند. محیطی که این دیواره تقریباً دایره‌ای شکل می‌ساخته، نزدیک به ۱۶۰۰ متر است. همچنین دورتادور آن را گودالی بزرگ و یک دیواره احاطه کرده است که ۴۰ متر عرض و یک متر ارتفاع دارد و احتمالاً هر دوی آنها نیز توسط انسان بنا شده‌اند. همچنان نحوه ساخت و تراشیدن و جابه‌جایی این سنگهای غول پیکر برای ما نامشخص است



آتشفشان آبی



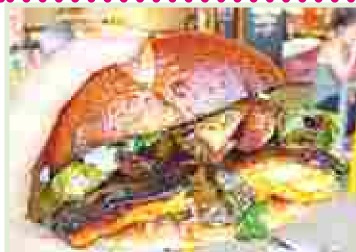
اندونـزی در محل تلاقی سـه صفحه بزرگ زمین قرار گرفته اسـت که همیـن باعث به وجود آمدن کوههای آتشفشـانی متعدد در این منطقه شده اسـت. اندونزی بیش از ۱۵۰ آتشفشان فعال دارد، از جمله آتشفشـان معروف "**کراکاتوا**" که فورانهای بزرگش، موجها و سـونامی‌های عظیمی را ایجاد و تمـام منطقه را در قرن ۱۹ میلادی ویران کرد. اما یکی از این دهانه‌ها که "**ایجن**" نام دارد به داشـتن شـعله‌های آبی رنگ معروف اسـت. این دهانه همواره پر از گردشگر است و بهتر است برای تماشای بهتر این شعله‌ها تا غروب خورشید صبر کنید. رسیدن به لبه دهانه آسان نیست و افراد باید مسیر دو ساعته را تا رسیدن به آن صخره نوردی و سپس ۴۵ دقیقه دیگر برای رفتن به قعر آن پیاده روی کنند. وقتی به قلب دهانه می‌رسـید، با رودخانه‌ای از آتش آبی رنگ عجیب روبرو می‌شـوید. این شعله‌های آبی رنگ در واقع حاصل گوگرد مذاب هسـتند که از ترکهای موجود در سـطح زمین بیرون آمده‌اند. دمای گاز گوگردی شـعله ور به ۵۴۰ درجه سـانتیگراد می‌رسد و شعله‌ها و جرقه‌های آن می‌توانند تا ارتفاع ۵ متری بالا بروند. دهانه ایجن، بزرگترین و زیباترین منطقه‌ای اسـت که شعله‌های آبی در آن وجود دارد. همچنین دریاچه‌ای فیروزه‌ای رنگ و به شـدت اسـیدی نیز به طول یک کیلومتر در پایین دهانه قرار دارد. در حالی که توریسـتها برای تفریح از ایـن منطقه دیدن می کنند، خیلی از افراد بومی برای استخراج گوگرد به این دهانه می‌آیند. آنها تکه‌های گوگرد خنک شده را که به رنگ زرد روشن درمی‌آیند و سـفت شده‌اند جدا می کنند و در سبدهایی به سمت دیگر دهانه می‌برند. وزن این سبدها به ۹۰ کیلوگرم می‌رسد و کارگران مجبورند ۳۰۰ متر را در حالی که این سبدها را بر دوش خود دارند تا لبه دهانه طی کنند. قرار گرفتن در معرض گازهای سمی و عدم داشتن تجهیزات تنفسی، به سختی و خطر کار آنها می‌افزاید و با این حال حقوقشان در هر روز بین ۸ دلار تا ۱۵ دلار متغییر است.

کریسمس روی نقشه

یک خلبان که ذوق کریسمس دارد، هواپیمایش را در مسیری به شکل درخت کریسـمس در آسـمان آلمان هدایت کرد و مسئولان رادار خطوط هواپیمایی تصویر جالبی از آن تهیه کردند. این خلبان مسیرش را از فرودگاه شهر هامبورگ



آغـاز کرد و حتی در مسـیر خود، چراغهای درخت کریسـمس را هم در نظر گرفته بود. او تا شـهر اشـتوتگارت یعنی حدود ۶۵۰ کیلومتر پرواز کرد سپس مسیری برای تکمیل نیمه دوم درخت را طی کرد و ۵ ساعت بعد به هامبورگ بازگشـت تا درختش کامل شـود. البته این یک پرواز تفریحی-آزمایشی بود و هیچ مسـافری در هواپیما نبود. او با منتشـر کردن عکس این مسـیر نوشت: "**تبریکـی زود هنگام از طرف تیم هوایی هامبورگ**". در حالی که مردم و تیم همکارانش از این حرکت جالب او اسـتقبال کردنـد، رئیس هواپیمایی نیروی دریایی "**مایک شـومیکر**" اعلام کرد که نیـروی دریایی از خلبانانی با برترین مهارتها اسـتفاده می کند و همواره سـعی دارد با تمرینـات مختلف، آنها را در بهتریـن وضعیت نگه دارد، اما این حرکت را کاملاً غیر قابل قبول دانسـته و به نظر او هیچ هدف و ارزش تمرینی و مهارتی برای انجام آن وجود نداشت و این خلبان و تیم همراهش را مورد بازخواست قرار داد. البته خیلی‌ها هم با او موافق هسـتند که خلبان نباید از یک هواپیمای متعلق به نیروی دریایی برای این کار اسـتفاده می کرد، اما دقت کار او را تحسین کرده‌اند و امیدوارند این حرکت به نتیجه‌ای تلخ برای خلبان و روزهای تعطیلات سال نو منجر نشود.



آشپز گیاهی



"**آدام سـوبل**" آشپزی است که از سـال ۲۰۱۰ یک ماموریت برای خودش مشخص کرده است و با کامیون غذای خود که نامش را "**حلزون دارچینی**" گذاشـته اسـت، خیابانهای نیویورک را طی می کند و غذای گیاهی به مشتریان و علاقه‌مندان ارائه می کند و توانسـته مخاطبان و طرفداران بسـیاری هم برای خودش و هم برای غذاهای گیاهی به دسـت آورد. آدام می گوید، مردم بیشـتر از قبل به سمت غذای سالم رفته و مصرف گوشت را کمتر کرده‌اند، به این ترتیب زمینه برای تنوع و رونق غذاهای گیاهی فراهم شده است. اما ظاهر غذا و جذابیت آن برای مشتریان اهمیت بسـیاری دارد که متاسـفانه غذاهای گیاهی در این مورد ضعیف تر از غذاهای پرچرب و مضر هستند! آدام تصمیم گرفت با پخت غذاهای گیاهی که ظاهری جذاب هم داشـته باشـند، دید مردم را نسبت به این غذاها عوض کند. از جمله هنرهای خاص خود، درست کردن کلوچه‌ها و شیرینی‌های گیاهی به شکل عروسکها و یا شخصیتهای مختلف کارتونی است. همچنین سعی کرده غذاهای دیگر را از موادی تهیه کند که تا حد ممکن، ظاهری شبیه به همتای مضر خود داشته باشند. برای مثال برای تهیه همبرگرهای گیاهی، از نوعی کوکوی لوبیا استفاده می کند که ظاهرش بسیار شبیه گوشت چرخ کرده است. نکته دیگری که آدام را در کارش موفق کرده، این است که به نظر او لزومی ندارد که همه به یکباره تمام غذاهای خود را به غذاهای گیاهی تغییر دهند و هر روز یوگا کار کنند و زندگی ۱۰۰ درصد سالم داشته باشند. چون تجربه ثابت کرده اسـت که این کار دوام چندانی نخواهد داشـت. به همین دلیل او غذاهای گیاهی‌اش را با اسانسـها و سسـهای معمولی که گیاهی نیسـتند ترکیب کرده است و مشتریانش هم از آن استقبال می کنند.



دل اهل دانش وقت بر دباری شادمی گردد

● پوزگمر

رازهای ناشنیده

از: اعظم نوری

راز پاییز

فصل پاییز همیشه برای هر فرد، معنی و رنگ خاصّی دارد، اما فصل مشترک حس عشق، شادی و حتی غمی نهفته در همه ماست که این غم هم خود داستانهایی دارد.
شاید از دور که بنگریم، بگوییم همه این حس را دارند و مهم این است که من با وجود همین غم نهفته، حس خوبی دارم و در نهایت از این زیبایی استفاده می کنم. ما هم در اینجا می خواهیم از این حس خوب صحبت کنیم و یا اینکه ببینیم حس خوب به دست آوردنی است یا باید در ذات یک انسان باشد؟
این روزها اخبار زیادی از زلزله در شهرها با ریشترهای مختلفی را می شنویم. درست است که زلزله سفرهای استانی خود را شروع کرده و اخیراً در شمال تعطیلات خود را سپری کرده، اما یادمان باشد زلزله فقط لرزش زمین و خرابی ساختمان و مصدوم شدن انسانها نیست و چه بسا همین زلزله اخیر که در سرپل ذهاب کرمانشاه جان عزیزانمان را گرفت و زندگی آنها را ویران کرد، به نوعی با تمام سختی و مشکلات باعث ایجاد محبت بیشتر بین آنها و مردم شد.
حتی باعث شد همه بیدار شوند و کمبودهای مناطق محروم را بهتر ببینند و در تلاش برای رفع آن باشند مانند زلزله بم که پس از آن واقعه تلخ توجهات به این منطقه بیشتر شد، ساخت و سازها ایمن تر و امکانات بهتری به مردم داده شد.
این مثالها را زدم تا بگویم زلزله فقط لرزش زمین نیست و می توان زلزله را لرزش فکری و ویرانی چهارچوب کهنه زندگی هم دانست و کاش یادمان باشد و به خودمان بگوییم، مهم نیست که آخرین زلزله زندگی ات چند ریشتر بود...
مهم نیست که در آن زلزله چه چیزهایی را از دست دادی بلکه مهم این است که دوباره از نو بسازی... افکارت، زندگی ات، باورهایت و حتی رابطه هایت را... چون شروع دوباره هر لحظه امکان پذیر است، بنابراین...

مهمترین روز زندگی را دریابید

در هر سن و موقعیّتی که باشیم یک روز خاص برای ما وجود دارد، گاهی روز ازدواج، گاهی روز قبولی در دانشگاه، بچه دار شدن و غیره شاید گاهی روزی که باعث شد افکارمان نسبت به خودمان تغییر کند خوب باشد، در واقع روزی که حس کردی خودت انسان خاص و محترمی هستی به دور از هر نظر اطرافیان، یعنی روزی که حس کردی برای دیگران حتی ذرّه‌ای آرامش بخش، مفید و یا چاره ساز بوده‌ای و آن روز را دوست داری و برای تو روز خاصی است پس آن روز را در تقویم ذهنت علامت بزن، حتی اگر چندین روز بود، آنها را یادآوری و با آنها ارتباط برقرار کن و بگذار روزهای خاص تو، حتی اگر به ظاهر کاری ساده کرده ای، تکرار شوند. بگذار همه زندگی تو روز خاص شود، بگذار حس خاص و شادی که مال توست و سهم خودت، در تمام لحظات زندگی ات پراکنده شود چون این روزها و لحظات شاد حق توست. پس...



خودت را از دست نده

یک وقتهایی در زندگی می بینی، تنها چیزی که باخته‌ای نه زندگی ات، نه پولت، نه خانواده ات، نه عشقت و نه دوستانت، بلکه فقط خودت را از دست داده ای، زیرا همیشه خواستی دیگری را راضی نگه داری، گاهی خودت را برای هزاران نفر تغییر دادی تا آنها راضی باشند، اما باز هم حرفی زده‌اند تا تو دلگیر شوی و این یعنی از دست دادن خودت! کمی به خودت اهمیت بده.
خودت را به فنجانی چای و یا خوابی آرام دعوت کن...
گرچه اگر همین حالا نیّت کنی که یک چرت کوتاه بزنی در ۱۲ دقیقه ۹ نفر به توزنگ می زنند و نمی گذارند خودت را پیدا کنی!
همیشه خودت را به راههای آرامشی که می شناسی دعوت کن، حتی اگر راه بی موردی از نظر دیگران و یا از نظر خودت راه بی موردی برای آن لحظه باشد و...

توقعت را کم کن

یکی از اساتید دانشگاههای معتبر جهان تعریف می کرد: یک روز ورقه‌های امتحانی دانشجوهارا تصحیح می کردم، به برگه‌ای رسیدم که نام و نام خانوادگی نداشت. با خودم گفتم ایرادی ندارد، بعید است که بیش از یک برگه بدون نام باشد. بعد از تطابق برگه ها با لیست دانشجویان، صاحبش را پیدا می کنم.
تصحیح کردم ۱۷ گرفت. احساس کردم زیاد است چون کمتر پیش می آید کسی از من چنین نمره‌ای بگیرد. دوباره تصحیح کردم این بار ۱۵ گرفت. برگه ها تمام شد با لیست دانشجویان تطابق دادم، اما هیچ دانشجویی نمانده بود، تازه فهمیدم "کلید" آزمونی را که خودم نوشته بودم، تصحیح کرده ام!
این خاطره کمک می کند تا بدانیم، گاهی انتظاراتی از دیگران داریم که خودمان هم به همان شکل از پسش بر نمی آییم.

بحث تمام نشد با لبخند تمام کن

روزی فردی با دیگری دعوامی کند. از او می پرسند دعوا سر چیست؟ یکی از آنها می گوید؛ ساعت دیواری خونه رو گذاشتم برای فروش، این فرد روش وایستاده میگه بگو من چند کیلوام؟ آخه وقتی باطری نداره چه جوری بگم چند کیلوئه؟!
اغلب بحثهای ما هم بی مورد است چون دوست داریم حتماً طرف مقابل قانع شود در حالیکه طرف مقابل هم دلایل خودش را دارد، پس بهتر است با لبخند و خیلی راحت از کنار قضیه بگذریم، زیرا چاره‌ای نیست، یا با لبخند ما تمام می شود. یا با ادامه اوج می گیرد و با این کار استرس، تنش و درگیری فکری ما هم بیشتر می شود.

نقشه جدید برای آشتی

گاهی زن و شوهر بر سر مسائل عادی و البته بر حسب دغدغه فکری بحث می کنند و قهری میانشان شکل می گیرد، اما شما نگذارید این قهر طولانی شود. عده‌ای سخت می گیرند که اگر ما برویم ابتدا معذرت خواهی کنیم غرورمان می شکند، یا اینکه می گویند چقدر ما معذرت بخواهیم، یک بار هم او کوتاه بیاید و...
ما اینجا یک راه خوب به شما آموزش می دهیم مثلا اگر طرف مقابل شما غذایی خاص را دوست دارد مثل ماکارونی، شما آن غذا را بپزید و همان روز بعد از خوردن ناهار تغییر رفتار را احساس می کنید مخصوصاً با ته دیگ سیب زمینی و فلفل! همین راه ساده خیلی قهرهای بی مورد را خود به خود و بدون استفاده کلمه معذرت می خواهم! حل کرده است.

در آخر...

یادمان باشد محبّت تجارت پایاپای نیست، چرتکه نیندازیم که من چه کردم و در مقابل تو چه کردی؟ بی شمار محبت کنیم، حتی اگر به هر دلیلی کفّه ترازوی دیگران سبکتر بود... چون اگر قرار باشد خوبی ما وابسته به رفتار دیگران باشد این دیگر خوبی نیست، بلکه معامله است!

علی ملکی

زنی که پری دریایی به دنیا آورد



زن جوان ۲۳ ساله اهل کلکته، نوزادی به شکل پری دریایی به دنیا آورد.
این نوزاد به دلیل اختلال ژنتیکی دارای پاهای پیوسته و یکپارچه شبیه دم ماهی و یا همانند پری دریایی است. به گفته پزشکان هند، از هر دویست هزار کودک شاید یک مورد چنین اتفاقی بیفتد. والدین این کودک گفته‌اند به دلیل فقر زیاد امکان بررسی شرایط سلامت نوزادشان را در زمان بارداری و جلوگیری از تولد کودک ناقص الخلقه نداشتند، این کودک پس از تولد ۲۴ ساعت زنده نماند و عامل اصلی به دنیا آمدن چنین نوزادی اول از همه ژنتیکی بودن و نوع تغذیه مادر در زمان بارداری است که غذای کافی را به نوزاد از طریق ناف منتقل نمی کند.

قتل به خاطر ارث



پسر جوانی در پی درگیری بر سر ارثیه، با آتش زدن خانه پدری، مادرش را به قتل رساند و خواهر نیمه جانش را نیز راهی بیمارستان کرد.
چندی پیش گزارش آتش سوزی در آپارتمانی واقع در یکی از محله‌های کرج به آتش نشانی و پلیس اعلام شد و در مراحل خاموش کردن آتش پیکرهای سوخته یک مادر و دختر از میان شعله‌ها بیرون کشیده شد، اما با وجود تلاش امدادگران زن ۵۴ ساله، به خاطر شدت سوختگی جان باخت و دختر جوان با درصد سوختگی کمتر به بیمارستان انتقال یافت و تحت درمان قرار گرفت. از طرف دیگر با حضور کارآگاهان جنایی در محل حادثه، مشخص شد حریق عمدی بوده و پس از بررسی و تحقیقات اولیه "مسعود" ۳۲ ساله به عنوان مظنون اصلی دستگیر و بازداشت شد. پسر جوان هم در بازجویی اولیه گفت: به خاطر ارثیه پدری، با مادر و خواهرم درگیر شدم و در ادامه خانه را به آتش کشیدم و با این اعترافات او روانه زندان شد تا تحقیقات تخصصی بیشتر در این باره انجام شود.

دزدی با خرس پاندا



سارق جوانی که با در آغوش گرفتن خرس پاندای عروسکی، اقدام به سرقت ۲۵۰ خودرو در محدوده دریاچه خلیج فارس کرده بود، دستگیر شد.
چند ماهی بود که ساکنان محدوده دریاچه شهدای خلیج فارس و همچنین برخی از افرادی که برای تفریح در این منطقه حضور داشتند با مراجعه به کلانتری عوارضی از سرقت اتومبیل و لوازم داخلی خودرویشان شکایت کرده بودند. بنابراین با طرح این شکایت موضوع در دستور کار و رسیدگی پلیس قرار گرفت و جستجو برای شناسایی عامل سرقتها ادامه داشت، تا اینکه پلیس به مرد جوانی مشکوک شد و او را دستگیر کرد. فرد دستگیر شده هم در بازجویی اولیه به سرقت ۲۵۰ خودرو در مدت سه ماه و در محدوده اطراف دریاچه شهدای خلیج فارس و پارکینگهای آن اعتراف کرد و ماموران پلیس هم هنگام دستگیری این جوان یک خرس پاندای عروسکی پیدا کردند که ضمن بررسی‌ها مشخص شد سارق در حالیکه شاه کلیدها و لوازم مورد نیاز برای باز کردن خودروها را داخل شکم این خرس عروسکی جاسازی کرده بود، با در آغوش گرفتن آن به صحنه‌های سرقت می‌رفت.

دزدی گل به خاطر سرطان



شاگرد مغازه گلفروشی، وقتی از بیماری سرطان پدرش باخبر شد، تصمیم گرفت برای تهیه پول درمان مخفیانه گلهای مغازه را به فروش برساند.
مرد میانسالی که مغازه فروش گلهای مصنوعی داشت مدتها بود که متوجه کم شدن کارتنهای گلهای مصنوعی مغازه و انبارش شده بود به همین خاطر تصمیم گرفت داخل مغازه دوربین نصب کند، تا اینکه سرانجام پس از بازبینی دوربینهای مغازه و انبار متوجه شد، شاگرد مغازه‌اش پنهانی و به دور از چشم او کارتن حاوی گلهای مصنوعی را روی چرخ دستی می گذارد و از مغازه بیرون می‌برد. البته او با پوشاندن دوربینها تلاش کرده بود تا راز این سرقتها برملا نشود اما یکی از آنها را از دید خود جا انداخته بود. بدین ترتیب صاحب مغازه از شاگردش شکایت کرد و وی بازداشت شد. او که چند ماهی بود مشغول به کار بود، با چشمان اشکبار به قاضی دادگاه گفت: سال گذشته زمانی که از بیماری سرطان پدرم باخبر شدم، نمی‌دانستم هزینه درمان او را چگونه تهیه کنم به همین خاطر تصمیم گرفتم با فروش پنهانی گلهای مصنوعی مغازه، مقداری از این هزینه سنگین را جبران کنم و به همین دلیل هفته‌ای دو یا سه بار چند کارتن گل مصنوعی را از مغازه بیرون می‌بردم و با قیمتی خیلی پایین می‌فروختم. به دنبال اظهارات پسر جوان، قاضی دادگاه، حکم بازداشت خریداران گلهای مصنوعی را که دو مغازه دار بودند صادر کرد و این در حالی بود که طبق تحقیقات و برآورد قیمت گلها، حدود نیم میلیارد تومان گل مصنوعی توسط شاگرد جوان به آن دو مغازه دار فروخته شده است.

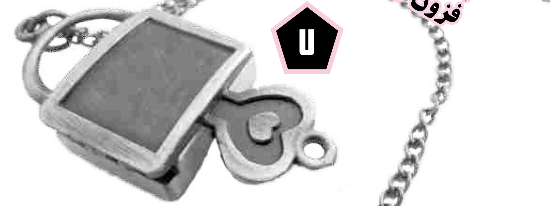
دختر ۷ ساله گُل کاشت



دختر ۷ ساله‌ای، پس از کشف جسد مادرش در زیر زمین خانه، با مشاور مدرسه‌اش تماس گرفت و گفت: وقتی از مدرسه به خانه برگشتم متوجه شدم که مادرم نیست. ولی تغییراتی در چیدمان خانه‌مان مرا کنجکاو کرد که ناگهان لکه خون را در راهرو مشاهده کردم و با گرفتن رد آن به زیرزمین رفتم و جسد مادرم را دیدم، اما برای اینکه قربانی بعدی نباشم، با شما تماس گرفتم که پلیس را خبر کنید تا من را نکشن! بدین ترتیب مشاور مدرسه پلیس شهر کانزاس آمریکا را خبر کرد و دقایقی بعد ماموران پلیس راهی خانه مورد نظر شدند و جسد را پیدا کردند و بعد به همسر مقتول مشکوک شدند و وی را بازداشت کردند. او هم در بازجویی به قتل همسرش اعتراف کرد و گفت: به خاطر اختلافهای شدید خانوادگی مجبور به این کار شدم و هنگامی که سرگرم تدارک انتقال جسد به بیرون از خانه بودم، پلیس سر رسید و راز جنایت فاش شد و دستگیر شدم!

اگر از خطاهای خود درس بگیریم هوشمند هستیم
● رابینز

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست



مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

برای هیچکس با هم قهر نکنید!

تارا ۲۹ ساله و شاغل است. دو ماهه باردار است و می‌خواهد به قید دو فوریت طلاق بگیرد. شوهرش **مهران** ۲۸ ساله اســت. تعمیرگاه تخصصی موبایل دارد و نمی‌خواهد همسرش را طلاق بدهد. قضیه به همین سادگی یا به همین پیچیدگی است!

مهران اهل مرکز استانی کوهپایه‌ای است. تارا قبل از ازدواج ساکن شهری با دو سه ساعت فاصله بوده. او از زمان دانشــجویی به مرکز استان آمده. پدرش برایش خانه‌ای می‌خرد و تارا در محیطی آرام درس می‌خواند و لیســانس فلســفه می‌گیرد. مهران هم لیسانس دارد ولی شــغلش به مدرک کش نمی‌خورد. درآمدش بد ک نیست. کمی از خط فقر بالاتر است. تارا هم درآمد دارد و دســتش به دهنش می‌رسد. تارا و مهران ســه ســال پیش با هم آشنا شدند و از همدیگر خوششــان آمد. مدتی رفت و آمد کردند و چیــز منفی و بدی در هــم ندیدند پس رفتند توی فاز ازدواج... اولین اخم تارا وقتی وســط ابروهایش نشست که نتیجه گرفت پدر و مادر مهران خسیس هستند. او انتظار داشت در خرید عروسی دستش را بــاز بگذارند و هی نگویند "این حلقه گرونه، خریدن اون لباس صرف نمی‌کنه چون قراره فقط یه شــب تنت کنی، آینه شــمعدون بــه این گرونی رو بخریم که چی بشــه؟ یه ماه بعد عروسی مجبوری بذاری تو کارتن و بفرستیش انباری، این سالن واسه جشن خوب نیســت چون الکی گرون حساب می‌کنن..." و از ایــن بحثها که تارا را بســی عصبــی کرد ولی به روی خودش نیاورد اما جلو همه به پدر مهران گفت "اگه می‌دونستم دستتون واسه خرج عروسی تنگه، به پدرم می‌گفتم دخالت کنه." مادر مهران پرســید چه دخالتی؟ تارا گفت: "دخالت مالی." مادر مهران جواب تندی داد و آخرِ جشــن به اخم کشیده شد و تارا گفت راست می‌گویند که زبان مادرشوهر مثل کاکتوس و گزنه است. بعدش بحثی را که شده بود، برای مادر خودش تعریف کرد. مادرش او را تأیید کرد و گفت: "بهشون رو ندی که سوارت می‌شن!"

جور دیگر: پدر و مادر تارا در جلسات خواستگاری درباره نحوه برگزاری جشن و خریدهای عروسی و تعداد مهمانان هر خانواده حرف می‌زنند و همه چیز را شــفّاف و بدون دلخوری بررسی می‌کنند. پدر و مــادر مهران هم بدون دلخــوری و تیکه و کنایه و با توجه به امکاناتی که دارند، میزان مهریه و هزینه‌ها را مطــرح می‌کنند. مادر عروس دربــاره هزینه‌ها کمــی پایین می‌آید، مادر داماد هم کمی بالا می‌رود و هر دو خانواده به توافق می‌رسند بنابراین در شب جشــن موردی پیش نمی‌آید که عروس را دلخور کند. اگــر هم موردی پیش آمــد، عروس در آخر جشــن آن را جلو همه به رخ نمی‌کشــد و نمی‌گوید "اگه می‌دونستم دستتون واسه خرج عروسی تنگه، به پدرم می‌گفتم دخالت کنه." چون این جمله بوی جنگ می‌دهد و پدر داماد هم در آن تحقیر شده. اگر هم عروس مراقــب گفتارش نبود و چنین جمله‌ای از زبانــش می‌پرید، مادر دامــاد که اهل جور دیگر است، با لبخند و جمله‌ای مهرآمیز آن لحظه را ختم به خیر می‌کند چون می‌داند جشــن عروسی برای شــادی برگزار شــده و باید آن را طوری مدیریت کند که ختم به شــرّ نشــود. مادر تارا هم جور دیگر می‌بیند و آن هشــدار را به دخترش نمی‌دهد چون می‌داند تارا نباید در آغاز زندگی مشــترکش دیدِ بدی به خانواده داماد داشــته باشــد. او می‌تواند با لبخنــد به تارا بگوید: "حرف تو خیلی ناجورتر بوده. انتظار نداشــتم دخترم اونجــور ناجور حرف بزنه و پدرشــوهرش رو کوچیک کنه." تارا هم کلیشه‌ای فکــر نمی‌کند و نتیجه نمی‌گیرد کــه چون از قدیم گفته‌اند مادرشــوهر چنین و چنان است، پس مادر شوهر من هم فلان و بهمان است.

برگردیم به تارا و مهران:

تارا و مهران با آن اخم مشــترک شدند و زیر سقفی رفتند که پر از نقشهای شمشیر و سپر بود. همان شبِ اول مهران به تارا خرده گرفت که این چه حرفی بودِ که جلو همه به پدر و مادرم گفتی؟ ما ز یاران چشم یاری داشــتیم/ خود غلط بود آنچه می‌پنداشــتیم. تــارا ضخامت اخمش را قطور و پررنگ کرد و گفت "با این عروســی و این خریدهاشون آبروی منو جلو فامیل و دوســتام بردن. انتظار داشتی ازشون تشکر می‌کردم؟" مهران گفــت "مگه کم خرج کردیم؟ و مگه تو دشــمن منی که می‌خوای خرج رو دســتم بذاری؟" تارا جواب داد. مهران جوابش را بی‌جواب نگذاشت و خیلی خیلی سال پیش هم همین‌طور بود که یکی به‌دو اختراع شــد و کار به بحثهای کشــدار کشید. مهران و تارا آن شب آنقدر کِشش دادند که ریسمان عاطفه پاره شد و یکی‌شان در هال خوابید و آن یکی در آن اتاق آخری.

تارا ســاعت ده صبح بیدار شد. مهران خواب بود. کتــری را جوش آورد، چــای دم کرد، میز صبحانه را چیــد و نانی را که برای آنها در یخچال گذاشــته بودنــد، گرم کرد. مهــران هم بیدار شــد و به تارا لبخنــد زد. صبحانه لذیذی بود. تارا مشــغول جمع کردن میز شــد. مهران به هــال رفت و تلویزیون را روشن کرد. تارا هم به هال رفت و خواست بنشیند. مهران گفت: "قربون دستات یه چایی هم که بیاری، تمومــه!" تارا رفت و دو فنجــان چای ریخت ضمناً حرف مادرش در گوشــش اکو برداشت: "بهشون رو ندی که سوارت می‌شن!" و فنجان مهران را جلو او گذاشــت و با فنجان خودش به همان اتاق آخری رفت و به مادرش تلفن کرد. مهران بلند گفت "کجا رفتی؟ ســریالش خیلی قشنگه. بیا تو هم ببین." تارا جوابــش را نداد و دیشــب را برای مادرش تعریف کــرد و گفت "تا همین حالا خواب بود. صبونه بهش دادم. ســیر که شد، بدون تشکر رفت جلو تلویزیون ولو شد و دستور داد چای بیاور!" مادرش گفت "اینا خانوادگــی بی‌تربیتن. دهن به دهنش نشــو! ما بعد از ظهر راه می‌افتیم طــرف خونه. اگه دیدی مهران اذیّتت می‌کنه، خبرم کن قبل از رفتن بیام یه چیزی بهش بگم." ... آن روز و تا مدتی در‌های زندگی بیش از این روی پاشنه شر نچرخیدند اما رابطه نوعروس و داماد هنوز ســرد بود. فاصلــه خانه پدری مهران تــا خانه خودش دو کوچه بود و مهران شــبها ســر راه به آنها ســر می‌زد و گاهی هم شامکی می‌خورد. خانه پدری تارا در شــهری دیگر بود که این فاصله را بــا تلفن کوتــاه کرده بودند. تارا هر روز ســاعت ســه از کارش به خانه برمی‌گشت. مختصری ناهار می‌خــورد، به مادرش زنگ می‌زد، کمی می‌خوابید، اگر سرحال بود، شام می‌پخت، وقتی هم که مهران به خانه می‌آمد، یا خودش را به خواب می‌زد یا وانمود می‌کرد خســته است و می‌پرسید شــام خوردی یا هنوز این عادت از ســرت نیفتاده که دیگه سر سفره بابات شــام نخــوری؟ مهران قات مــی‌زد و ولوم صدایش را بالا می‌برد. تارا می‌گفت: "مامان جونت یادت داده صداتو بالا ببری؟ زحمت نکش چون من از صدای بلند نمی‌ترسم." این بحثهای کِشدار ادامه داشــت و هر روز و هر شب برای همدیگر خاطرات مشترک منفی می‌ساختند.

جور دیگر: آیا می‌شود به بحثهای تارا و مهران یک جور دیگر نگاه کرد؟ گمان کنم می‌شود:

آنها پس از جشن به خانه می‌روند و بحثی را که شده بود، با خودشان به خانه نمی‌برند چون آنقدر باهوش هستند که بفهمند شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست و نباید این شب خّرم را که سراپایش شیرین است، به خاطره‌ای تلخ تبدیل کنند پس مهران هیچ خرده‌ای نمی‌گیرد. تارا هم عاقل اســت و موضوع را کش نمی‌دهد. فردایش تارا میز صبحانه را می‌چیند. مهران همراه با محبتهای کلامی و نوازشی، از آن میز تعریف می‌کند. هر دو با تبسّــم صبحانه می‌خورند و هر دو میــز را جمع می‌کنند. مهران قدرت درک خوبــی دارد و می‌داند که نباید تلویزیون را روشــن کنــد چون نمی‌خواهد از هم دور شــوند. تارا هم به مادرش زنگ نمی‌زند اگر هم بزنند و از شوهرش بد

بگوید، مادرش فنونی یادش می‌دهد تا بتواند برای مهران از تلویزیون و گوشی جذّاب‌تر شود. یکی از این فنون، چهره متبسّم است. دیگری غر نزدن و سومی احترام است. تارا و مهران برای همدیگر خاطرات مشترک خوب می‌سازند و دوستی خود را عمیق‌تر می‌کنند. در این حالت مهران شبها سر راه به خانه پدری نمی‌رود چون با همسرش خاطرات خوبی دارد و می‌داند لحظه‌های بهتری در انتظار اوست. اگر هم گاهی مهران در خانه پدری شام بخورد، تارا آن را توی سرش نمی‌زند و چیزی شبیه این می‌گوید: "ای تکخور! منو خبر نکردی و رفتی از دستپخت عالی مادرت خوردی؟ چی می‌شد یه لقمه هم واسه من میاوردی؟" این جمله‌ها معجزه می‌کنند و به گوش مادرشوهر هم می‌رسند. از گوش تا قلب فقط یک وجب فاصله است و زود در قلبش اثر مثبت می‌گذارند و زبان مادرشوهر را از کاکتوس به گلبرگ یاس تبدیل می‌کنند.

برویم به خانه پدری مهران ببینیم جریان چیست که تارا تا این حد عصبی شده است:

سه ماه از ازدواج گذشته. پدر و مادر مهران از سفر مشهد برگشته و فامیلهای نزدیک به دیدن آنها آمده‌اند. تارا و مهران هم آنجا هستند. برای مهران شلوار و کفش و پیراهن سوغات آورده‌اند. به تارا هم یک بسته زعفران کوچک می‌دهند. از آن لحظه اخمهای تارا گره خوردند. مهران پرسید: "چی شده که بازم اخمات رفته تو هم؟" تارا گفت "بهتر بود به خودشون زحمت نمی‌دادن و این زعفرون آشغالی رو برام نمیاوردن." مهران آهسته گفت: "خوب نیست چیزی نگو! من خودم می‌خواستم به مادرم بگم خودمون سه مثقال زعفرون داریم..." تارا حرف او را برید و بلند گفت: "ولی هیچی نگفتی و اجازه دادی با این سوغاتی مزخرف جلو همه کوچیک بشم." مادر مهران شنید و گفت: "سوغاتی مشهد تبرّک‌ش مهمّه نه قیمتش ضمناً آدم باید فهم داشته باشه و دندون اسب پیشکشی رو نشمره." تارا جواب داد، آنها هم جواب دادند... و تارا به قهر از آنجا رفت. دیروقت بود. تاکسی گیر نمی‌آمد. مهران به این موضوع توجّه نکرد و گذاشت تارا برود. تارا تا به خانه برسد، قصه سوغاتی را برای مادرش تعریف کرد. مادرش گفت: "تقصیر خودته که هی می‌ری خونه‌شون. بهت گفته بودم که اینا خسیس و گداصفتن. خجالت نکشیدن که برات اون آشغال رو آوردن؟ شوهر بی‌غیرتت رو بگو که تو رو نصفه شبی ول کرد و گذاشت تنهایی بری خونه! نگران نباش من و بابات به‌زودی میایم اونجا ببینیم حرف حسابشون چیه." این حرفها آتش کینه تارا را شعله‌ورتر کرد و وقتی که شوهرش به خانه آمد، بحث راه انداخت که اگر تو عرضه داشتی، مادرت اینطور حرمت من را نمی‌شکست. غیرت هم نداشتی و برایت مهم نبود که من تنهایی به خانه بروم. مهران هم کوتاه نیامد و سرش داد کشید که تو پولکی هستی و آبروی مرا بردی و به خاطر یه سوغاتی به خانواده‌ام توهین کردی.

این تلخی تا سه روز ادامه داشت. شب سوم پدر و مادر تارا آمدند. هنوز مهران به خانه برنگشته بود. خبر هم نداشت که مهمان دارند. مادر تارا در حالی که شام می‌پخت، ساعتی با دخترش حرف زد. گاهی او را به صبر توصیه می‌کرد، گاهی هم زیر آتش خشم او هیزم می‌گذاشت. پدرش خسته بود. کمی شام خورد و به اتاق آخری رفت و خوابید. چند دقیقه بعد مهران به خانه آمد. از کفشهایی که جلو در بود، فهمید پدر و مادر تارا آنجا هستند. زیر لب گفت: "شنیده بودم طاعون اومده ولی نمی‌دونستم منظور از طاعون اینان!" و خیلی سرد با مادرزنش سلام علیکی کرد و به این یکی اتاق رفت و خودش را به خستگی زد. مادر تارا سرخ‌روی شد و به دخترش گفت چمدانت را ببند برویم شهر خودمان. تارا چمدان را بست و پدرش را بیدار کرد و گفت برویم. مهران از اتاق بیرون آمد و چمدان را از دست تارا کشید. تارا مقاومت کرد. مهران خواست تارا را بزند. مادرش سر او داد کشید و پرخاش کرد و به خانواده‌اش انگ خسّت و گدازادگی و بی‌فرهنگی زد. مهران قاتی کرد و فریادها کشید و به مادر تارا گفت همه این بدبختی‌ها زیر سر شماست. به جای اینکه روی آتش آب بریزید، بنزین می‌پاشید. همین حالا از خانه من بروید بیرون و بیش از این با دخالتهای خودتان اوضاع را بدتر نکنید. تارا گفت تو به چه جرأتی به پدر و مادر من بی‌حرمتی می‌کنی؟ خاک بر سرت که عرضه نداری جلو مادرت بایستی. آن از خرج عروسی که مثل گداها رفتار کردند، این هم از سوغاتی مشهدشان که به هر کس بگویی، خنده‌اش می‌گیرد... مهران خون خونش را خورد و دوباره خواست به تارا حمله کند. پدر تارا وسط پرید و چنان به تخت سینه مهران کوفت که افتاد و آینه شمعدان شکست. مهران بلند شد و سعی کرد چمدان را از تارا بگیرد. مادر به کمک دختر رفت و چمدان را پس کشید. پدر تارا باز هم او را هل داد. مهران روی شکسته‌های شمعدان افتاد و دستش کمی زخمی و خونی شد و فریاد کشید که اینا منو کشتن! پدر تارا به زن و دخترش گفت: "معطل چی هستین؟ تا شرّش گردنمون رو نگرفته، از اینجا بریم." و رفتند. قرار شد آن شب را در هتل بگذرانند و صبح به محضر بروند و المثنّای عقدنامه را بگیرند بعد به شهر خودشان برگردند و آنجا تقاضای طلاق بدهند.

پدر و مادر تارا که در راه برگشت به آرامش رسیده بودند، نوشداروی بعد از مرگ سهراب شدند: تارا جان فعلاً برای طلاق عجله نکن. بهتر است با شوهرت حرف بزنی و به او فرصت بدهی تا خودش را اصلاح کند.

جور دیگر: مادر مهران برای عروسش سوغاتی بهتری می‌آورد و آن را با مهربانی تقدیم می‌کند. تارا از دیدن سوغاتی خوشحالی خودش را نشان می‌دهد و حتی اگر از آن سوغاتی بدش بیاید، حس خود را نشان نمی‌دهد. اگر پدر و مادر مهران مشکل مالی داشتند و نتوانستند سوغاتی خوبتر بخرند، علت را خواهند گفت. تارا هم می‌گوید: "فدای شما مادرجون! همین‌قدر که یادم بودین، از سرم هم زیاده. سوغاتی مشهد واسه تبرّکشه." تارا این را آموخته که قهر کردن به دلیل ضعف است و آدم قوی هرگز قهر نمی‌کند. چند روز بعد که مادر و پدر تارا می‌آیند، اول به خانه پدر و مادر مهران سر می‌زنند و رسم ادب را به جا می‌آورند. مهران با آنها رفتاری مؤدبانه دارد چون می‌داند احترام و ادب، دوستی و محبت می‌آورد. در جور دیگر اگر تارا به دلیل ماجرای سوغاتی قهر است، وقتی مهران به خانه می‌آید و می‌بیند پدر و مادر تارا آمده‌اند، ظاهراً یا باطناً (فرقی نمی‌کند) خوشحالی خود را از آمدن مهمانان نشان می‌دهد و حتی گله نمی‌کند که چرا زودتر خبر ندادین که تشریف میارین تا تدارکی شایسته ببینم. پدر تارا که در حال استراحت است، از اتاق بیرون می‌آید و دامادش را می‌بوسد و سخنان مهرآمیز می‌گوید. اگر از شهرشان سوغات آورده، آن را تقدیم می‌کند و منظورش تلافی سوغاتی مشهد نیست. مادر تارا قبل از آمدن مهران با دخترش حرف زده و یادش داده فقط آدمهای بی‌اعتماد به‌نفس و ترسو قهر می‌کنند و به او تلقین می‌کند که مسائل را کش ندهد و به جای اینکه با شوهرش تلخی کند، مهر بورزد و شیرین باشد تا هر وقت مهران یاد تارا می‌افتد، آن شیرینی را به یاد بیاورد نه آن تلخی را. در جور دیگر اگر مادر تارا به مهران انتقادی کرد، مهران حرمت بزرگی و کوچکی را نگه می‌دارد و کار به دعوا نمی‌کشد. در جوری دیگر بزرگترها می‌دانند که عروس و دامادها جوان هستند و کلّه داغی دارند پس ممکن است بحث و دعوا کنند برای همین همیشه با تلفن و پیامک و گاهی هم حضوری از حال آنها باخبر می‌شوند و اگر ببینند بینشان دارد شکرآب می‌شود، آتش خشم بچه‌ها را زود خاموش می‌کنند.

همه می‌توانند جور دیگر باشند و زبان خود را به سمت نرم‌گویی و ادب هدایت کنند اما غرور و تربیت غلط اختیار را از ما می‌گیرد و می‌گوید کلیشه‌ای رفتار کن: همینکه کسی نگاهش با تو تند شد، تو نگاهت را دو برابر او تندتر و اخموتر کن! و مشاجره و قهر و طلاق از همین جا شروع می‌شود. جوردیگری‌ها در برابر اخم لبخند می‌زنند و زهر اخم را می‌گیرند... **و یک خبر خوش**: تارا و مهران جور دیگر را یاد گرفتند و قرار شد به خاطر هیچکس باهمدیگر دعوا نکنند مخصوصاً که متوجه شدند یک جنین کوچک دوماهه هم دارند که مبارکی قدمش دلخوری‌های هر سه خانواده را به صمیمیّت تبدیل خواهد کرد... تا باد چنین بادا!

عشق در قلمرو جهل

مصطفی گلیاری

خیلی وقتها منطق عشق فقط می‌تواند عاشق و معشوق را مجاب کند ولی خانواده‌ها را به مخالفت وامی‌دارد. حالا اگر این مخالفتها دلیلی داشته باشد که دلیل باشد، جای گلایه نیست اما گاهی دلایل مخالفت آنها ربط مستقیمی به دختر و پسر ندارد و دل آدم برای آن عاشق و معشوق جوان می‌سوزد. این هفته می‌خواهم قصه نرگس و یاور را تعریف کنم که آوازه عشقشان در محله پیچیده بود. خانه نرگس اینها سه کوچه بالاتر بود و تا روزی که نرگس دانشجو نشده بود، نه یاور را دیده بود نه از او خبر داشت. نرگس آخرهای ترم اول بود که این دو با هم کانکت شدند و فهمیدند هم محله‌ای هستند. آن روز یاور گفته بود تا نزدیکی‌های خونه‌تون برسونمت؟ نرگس گفته بود باشه... امیدوارم کسی نبینه چون داداشم خیلی غیرتیه!...

و سوار ماشین یاور شد و آدرس داد. یاور با شنیدن آدرس شوکه شد و گفت "یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم... خدایا چه حسن تصادف خوبی! لامصّب من و تو بچه محلیم!"

آن شب یاور به مادرش گفت عاشق دختری شده که سه کوچه بالاتر می‌نشیند و این کار خداست! مادر یاور پرس و جویی کرد و خانواده نرگس را شناخت و ابرو درهم کشید و گفت بین ما و خونواده اونا اختلاف هست. یاور خواهش کرد که این بار به خاطر او کوتاه بیایند و با این وصلت اختلافها را به آشتی تبدیل کنند. اما این حرفها دل مادرش را نرم نمی‌کرد چون آن اختلاف یک اختلاف قدیمی بود و این دو خانواده دشمن خونی بودند. نرگس هم همان شب به خاله‌اش خبر داد که عاشق یاور شده. خاله پرسید یاور؟ نرگس نام و نشان خانواده او را داد. خاله دست بر دست کوفت و گفت "الحذر از این عشق! این دو خونواده سایه همدیگه رو با تیر می‌زنن!" آخر چرا؟ نه خاله دلیل این دشمنی را می‌دانست نه مادر یاور حاضر شد در این باره حرفی بزند و خاطرات گذشته را بشکافد. او به جای هر توضیحی به پسرش گفت اگر نمی‌خواهی خون راه بیفتد، این عشق را فراموش کن!

یاور قضیه را درک نمی‌کرد. او دانشجوی سال پنج دندانپزشکی بود. سه سال بود که در شرکتی دولتی کار می‌کرد و با پول خودش یک ۲۰۶ خریده بود. مطبش از حالا آماده بود. پدرش هزینه تجهیزات دندانپزشکی را در حساب او خوابانده بود. یاور جوان خوش‌ظاهر و بادبی بود و با مشخصاتی که داشت، بعید بود که خانواده‌ای نخواهد دامادی مثل او داشته باشد. نرگس هم پر از امتیاز بود: پدرش دفتر مهندسی داشت. خودش هم دختری زیبا و باهوش و محترم بود. هر دو مطمئن بودند که اگر خانواده‌هایشان با هم اختلاف نداشتند، هیچ مانعی سر راهشان نبود و با آرامش ازدواج می‌کردند.

یاور و نرگس هفته‌ای چهار بار همدیگر را در دانشکده می‌دیدند. هر شب هم دور از چشم منکران عشق با هم چت می‌کردند. آنها تا قبل از اینکه عشقشان را فاش کنند، دغدغه‌ای نداشتند و مطمئن بودند بعد از تمام شدن درس یاور ازدواج می‌کنند ولی حالا که فهمیده بودند دیوار چینِ اختلافات خانوادگی سر راه آنها قد کشیده، پر از دلهره بودند.

چند روز ساعتها تیک‌تاک کردند و تقویمها ورق خوردند و نرگس و یاور افسردگی گرفتند. بی‌خوابی و بی‌اشتهایی هر دو را لاغر و ضعیف کرده بود. یاور و نرگس این را عادلانه نمی‌دانستند که در آتش اختلافات کهنه بزرگترها بسوزند. خیلی هم ظالمانه بود که کسی حاضر نبود توضیح دهد که علت آن اختلاف شوم چیست. یک روز که نرگس از شدت غصّه به گریه افتاد، یاور سرخ‌روی شد و تصمیم گرفت مرد و مردانه با پدر نرگس حرف بزند و ثابت کند که دخترش را خوشبخت خواهد کرد. نرگس هم با یاور موافق بود و می‌گفت پدرش آدمی منطقی و ملایم است و اگر یاور بتواند خوب حرف بزند ضمناً نشان دهد که طرف پدر نرگس است نه پدر خودش، کوتاه می‌آید و رضایت می‌دهد.

یاور عصر دوشنبه را برای ملاقات انتخاب کرد چون معتقد بود وسط هفته است و فشار کار روی آدم نیست و آرامش دارد. لباس مناسبی پوشید و لبخندی بر لب نشاند و با سبد گلی خوشرنگ وارد دفتر مهندسی شد و گفت برای ملاقات با آقای مهندس آمده است. او را به اتاق پدر نرگس فرستادند. جوانی هم آنجا بود که یاور از شباهتش به نرگس فهمید برادر اوست. عاقلانه‌تر بود که یاور برمی‌گشت و یک روز دیگر می‌آمد ولی دیگر دیر شده و او در اتاق پدر نرگس بود. سبد گل را سمت او دراز کرد و گفت تقدیم به شما! مهندس پرسید مناسبتش چیه؟ یاور گفت به مناسبت آشنایی با شما و یه کار خیر! مهندس با پشت دست سبد را پس زد و گفت "واضحتر حرف بزن!" یاور خیلی شفاف توضیح داد که کیست و اجازه می‌خواهد با نرگس ازدواج کند. مهندس در را نشان داد و گفت: "بیرون!" یاور توضیح داد که موقعیت خوبی دارد و نرگس را خوشبخت می‌کند اما اگر این وصلت صورت نگیرد، خودش و نرگس تیره‌بخت می‌شوند. مهندس به پسرش گفت: "جهانگیر اینو بنداز بیرون..." جهانگیر که انگار منتظر چنین فرمانی بود، یکهو سمت یاور هجوم برد و هلش داد و خودش و سبد گل را از شرکت بیرون انداخت و به پدرش گفت: "دلم می‌خواست خرخره‌شو مثل آدامس بجوم!"

مهندس گفت: "همین براش بس بود. شماره خواهرت رو بگیر که باهاش کار دارم."

جهانگیر و مهندس صاعقه خشم خود را تلفنی به روح نرگس کوفتند و تهدیدش کردند که اگر بخواهی از این قرتی بازی‌ها در بیاوری، دانشگاه که هیچ، حتی حق نداری سرت را از پنجره بیرون ببری. و قرار شد وقتی به خانه رفتند، حسابش را برسند. نرگس گریان و غصه‌دار به یاور زنگ زد. یاور هم استقبال خصمانه مهندس و جهانگیر را تعریف کرد. حکایت اینها حکایتِ "بیا سوته دلان گرد هم آییم" بود. از طرفی نگران بود که وقتی پدر و برادر نرگس به خانه بیایند، با او چه خواهند کرد. نرگس دلداری داد و گفت مادرش نمی‌گذارد او را زیاد اذیت کنند. اما پیش‌بینی نرگس خطا رفت چون وقتی که مادرش از او خواست کلاً دور یاور را قلم بگیرد، نرگس گفت: "مامان به خدا نمی‌تونم. انگار یه نیروی الهی به من حکم می‌کنه که اگه با یاور ازدواج نکنم، می‌میرم." و سرش را پایین انداخت و آهسته ادامه داد: "شرمندم که اینو گفتم ولی حقیقتش همینه!" مادرش با پشت دست به گونه او کوفت و دستش از اشک خیس شد و گفت: "بذار بابات غروب بیاد خودش بلده چطور تکلیفت رو روشن کنه."

غروبِ آن روز، غروب تمام آرزوهای نرگس بود. نه برای اینکه پدرش و برادرش او را زدند،

نه برای اینکه گفتند از فردا دانشگاه نرو و نه برای اینکه گوشی‌اش را گرفتند و تمام راههای ارتباطی او و یاور را بستند... اینها سخت بودند اما تصمیمی که برای نرگس گرفته بودند، مثل مرگی ناگهانی سخت و تلخ بود: پسر عموی نرگس خواستگار او بود و از بخت تلخ نرگس و یاور، همان شب پدر منصور زنگ زد و بار دیگر نرگس را برای منصور خواستگاری کرد. مادر نرگس هم همان شب با مادر منصور حرف زد و اصرار کرد که فوقش تا دو هفته دیگر عقدکنان را برگزار کنند.

نرگس فهمید که این فقط یک تهدید نیست و قضیه خیلی جدی است. شنید که پدرش گفت هیچ چاره‌ای جز این نداریم که نرگس رو زودتر شوهرش بدیم و از شرّش راحت شیم. مادرش گفت اگر راضی نشد؟ جهانگیر مشت بر کف دست کوفت و گفت: "غلط می کنه که رضایت نده. مگه من اینجا برگ چغندرم؟ قسم می‌خورم که سرشو گوش تا گوش می‌برم!" آن شب که از بدترین شبهای عمر نرگس بود، فقط خودش و عاشقان مهجور و خدا می‌دانند بر او چه گذشت. قبل از اذان صبح جرأت کرد و با تلفن ثابت به یاور زنگ زد. آه یاور تو هم بیداری؟ هیچ می‌دانی دارند نرگست را به منصور می‌دهند تا دست من و تو به هم نرسد؟ هیچ می‌دانی که از حالا باید مرا مرده فرض کنی و برایم سیاه بپوشی؟ هیچ می‌دانی... یکهو ضربه‌ای به سرش خورد و گوشی از دستش افتاد. جهانگیر بود که از چشمهایش خونی داغ می‌جوشید و بخار می‌شد. لگدی به خواهرش زد و گوشی را برداشت: "آهای مرتیکه بوق! اگه امروز تو شرکت حسابی زده بودمت و فکّت رو شکسته بودم، حالا نمی‌تونستی بلبل زبونی کنی." یاور گفت: "سلام آقا جهانگیر. من قصدم ازدواجه. شما..." جهانگیر داد کشید: "خفه شو عوضی! مگه نبینمت! مجبورت می کنم دندونای خودتو با زبونت بجوی!" پدر و مادر جهانگیر هم آمدند و گوشی را گرفتند و پس از کمی ناسزا، پریز را کشیدند و سراغ کشیدن گیس نرگس رفتند.

خیلی طول کشید تا صبح شد و آفتاب طلوع کرد. اما چه آفتابی؟ همه چیز به چشم یاور و نرگس سیاه بود. آنها همان بودند که حافظ توصیف کرده بود: "دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس / دد و دامت کمین از پیش و از پس" مادر یاور به جای دلداری می‌گفت شکر خدا که ختم به خیر شد و لکه ننگ وصلت با آنها از زندگی ما پاک شد. حال یاور از بس بد بود که حتی نمی‌توانست گریه کند چه برسد به اینکه جواب مادرش را بدهد. اگر می‌خواست چیزی بگوید، صدایی شبیه ناله از حلقش خارج می‌شد. حنجره‌اش از او فرمان نمی‌برد. مگر جز ناله از نی نوایی برمی‌خیزد؟ پایش هم به اختیارش نبود و او را از خانه بیرون برد. سه کوچه بالاتر جلو خانه نرگس ایستاد و لال‌وار نرگس را صدا

... حال یاور از بس بد بود که حتی نمی‌توانست گریه کند چه برسد به اینکه جواب مادرش را بدهد. اگر می‌خواست چیزی بگوید، صدایی شبیه ناله از حلقش خارج می‌شد...

کرد. همین‌طور پشت سر هم و بلند با لحنی گنگ نرگس را صدا زد و اشک ریخت به چه درشتی! رهگذرها و اهل محل جمع شدند. در خانه هم باز شد و نرگس سر و پای برهنه نمایان شد که نیل خون از چشمش می‌جوشید و هق‌هق می‌کرد و این همان لحظه‌ای بود که صدای سخن عشق یاور و نرگس در گوش مردم پیچید. یکی از خانمهای رهگذر جلو آمد تا نرگس را به داخل بفرستد و چادری چیزی سرش کند اما کار به اینجا نکشید چون پدر و برادر نرگس که مثل لوکوموتیو خرناس می‌کشیدند و از گوشها و چشمها و دماغشان دود خشم می‌جهید، آمدند. مهندس بازوی نرگس را کشید و او را داخل برد. جهانگیر هم مثل وَرزایی جنگی که رنگ سرخ دیده، سمت یاور پرید. با همان شاخ اول دماغ یاور شکست. و با چند مشت و لگد دیگر روی زمین پهن شد. او هیچ دفاع نکرد. مردم دخیل شدند و جهانگیر را مهار کردند. یاور آرام بلند شد و با نطقی که باز شده بود، زمزمه کرد: "همه بر کشتن عاشق رضایند / که عاشق هم خدایی داره ای دل!" و رفت! او از آن روز شبهای دیر که مردم خفته بودند و شبگردان بیدار می‌شدند، به کوچه محبوب می‌آمد و در پناه تاریکی‌ها سایه می‌شد و به آن پنجره خاموش که پرده‌ای از ستاره‌ها داشت، خیره می‌شد و زمزمه می‌کرد "آنکه مرا از تو جدا می‌کند / خیر نبیند که چه‌ها می‌کند!"

تو هر چه هم قدرتمند و شاه باشی، نمی‌توانی جلو ورق خوردن تقویم را بگیری. دعاهای نرگس و یاور هم نتوانست برای ثانیه‌های بی‌رحم تابلو عبور ممنوع بگذارند و روزها شب شدند و شبها به غروب عقدکنان نرگس و منصور رسیدند: امشب چه شبی است؟ شب تیره‌روزی نرگس و یاور است امشب! نرگس را سر سفره عقد نشاندند و به زور از او بله گرفتند. آن بله طعم تلخ سیاه‌بختی داشت. پس از عقد نرگس را که جسدی بیش نبود، به اتاقی بردند و به او آرام‌بخش دادند و توصیه کردند کمی استراحت کند و خودش را برای عکس گرفتن با مهمانها آماده و با نشاط کند.

نیم‌ساعت بعد به داماد گفتند برود عروس را با ناز و نوازش بیاورد تا عکس بگیرند. منصور آهسته به در ضربه زد. جوابی نیامد. به او گفتند آرام‌بخش خورده خوابه. برو زیبای خفته رو با بوسه بیدار کن! منصور آهسته دستگیره را چرخاند و سرش را داخل کرد. "**ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد" در خون تپیده باشد، جلاد رفته باشد!** نرگسِ عاشق آینه را شکسته و گلوی نازکتر از گلبرگش را دریده بود. آن جشن پرشور و یکطرفه که طرف دیگرش غم بود، به عزایی سه طرفه تبدیل شد. مادرش بر سر می کوفت که گوسفند دم در بسته بودیم که فردا صبح جلو پات قربونی کنیم نمی‌دونستم خودت قربون می‌شی... پدرش مثل لِنجی که به گل نشسته باشد، در خون نرگس چهارزانو شده بود و موتور ریه‌اش پت‌پت می کرد و جهانگیر با دامادی که حجله‌اش به خون نشسته بود، داشت سبیل می‌جوید و از او سوگند می‌گرفت که همپیمانش شود.

ظهر تشییع جنازه بود. آن گوسفند خوشبخت هنوز جلو در بود و از اینکه یکی دیگر به جایش قربانی شده بود، آوایی دلنواز داشت. غیر از یاور همه آمده بودند. دختران جوان آن عشق افسانه‌ای را در گوش هم زمزمه می کردند. مادرها دل می‌سوزاندند و اشکریزان سوار اتوبوس می‌شدند تا به گورستان شهر بروند. قرار بود جسد آن نرگس پرپر را از پزشکی قانونی به گورستان انتقال بدهند. پدر و مادر یاور با ماشین خودشان به گورستان رفتند. یاور در خانه و در گور جهنمی سرنوشتش چمیده بود و به هیچ خیره شده بود و چیزی حس نمی کرد و نشنید که کسی از دیوار به حیاط پرید و در را برای یک نفر دیگر باز کرد. آنها جهانگیر و منصور بودند که پیش یاور به مهمانی آمده بودند.

یاور در وادی هیچ بود و بالگدی که جهانگیر انداخت، به خودش آمد و کمی نگاهشان کرد و گفت: "خوشحال شدین که نرگس بیچاره رو فرستادین زیر خاک؟" جهانگیر مشت بر سر او کوفت و گفت: "تو قاتل خواهر من و زن آقا منصوری. تو باعث شدی خواهرم خودکشی کنه و خانواده ما رو تا ابد ننگین کنه. حالا باید تقاص پس بدی." یاور گفت: "برین راحتم بذارین. جهل پدر مادرای من و نرگس بود که خون نرگس عزیز رو ریخت." و به هق‌هق افتاد. منصور به او لگد زد و فحاشی کرد و گفت: "حق نداری به زن من بگی عزیز... نرگس از بچگی عزیز من بود و اگه یه عوضی مثل تو پیداش نمی‌شد، حالا زن و شوهر و خوشبخت بودیم." جهانگیر گفت: "آقا منصور جرم این بدبخت با مشت و لگد تلافی نمیشه. یه روزی باید بیایم و خونش رو بریزیم. حیف که حالا وقتش نیست الان فقط ازش می‌خوام روی کاغذ بنویسه که چون باعث شد نرگس خودکشی کنه، عذاب وجدان داره و خودشو گناهکار می‌دونه. می‌خوام اقرارشو ببرم کلانتری بیان بازداشتش کنن." و کاغذ و خودکاری جلو یاور انداخت و گفت: "همینی رو که گفتم، بنویس و امضا کن. می‌خوام به همه نشون بدم و بگم خودت اعتراف کردی که باعث مرگ نرگس شدی." یاور گفت: "شماها خودتون کاری کردین که نرگس خودشو بکشه. شماها به زور شوهرش دادین. خدا از گناهتون نمی‌گذره." منصور

بقیه در صفحه ۶۵

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

چشم گهربار

باغ عیش من به جای گل همه خار آورد
آری، این نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آید، بلی
گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد
عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من
نوحه‌ای کز درد خیزد، گریه بسیار آورد
گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
زود باشد کز خجالت رو به دیوار آورد
پای بر فرق "هلالی" نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

هلالی جغتایی

تو

از چشمهای آینه شاید زلال تر
از روشنای ماه، ولی بی‌زوال تر
خورشیدواره‌ای به تماشای صبح زود
حالی بدون وصف، بسی بی‌مثال تر
یک اتفاق واقعی افتاده در دلم
چیزی شبیه معجزه، اما محال تر
شاید شبیه عشق که با غصه‌ها مرا
هم کرده آشناتر و هم بی‌خیال تر
آری، جواب هر چه ندانسته‌ام تویی
باور نمی کنی شده‌ام بی‌سوال تر

الهه صابر

نمونه شعر نو

کارت پستال دریا

کارت پستال دریا
در صندوق پست
صندوقچه‌ای از یک کشتی غرق شده
ته دریا
هرِ دو همان گونه اند
که من
در کتابهایم
و کتابهایم
در من

فرشته ساری

تفنگ

پوتین پدرش را که پوشد
یکپا مردی می‌شود
که با تفنگ آبپاش
به گلهای خانه شلیک می کند
پدرش هر بار روی یکی از گلدانها
می افتد
شیمیایی نشوند
پشت بی‌سیم فریاد می‌زند
خوشه خوشه باران فرستاده اند
مانده‌ام
میان جنگی تن به تن
تفنگ پسرم را بشکنم
یا غرور شوهرم را
از هر قطره آب این تفنگ
موجی می گیرد
که هر روز
میدان توپ خانه را
به خانهٔ آرامم می آورد

منیره حسینی

اشترانکوه

در اولین نگاه
غاری دیدم
با دهانی سرد
و صخره‌ای بر سینه
و تو
که نگران در آمدی
از تخم سنگین سیمرغ
چشم انداز سفید رو به رو
تسخیر بهمن و کولاک
و سقف شمع آجین، پگاه وار
دیواره بلند بود
اما آسمانی، نه
که باشه‌ای در آن رها باشد
یا لااقل کف دستی ابر زایا
چسبیده بر آن
پشمینه از شتر پوشیده
آتشی از دودمانت برپا
عصایی آسیمه بر گنبد زانوانت
آویزان
با ابروانی مفرغی
زغالی در چشمهایت نیمه جان
و کلاغی پنهان در گلویت
تندخوان
تاریخ همین یک برگه سر نخ دارد
از دود دودمانت
ماه به ماه
کاه می‌ریختی
بر کوهان ناقه
و تاج برمی‌داشتی از خروس سنگینه
همین قدر تاریخ برش خورده است
این درخت نشسته در عصر انسان
حالا دارم می گردم
انبوه تنه‌ها را
و نمی‌دانم
در کدام غار
به گورستان اجدادی می‌ریزد
حیات ما!

حبیب بخشوده ـ ایلام



عینک

قبل از اینکه
به پای خودم پیر شوم
دستهایم را
از شعرهایم بیرون می کشم
تا نبینم عبور سایه‌ای را
که به بیگانگی دستانم می‌خندد
هنوز یاد نگرفته‌ام
دنیا را آبی ببینم
چیزی که در من می‌میرد، شعر نیست
لحظه‌های شادی‌ست
که از ترس سرمای درونم
یکدیگر را می‌بوسند
و من فقط می‌توانم
قاب عینکم را عوض کنم

مریم تقوی فرد

برای دخترم ساره

بیشتر

یک آواره شد در جهان بیشتر
و دستی به سوی دهان بیشتر
بپر،ای پرستوی بی آشیان
به این وسعت بیکران بیشتر
که شاید خدا با تو ما را دهد
از این پس، کمی آسمان بیشتر
بسازند خورشید و باران مگر
برای تو رنگین کمان بیشتر
بخند،ای گل سرخ غربت! بخند
به صد رنگی این جهان بیشتر
که شاید به پژواک آن، سوی ما
بخندد زمین و زمان بیشتر

محمد کاظم کاظمی

پشت دست

مرگ
پشت دستی محکمی‌ست
به دهان این زندگی
من خوب می‌دانم
مرده ها
زیباتر لبخند می‌زنند

فروزان احمدی

وطن

از وطن از این سرایی که نمی‌دانم کجاست
می روم، اما به جایی که نمی‌دانم کجاست
پشت سر هر قدر می‌بینم، نمی‌بینم شب است
می روم تا روشنایی که نمی‌دانم کجاست
قایقی بی‌ناخدا هر چند هستم، نیستم
ناامید از آن خدایی که نمی‌دانم کجاست
یک بغل تنهایی ام، یک عمر غم، یک سینه حرف
در پی درد آشنایی که نمی‌دانم کجاست
کم خودم غم داشتم، غم روی غم آورده است
این دل سر به هوایی که نمی‌دانم کجاست
سهم من از زندگی چیزی بجز رفتن نبود
ابتدا تا انتهایی که نمی‌دانم کجاست

سیده تکتم حسینی

عشق و زلزله

مگر می‌شود
به سیل گفت جاری نشو؟
می شود آیا به زلزله گفت:
بایست!
بایست و این قدر
تن و بدن زمین را نلرزان؟
من هم
نتوانستم، نتوانستم
جلوی عشق را بگیرم
آمد
چشمهایم را غرق کرد
دلم را لرزاند و از من ویرانه‌ای به جا
گذاشت و...
رفت

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

* خانم الهام سلجوقی ـ کرج
دود با کلماتی چون بود و سود قافیه می‌شود.

* آقای داود باقری ـ تهران
سروده اید:
شب رفت
و سپیده آمد
چه خوب است
که زمستان می‌رود
و بهار می آید
چه خوب است
که قلبها نرم می‌شود
این سطرها به نثر بیشتر شبیه است تا شعر. از عناصر خیال، احساس، اندیشه و آهنگ کم بهره گرفته‌اید.

* خانم مهتاب وثوقی راد ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است.
ببرد از من = مفاعیلن
قرار و طا = مفاعیلن
قت و هوش = مفاعیل
بت سنگین = مفاعیلن
دل سیمین = مفاعیلن
بنا گوش =مفاعیل

* آقای صادق احمدیان ـ رشت
سروده اید:
شعر می گویم
و عشق
در همه جای زندگی‌ام
جوانه می‌زند
و آسمان
شبیه زمین
و زمین شبیه آسمان
می شود
همین که خواسته‌اید از نثر روزمره فاصله بگیرید اتفاق خوبی است، اما به تمرین و مطالعه بیشتری نیاز دارید تا به مرز شعر برسید.



هنوز

هنوز می‌توانم
عشق را
هجی کنم
هنوز می‌توانم
از دور بوی تو را
حس کنم
هنوز می‌توانم
نام یک ستاره‌ها را
به چراغهای زمینی بگویم

شهره آقایی ـ نور

استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است
● صائب تبریزی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دیدی که شبانه یک غزل را گفتم/ گریان شدم و تب بغل را گفتم/ باور، تو نمی‌شدت که من برگردم/ برگشتم و قصه «اجل» را گفتم!

سنگ آسمانی

قرار نیست حال آدم همیشه خوب باشد، قرار نیست تو همیشه مشاور باشی، اینقدر اصرار نکن که چرا امروز حالت بد است؟ چی شده که بی‌حوصله ای؟ گاهی برای "حال بد شدن" علتی وجود ندارد، گاهی حال آدم را فقط یک آسمان ابری بد می کند، شاید هم خمیدگی پیرزن همسایه، همیشه دنبال علت نگرد، گاهی درک شدن یعنی: من چیزیم نیست، فقط تنهایم بگذار

نسیم خوب آیند ـ دهلران

همیشه خوب باش اونی که فهمیده پیشت می‌مونه، اونی که نفهمید بعداً دلش واسه خوبیات تنگ میشه

کوروش راهدوست

چه هوایی، چه طلویی، جانم... باید امروز حواسم باشد، که اگر قاصدکی را دیدم، آرزوهایم را بدهم تا برساند به خدا

نگین.ن

چو نیستی خود را به خدا دهی، خداوند هم هستی خود را به تو خواهد داد... خدا را آنجا دیدم که خود را ندیدم

محمدسلمان سیفی

مگر دلم را به موهایت سنجاق کرده بودی که به بادش دادی؟

امیرعباس سوری

تویی که دل شکسته ای، نگفته ای، دل که را شکسته‌ای؟!

حسین پنبه کار

بر ماسه‌ها نوشتم، دریای هستی من از عشق توست سرشار، این را به یاد بسپار! بر ماسه‌ها نوشتی:ای همزبان دیرین، این آرزوی پاکیست، اما به باد بسپار!!

فاطمه آیینی

خود گنه کاریم و از دنیا شکایت می کنیم، غافل از خود دیگری را هم قضاوت می کنیم، کودکی جان می‌دهد، از درد و فقر و ما هنوز چشم می‌بندیم و هر شب خواب راحت می کنیم

حامد طاهری

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست/ طاقت بار فراق این همه ایامم نیست؟

سونیا چشم آبی

حرفها از جنس آب‌اند، یک جا بلند نمی‌شوند/ هر طور شده جاری می‌شوند و به جایی که باید می‌رسند. ما فکر می کنیم حرفهایی که از دهان بیرون می آیند در گوشها دفن می‌شوند، اما اینطور نیست، آنها، از پنجره گوشها وارد مغز می‌شوند، چرخی می‌خورند و دوباره از دهان بیرون می‌زنند. وقتی حرف می‌زنیم، باید مواظب باشیم از انصاف و عدل دور نشویم، چون حرفها هنگام عبور از لابه‌لای دندانها تیز می‌شوند و زخمی می کنند و باعث می‌شوند تلخی‌ها و کدورتها تا دم پنجره جلو بیایند...!

مازیار اوریمی

این مشکل تازه مشکلی کوچک نیست/ دلواپسی‌ام برای آن اندک نیست/ دلواپسی بزرگ می‌دانی چیست؟/ آن روز که جا تر است و این بابک نیست!

قنبر یوسفی

مواظب باشین زمین نخورین، این روزها به جای اینکه دستتون رو بگیرن، عکستون رو می گیرن!

مریم ـ مسجد سلیمان



بیدار شو!
تو فرمانده لحظه های زندگیت هستی
ثانیه ها مامورند خوشبختی را به تو برسانند
شروع کن
خوشبختی جایش همینجاست
کنار تو
نگذار زندگی از مقابل چشمانت بگذرد

نوشین رئوف

بزرگترین ویژگی

انسان در آشفتگی به سر می برد.
وجود او در هم و بر هم است. در درون تو اشخاص زیادی وجود دارند فقط یک نفر. آنان پیوسته با یکدیگر جنگ و دعوا می کنند. همگی مدعی ریاست اند. همه چیز تکه تکه است. هر تکه ای ساز خود را می‌زند و هیچ دو تکه با هم توافق ندارند. انسان نیازمند یکپارچگی است. یک پارچه شدن تمام این تکه ها در یک کل، در یک نظم و آهنگ. آنگاه که تو همچون بلور به هم پیوسته و یک پارچه شوی، آنگاه که یکی شوی و تمام تکه های وجودت ذوب شوند و در یک اتحاد به هم بپیوندند، شوری عظیم به پا می خیزد، زیرا تمام تضادها از بین می‌روند. آنگاه که تضاد و تعارض از بین برود، بزم شادی آغاز می شود. شادمانی از خود نور دارد. بدبختی تاریک است و شادمانی تابناک.
انسان بدبخت بر دیگران نیز تاریکی می‌افکند. همچون گودالی تاریک وارد می‌شود و انرژی دیگر مردم را فرو می بلعد. حضورش مخرب است.
اما حضور انسان شادمان، سازنده و تقویت کننده است. او بر دیگران نور می افشاند.
انسان شادمان، رحمت و خیر و برکت هستی است.
قلب فروتن یکی از بزرگترین ویژگی های کسی است که در جست و جوی حقیقت است و فقط کسانی که فروتن هستند می‌توانند حقیقت را بشناسند، خودپرستان نمی توانند. «خود» مانع دستیابی آنان به حقیقت می‌شود. «خود» یعنی اینکه تو گمان می کنی از کل مجزا هستی. اما تو مجزا نیستی! ما جزیره نیستیم. هیچ انسانی جزیره نیست. ما بخشی از قاره ای بیکران هستیم.
«خود»، احساس دروغین مجزا بودن را در ما ایجاد می کند و به دلیل این احساس دروغین، آرام آرام در خودمان فرو می‌مانیم.
زیاد از حد «خود» محور می شویم.
به روی دنیا، به روی خورشید و ماه، به روی باد و باران کاملا بسته می مانیم.
در چارچوبی محصور می مانیم- که نوعی مرگ زنده است.
گورمان را با خود از اینجا به آنجا حمل می کنیم.
این گور کاملا نامریی است، اما گور، گور است.

شکلات تلخ

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷٦٤

۱ـ الناز عامری ـ تهران
۲ـ محسن نصیری ـ آمل
۳ـ محمدعلی پالیزوان ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱											✱						
۲						✱			✱							✱	
۳					✱					✱					✱		
۴				✱							✱			✱			
۵			✱					✱				✱					
۶		✱					✱						✱				
۷						✱			✱					✱			✱
۸					✱					✱					✱		
۹		✱					✱				✱					✱	
۱۰			✱					✱					✱				
۱۱	✱			✱					✱			✱					
۱۲					✱						✱					✱	
۱۳						✱				✱					✱		
۱۴				✱			✱							✱			
۱۵			✱					✱					✱				
۱۶		✱							✱			✱					
۱۷							✱										

افقی:

۱. سلطه و نفوذ ارتش بر شئون کشور ـ فراغ بال
۲. سر منشا نوبت ـ عیب و عار ـ حاکم
۳. بخش پایین جامه ـ خوب تر ـ نوعی پارچه ـ معبر روی رودخانه
٤. آواز ـ تلفن همراه ـ ساز شاکی ـ کوچ کردن، از وطن دور شدن
۵. مخلوط آب و خاک ـ انگور کال ـ ماه خارج ـ پیرمرد
۶. تعمیر و اصلاح هر چیز ـ مکنت، مال ـ جهان، دنیا
۷. مرکز چای جهان ـ بز کوهی ـ نسب ـ پیشوند سلب و نفی
۸. گوشت بریان ـ مرکور، سیماب ـ ریش دراز و انبوه ـ اثر رطوبت
۹. انبار غلات ـ سازی ضربی ـ مفصل پا
۱۰. خاک سفالگری ـ ساده دل ـ هزار گرم ـ منسوب به گیلان
۱۱. حرف صریح ـ ارابه جنگی ـ وی ـ محل خرید و فروش کالا
۱۲. نوعی رقص علمی ـ صندلی مدرسه ـ واحد شدت مغناطیسی
۱۳. روزانه ـ پدر رستم دستان ـ بزرگترین جزیره اندونزی ـ جوی خون
۱۴. دیدنی نظامی ـ پدر ـ ماه یازدهم میلادی ـ پیشه، شغل
۱۵. شهر ریشه ـ دندانهای پس از دندان نیش ـ هدف تیراندازی ـ ضد سرما
۱۶. مجنون ـ رمز، شناسه ـ آفتاب یا ماه که بخشی از آن گرفته شده باشد
۱۷. ژله ـ دستگاهی در مطبخ

عمودی:

۱. جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ ورزشی گروهی شبیه به چوگان
۲. جلودار ـ تیر پیکان دار ـ از توابع گیلان
۳. مرکز کشور پرو ـ عصاره نیشکر یا چغندر ـ نام تجاری نوعی یخدان ـ سدی در جنوب
٤. هذیان ـ شیرینی تبریز ـ چای فرنگی ـ مرزبان
۵. حرارت بالای بدن ـ باخدا ـ بی‌سر و پا ـ برادر موسی نبی (ع)
۶. لوله‌ای در آزمایشگاه ـ تاخت و تاز ـ پرچم گل
۷. ساکن دیر ـ چه وقت ـ شهر روی آب ـ پول ژاپن
۸. تنها ـ درخت مازو ـ دست افزار آرش ـ علامت جمع
۹. مرکز عربستان ـ کف دست ـ قفل چوبی درهای قدیم
۱۰. فلز سرخ ـ نان نازک ـ صفحه آرایی ـ بطن، شکم
۱۱. اساس ـ به شگفت آمدن ـ نوعی حلوا ـ از ماههای دوگانه سال قمری
۱۲. خرماده ـ صورت فلکی ماه مهر ـ کشوری در آفریقا
۱۳. درجه‌ای در ارتش ـ مرغ سعادت ـ پذیرفتن سخن ـ ماه کارگری
۱۴. دریاچه ـ حمام ـ تخم مرغ انگلیسی ـ شور و غوغا ـ بی‌زبان، بکم
۱۵. خرس آسمانی ـ صدهزار متر مربع ـ رواد ید ـ درنا
۱۶. طلای سفید ـ نت منفی ـ از شهرهای ساحلی مازندران
۱۷. ظرف غذای سربازی ـ علم مطالعه ذرات به یاری میکروسکوپ

در درون هر انسان جسارت و قدرت سحر آمیزی نهفته است • گوته

حل جدولهای شماره ۳۷٦۴

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

- اتحادیه صنفی / باعث
- زنان بیوه / شهری در غرب
- آماده کردن / نگاه گستاخانه
- علامت جمع
- ابزار برف روبی / عهد
- آب بند / شهری در فرانسه
- اصطلاحی در ریاضیات / پهلوان
- روده کور / کنایه از سرزنش
- دستگاه کلیه مصنوعی / شهری دربوشهر
- چین و شکن / رودی در اروپا
- قدم یکپا / برد معروف
- هماهنگی / گدایی کردن
- محیط
- وسیله کمک پروازی / لانه زنبور
- توانگری / فرمانده
- سازی ضربی / خودرو
- جام قهرمانی / جستجو نکرده
- بوی رطوبت / پرده‌متحرکی دردوربین
- بستنی فرنگی / شهری در آلمان
- جذابیت
- لوبیا / بادی مرگ آور
- حلال رنگ / معدل
- مکان تولیدات صنعتی
- گازی اشک آور با بویی تند
- خونابه / بوییدن
- دشت / دربان
- من و شما / حیله
- کله / لقب شاهان چین
- شهر تشنگان / مرکز اردن
- فاصله زیاد
- آزادی عمل / بزه
- ساز چوپان / سهل انگاری
- نوع / درد
- مقدمه لشکر / لشکرها
- واحد سطح
- شهر نیروگاهی مازندران
- پدر کوروش کبیر
- درآمد
- زبان
- توسری خور پتک / کمک
- از اجزاء ستون فقرات
- علامت تفریق / دشنام
- اشاره به دور / این مکان
- بزرگی ها / زره ساز
- قطعی برای کتاب / انجام دادن
- آیین
- آواز
- دوست / نوعی انگور
- چرمی نرم

جدول سودوکو ۳۷۷۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹	۱		۸				۷
	۷	۸		۴	۵	۹	۱	۶
				۹				
		۶		۵		۱	۹	
۱				۶	۲		۸	
	۳						۴	
۹				۷	۸	۲	۵	۴
۶	۲	۴		۳				
۵	۸						۶	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا آخرین شماره به هم وصل کنید.







شکلهای پنهان در تصویر پشت سر کشاورز

کشاورز در حال برداشت محصول است و از پشت سر خود خبر ندارد که خرگوشها در کمین محصول هستند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخ
در صفحه ۶۲

دوازده اختلاف در تصویر چادر در جنگل

این فرد برای استراحت در جنگل چادر می زند و خبر ندارد راسویی در نزدیکی اش او را مراقب است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





قابلیت انعطاف داشته باشید تنها همین یک خصوصیت موفقیت شما را تضمین می کند

● آنتونی رابینز

یک سرگذشت

فرصتی برای زندگی

–تازه وارد هجده سالگی شدم اما اصلاً شبیه دخترای جوون نیستم. دلم پره، از همه چیز و همه کس. من خیلی تنهام...

تمام بدنم از شدت فشار عصبی گر گرفته بود و از شدت بغض گلویم درد می‌کرد. می‌دانستم پدر چه می‌خواهد بگوید. باز هم می‌خواست نصیحتم کند که رفتارم را با "فرزانه" مهربانتر کنم. می‌خواست نصیحتم کند تا از پیله‌ای که دور خودم تنیده بودم و همه را با خود دشمن می‌دیدم، بیرون بیایم.

حوصله حرفهای تکراری پدر را نداشتم. می‌دانستم و خودش هم خوب می‌دانست که آخر بحثمان باز هم به گریه و زاری و داد و فریاد و قهر ختم خواهد شد. اما پدر هربار امیدوارانه از هر فرصتی استفاده می‌کرد برای به قول خودش رام کردنم! و هربار که من از کوره در می‌رفتم، سکوت را بر هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. این جور مواقع استیصال را در چشمهای پدر می‌خواندم. راستش گاهی حتی دلم برایش می‌سوخت، اما واقعیت این بود که دیگر کنترل هیچکدام از کارها و رفتارهایم دست خودم نبود...

***

تا هشت سالگی دختری خوشبخت و بسیار شاد بودم و در آسمانها سیر می‌کردم. تصورم این بود که خداوند همه چیز به من داده. به عنوان تک فرزند خانواده، دردانه پدر و مادرم بودم و محبت و عاطفه آنها را تا عمق وجودم حس می‌کردم. هرگز به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که ممکن است این وضعیت روزی به پایان برسد. تصور می‌کردم نه تنها خودم تا ابد به این زندگی شاد ادامه می‌دهم که بقیه دخترهای همسن و سال من هم خوشبخت و خوشحال هستند و دلیلی ندارد کسی از زندگی خود ناراضی باشد، اما این تصوّرها و ذهنیّتها چنان به سرعت باطل شد که...

***

پس از یک ماه بیماری، مادرم را به شکل ناباورانه‌ای از دست دادم. او بزرگترین شخصیت زندگی من بود که همه چیز خودم را از او الگو می‌گرفتم و در واقع او بود که به من طراوت می‌بخشید.

بعد از رفتن مادر به یکباره درمانده شدم اما هنوز پدر را داشتم و با بودن او بارقه‌ای از امید و نور هم در زندگی من وجود داشت. همان روزها با همه کودکی‌ام متوجه شدم که هرچقدر من براثر از دست دادن مادرم رنج می‌کشم، پدرم شاید به مراتب رنج بیشتری متحمل می‌شود.

پدر گاهی مرا در آغوش می‌کشید و می‌گفت:" من هم امید بزرگ زندگیم رو از دست دادم!" پدر اخلاق خوش و شوخ و شنگی‌اش را هم کنار گذاشته بود. البته من چون کودکی بیش نبودم این را به خوبی درک نمی‌کردم که چرا پدرم نسبت به من بدرفتار شده، اما با آن سن کم زمانی که یک روز از مدرسه به خانه بازگشتم و پهنای صورت پدرم را مملو از اشک دیدم، متوجه شدم که او هم وضع و حالی بهتر از من ندارد.

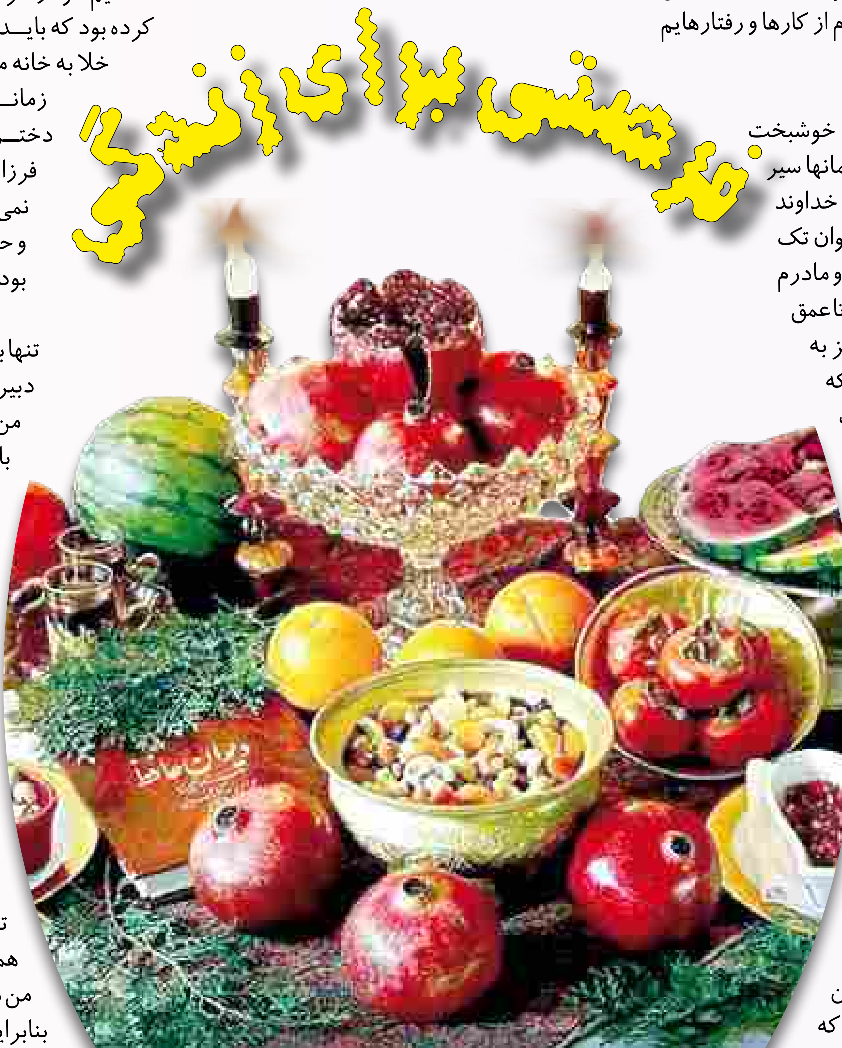
می دانستم اگر به این شکل پیش بروم و برداشت من از زندگی همین منوال باشد، به زودی به راهی قدم خواهم گذاشت که ممکن است به خودکشی و نابود کردن خودم بینجامد

تصور من این بود که ما دو تایی با توجه به درد مشترکمان قادریم دست هم را بگیریم و به کمک هم برای درد بزرگ خود فکری بکنیم. این روند باعث شده بود تا به آینده تا حدودی امیدوار شوم و خوشبختی را در دسترس ببینم، ولی زهی خیال باطل که پدر در این تفکر با من همراه نبود!

یک روز وقتی از مدرسه بازگشتم پدرم مرا با زنی آشنا و او را مادر جدید من معرفی کرد. نگاهی توام با سوءظن به چهره آن زن انداختم و به سرعت به اتاق خودم رفتم و در را محکم بستم.

تازه وارد ده سالگی شده بودم. پدر به رفتار من با نامادری اعتراض کرد. با همان سن کم به او گفتم:" شما کاخ رویاهای منو نابود کردین. دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم. هیچ وقت ازم نخوایین که اون زن رو مادر صدا بزنم. من یه مادر بیشتر نداشتم و اون زنی بود که من رو به دنیا آورد"...

پدر غمگین و اشک آلود نگاهم کرد، اما پیدا بود که تصمیم خود را گرفته. او آنقدر احساس تنهایی کرده بود که باید زن دیگری را برای پر کردن خلا به خانه می‌آورد.



زمانی که آن زن به خانه ما آمد دخترش را هم همراهش آورد. فرزانه همسن و سال من بود. نمی‌توانستم آن زن را تحمل کنم و حال یک طفیلی هم همراهش بود.

از همان موقع تصمیم گرفتم تنها با خودم و درسهایم باشم. وارد دبیرستان که شدم فرزانه هم با من همکلاس شد اما هرگز حتی با او به مدرسه هم نمی‌رفتم و هرچه پدر اصرار می‌کرد، من مخالفت می‌کردم. بارها همسر پدرم از من خواست تا با دخترش همراه شوم و مثل خواهر با او رفتار کنم، اما من آنقدر از آنها تنفّر داشتم که نمی‌توانستم حتی یک لحظه خود را با آن دختر ببینم!

در دبیرستان بامشکلات زیادی دست به گریبان شدم چرا که به دختری تنها و تکرو تبدیل شده بودم و دخترهای همکلاس تصورشان این بود که من مغرورم و کسی را قبول ندارم. بنابراین نفرت از من شروع شد. این

احساس را در چشمان آنها می‌خواندم.
اعتراف می کنم که چهره‌ام تلخ و مسخ شده بود. از آن دختر شاد و شوخ و شنگ دیگر خبری نبود و به دختری سراسر عقده‌ای و کمبوددار تبدیل شده بودم و احساس می کردم هیچ کس مرا قبول ندارد. حتی معلمها هم سختگیری بیشتری نسبت به من به خرج می‌دادند، چون افت تحصیلی داشتم و این عاملی بود که نمی‌توانستند از کنار آن به راحتی بگذرند.
هربار که با پدر بحث می کردم به او می‌گفتم: "ازدواج دوباره شما باعث شد که من به دختری منفی و زشت چه در ظاهر و چه درباطن تبدیل بشم. الان هم که سال آخر دبیرستان رو می‌خونم فقط به امید اینکه خودم رو از مدرسه خلاص کنم تلاش می کنم که توی امتحانا موفق بشم و گرنه هیچ علاقه‌ای به درس ندارم و از همه مهمتر خوشحالم که از دخترای دیگه فاصله می گیرم و دیگه خوشبختی اونا رو نمی‌بینم. من با این وضعیت و حال و روزی که دارم زیاد دوام نمیارم!" و می‌دانستم، خوب می‌دانستم که دغدغه من پدر را آزار می‌دهد.
حالا دیگر تبدیل شده بودم به یک انسان تلخ که نزدیک به یک دهه به این نوع طرز فکر ادامه داده و این تفکرات را برای خودم به یک عادت تبدیل کرده بودم.
می دانستم اگر به این شکل پیش بروم و برداشت من از زندگی همین منوال باشد، به زودی به راهی قدم خواهم گذاشت که ممکن است به خودکشی و نابود کردن خودم بینجامد چرا که دیگر قادر به تحمل خودم نبودم چه برسد به اینکه دیگران را تحمل کنم! گاهی دلم می‌خواست از این قالب خارج شوم و ذهنیّت تازه‌ای برای خودم ایجاد کنم اما نمی‌دانستم چگونه؟!
دور و بر من همه آدمهایی بودند که به آنها علاقه‌ای نداشتم و نمی‌توانستم از آنها برای نجات خویش کمک بخواهم. در مدرسه هم هیچکدام از بچه‌ها نزدیکم نمی‌آمدند و دوست صمیمی نداشتم. دیگر مستاصل و درمانده بودم تا اینکه یک نمایشنامه مسیر زندگی‌ام را عوض کرد...
تعدادی از بچه‌های کلاسمان باید نمایشی را که نویسندگی نمایشنامه آن به من سپرده شده بود، اجرا می کردند. مضمونی که برای نمایشنامه انتخاب کرده بودم از این قرار بود: یک سوء تفاهم میانه عده‌ای را برهم می‌زند و پس از رفع آن همه پی می‌برند که تا چه اندازه روابط انسانها اهمیت دارد.
روز اجرای نمایش اولیای دانش آموزان هم حضور داشتند اما پدرم به خاطر مشغله کاری نمی‌توانست بیاید و بقیه اهل خانه را هم خودم خبر نکرده بودم.
فرزانه که از طرف معلم ادبیاتمان به عنوان یکی از بازیگران انتخاب شده بود مادرش را دعوت کرده بود. با خودم می گفتم، فرزانه با این کارش می‌خواست حضور مادرش و بی‌مادری مرا به رخم بکشد. لحظه شماری می کردم زود نمایش تمام شود و از شر حضور نامادری و آن دختر عفریته‌اش خلاص شوم!

***

-خانمها و آقایان، این نمایش بدون نویسندگی خواهر عزیز و با استعداد من امکان پذیر نمی‌شد...

بعد از اینکه نمایش که همه حضار شش دانگ حواسشان به آن بود تمام شد، سرم را پایین انداختم و به سرعت داشتم از سالن خارج می‌شدم که این جملات را از پشت میکروفن شنیدم. ناخودآگاه سرم را برگرداندم؛ فرزانه بود!
کف زدنهای حضّار شدیدتر می‌شد. انتظار چنین اتفاقی را نداشتم. پاهایم به زمین میخکوب و ضربان قلبم شدیدتر شده بود. حضّار همچنان تشویق می کردند و صورت فرزانه از اشک خیس شده بود!
فرزانه به سمتم آمد. مادرش هم در حالیکه دسته گلی به دست داشت خودش را به ما رساند و هردویشان مرا در آغوش گرفتند. قدرت انجام هیچ واکنشی را نداشتم. در چشمان فرزانه و مادرش جرقّه‌ای از زندگی و امید تازه می‌دیدم که با آنها ناآشنا بودم. در همین لحظه پدرم هم از راه رسید. لبخند روی لبهایش جاخوش کرده بود. در این چند سال در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم. کاملاً غافلگیر شده بودم. در نگاه نامادری‌ام عاطفه بود، عاطفه‌ای که انگار سالها مرا به چشم دختر خودش می‌دیده!
حس می کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. بی آنکه اراده و اختیاری از خودم داشته باشم دست در گردن نامادری‌ام انداختم و گریه سر دادم!

***

سالها از آن روز می گذرد. پس از آن نمایش بود که فهمیدم هر آنچه تا به آن لحظه تصور می کردم و اینکه نامادری و دیگران از من متنفّرند همه اشتباه و نادرست بوده. آن روز فهمیدم که اطرافیانم به من علاقه داشتند اما من زمینه‌ای برای آنها ایجاد نمی کردم که این علاقه را نشان بدهند.
پس از آن نمایش، وجودم سرشار از آرامش شد. فهمیدم که ما انسانها برای هم و به خاطر یکدیگر هستیم و تنها باید لحظه‌ای این فرصت را برای خود به وجود آوریم، آنگاه پی می‌بریم که تا چه اندازه یار و یاور داریم...

جهانگــردی

چشم انتظار یاری است

سید منوچهر سیدان دوچرخه سوار شناخته شده‌ای که مدتی پیش برای شناساندن آداب و رسوم ایران به مردم جهان رکاب زدن دور قاره اروپا را آغاز کرد و سابقه سفر با دوچرخه به کشورهای عراق، سوریه، آنکارا، پاکستان، چین و ژاپن را در کارنامه خود دارد، اربعین امسال در حین سفر به عراق با دوچرخه در منطقه بدره به دلیل نبود نور کافی دچار حادثه می‌شود و به دره سقوط می کند که بعد از کمک رسانی توسط مردم و نیروهای امداد به لطف خدا سلامت خود را بازیافته و به تهران برگردانده می‌شود، اما او با حضور در دفتر مجله به ما عنوان کرد که این



روزها خیلی دل خوشی ندارد و گفت که از دوچرخه‌ام دور مانده‌ام و این خیلی مرا ناراحت کرده چون بعد از حادثه مجبور شدم در همان نقطه دوچرخه‌ام را با زنجیر ببندم چون امکان استفاده مجدد را نداشتم و حالا دوربین، چادر و کیسه خوابم در همانجا مانده و امکان مالی سفر به عراق را ندارم تا بتوانم وسایلم را دوباره به دست بیاورم و حالا حدود ۴۰۰ هزار تومان پول نیاز دارم تا بتوانم دوباره به عراق سفر کرده و وسایلم را باز گردانم و به زندگی و جهانگردی خود ادامه بدهم.

***

مدارک مربوط به این ورزشکار عزیز در دفتر مجله موجود است.

اگر کسی تو را آنطور که می خواهی دوست ندارد به دنبال نواقص خود بگرد
• گارسیامارکز

گپی مفصّل با سروش جمشیدی

ما که از مدیری اخم ندیدیم

سمیرا افتخاری

سروش جمشیدی با شخصیت "قیمت" درمجموعه "دورهمی" شناخته و به یکی از محبوبترین بازیگران عرصه طنز این روزها تبدیل شد. شاید برایتان جالب باشد که بدانید جمشیدی چه راه طولانی را طی کرده است تا به جایگاه امروز برسد.ماحصل گفت‌وگوی ما را با این هنرمند می‌خوانید...

علاقه‌مندی تان به عرصه هنر از چه زمانی شروع شد؟

من متولد ۲۰ اسفندماه سال ۵۸ در تهران هستم، اما اصالتم به شهر یزد بر می گردد. اولین باری که روی صحنه رفتم، حدوداً ۶ ساله بودم. آن زمان پدرم در تئاتر کار می کرد و برای یکی از نمایش‌هایش، به یک پسر بچه نیاز داشت که از من خواست این نقش را اجرا کنم. هیچوقت آن اجرا را فراموش نمی کنم. در آن نمایش، نقش مقابل من را پدرم بازی می کرد و از آن‌جایی که من سنم پایین بود و نمی‌توانستم جلوی خنده خودم را بگیرم، کلّ آن نمایش کمدی را با خنده اجرا کردم. اتفاقی که برای من در ۶ سالگی رخ داد، باعث شد که به تئاتر علاقه‌مند شوم و سالهای بعد عمرم را با عشق و علاقه به بازیگری سپری کنم. اولین فیلمم را در دوره راهنمایی بازی کردم و جلوی دوربین فیلمی به نام "**فرشته سلامتی**" رفتم. آن زمان عوامل فیلم به مدرسه ما آمدند و از کسانی که توانایی بازیگری داشتند، تست گرفتند و من و چند نفر دیگر را برای آن فیلم انتخاب کردند. یادم می‌آید ما ۱۳ روز تعطیلات نوروزی را در گیر ضبط آن فیلم بودیم چون ناچار بودیم به محض شروع مدارس به سر کلاسهایمان برویم. البته این فیلم ساخته شد و آن را به جشنواره‌های مختلف بردند اما هیچوقت برای ما به نمایش نگذاشتند و من هنوز هم آن را ندیده‌ام. بعدها خیلی پیگیری کردم که آن فیلم را پیدا کنم اما متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیدم.

در چه رشته‌ای درس خواندید؟

رشته تحصیلی من ریاضی و فیزیک بود و علیرغم آن که چندان درس نمی‌خواندم، هوش بالایی داشتم و نمره‌های خوبی می گرفتم. پدرم معتقد بود که حرفه بازیگری، امنیّت شغلی ندارد به همین خاطر، چندان موافق نبود که من اساس زندگی‌ام را روی بازیگری بگذارم. پدرم همیشه می گفت درسم را بخوانم و در کنار تحصیلاتم، رشته بازیگری را هم به عنوان یک کار دلی دنبال کنم. خود او هم هیچوقت به هنر نمایش یک نگاه حرفه‌ای که برای او شغل اصلی محسوب شود و درآمدزا باشد، نداشت. اما به هر حال رفتم دانشگاه.

چطور وارد عرصه تصویری شدید؟

در زمان دانشجویی در سال ۷۷، یکی از مجریان و تهیه کنندگان تلویزیون یزد کار تئاتر مرا دید و به یک برنامه تلویزیونی دعوتم کرد و از آن زمان به بعد، من دیگر به جای آنکه مدام به دانشگاه بروم، بیشتر وقتم را با کار کردن می گذراندم. مدتی بعد هم به رادیو رفتم و در آنجا هم به صورت همزمان با تلویزیون کار می کردم. گوینده رادیو هم بودم و حتی نمایشهای رادیویی نوشتم و اجرا کردم و در تلویزیون هم علاوه‌بر بازیگری، دستیار کارگردان هم بودم. آن تجربیات در صدا و سیمای یزد خیلی به کمکم آمد، اما مشکلی که وجود داشت این بود که در صدا و سیمای مراکز استانها، چندان جای پیشرفت وجود نداشت اما من خیلی خوب کار می کردم و در یزد چهره بودم. یادم می‌آید یک کاری به نام ماجراهای "**آقای پیله**" انجام دادیم که خیلی دیده شد و ما تقریباً به مدت ۹ ماه، هر شب آن مجموعه را به روی آنتن می‌بردیم. مردم یزد بعد از آن اتفاقات، هنوز هم من را به اسم "آقای پیله" می‌شناسند. ولی در اواخر کارم نیز عده‌ای به من کم‌لطفی کردند؛ این اتفاقات باعث شد که من در سال ۸۴ به تهران برگردم.

ظاهراً در دانشگاه برق خواندید. بالاخره درستان را تمام کردید؟

حدود ۹۰ واحد از رشته کارشناسی برق را پاس کرده بودم اما از یک‌جایی به بعد دیگر مدام درگیر کار شدم و فرصت خواندن درسهای بسیار تخصصی برق را نداشتم. با این اتفاقات درسم را همانجا رها کردم و با اینکه فقط با پاس کردن ۲۰ الی ۲۵ واحد دیگر لیسانسم را می گرفتم، ناچار به دریافت مدرک معادل فوق دیپلم رضایت دادم و دانشگاه را ترک کردم. چون همیشه ترجیح می‌دهم اتفاقات عذاب‌آور را کنار بگذارم و با شیوه‌ای که حالم را خوب می کند زندگی کنم.

خب به تهران آمدید و بعد چه شد؟

ریسک بزرگی کردم و دو سال دور از خانواده‌ام به تهران آمدم و پیش مادربزرگم زندگی کردم. زمانی که به تهران آمدم، مادربزرگم کسالت داشت و من باید علاوه‌بر کارهای خودم، به او هم می‌رسیدم. بنابراین در شرایط خاص به عنوان یک بازیگر کودک در مدارس به اجرای نمایش می‌پرداختم و دستمزدهای ناچیزی دریافت می کردم. آن زمان ممکن بود در یک روز به ۵ مدرسه برای اجرای نمایشهای ۲۰ الی ۲۵ دقیقه بروم. این کار از فضای فکری من چندان دور نبود اما چون توقع بالاتری داشتم، برایم ایده‌آل نبود و حالم را خوب نمی کرد. اینکه چند تله‌فیلم بازی کردم اما در تله فیلم، نقش اول آن هم دیده نمی‌شود چه برسد که شما نقش‌های فرعی را بازی کنید و من بعد از آن به سراغ نمایشهای کمدی آزاد رفتم. در آنجا هم علیرغم اینکه کار بدی نبود، اما من باز هم از لحاظ درونی چندان رو به راه نبودم. به هر حال من چاره‌ای نداشتم و باید آن شرایط را

هم می‌گذراندم.

■ چطور وارد جمع هنرمندان حرفه‌ای شدید؟

کار "**متهم گریخت**" را با رضا عطاران، خیلی سال پیش انجام دادم و آن زمان نگرش و شرایطم نسبت به امروز متفاوت بود و من فقط خوشحال بودم که جلوی دوربین عطاران قرار گرفته‌ام. در ادامه بین کار من با رضا عطاران و همکاری‌ام با سعید آقاخانی، سید وحید حسینی و سپس آقای مدیری، ۳،۴ سال فاصله افتاد و دیگر نگرش من خیلی متفاوت شده بود. در آن سه، چهار سال من در شبکه دو، در برنامه "**شادونه در سرزمین دونه‌ها**"، صداپیشه عروسک "**میدونه**" بودم و به طور کلی، این سه، چهار سال را بیشتر درگیر کار صداپیشگی بودم که به یک‌باره سر سریال "**تعطیلات دوست‌داشتنی**" سید وحید حسینی رفتم. این سریال ۱۰ قسمت بود و برای سیما فیلم تولید شده‌بود و بعد سریال "**خروس**" سعید آقاخانی اتفاق افتاد. یک‌سالی هم منشی صحنه بودم. چند سال هم دستیار کارگردان بودم تا یک روزی آن اتفاق ایده‌آلی که مدنظرم است، در بازیگری برایم رخ دهد. به دنبال شهرت نبودم، بلکه می‌خواستم از لحاظ کاری دیده شوم چون به یک جایی رسیده بودم که در آن سالهای آخر، صرفاً جلوی دوربین بودن برایم مهم نبود و فقط به دنبال آن بودم که خودم را از لحاظ کاری درست نشان دهم.

■ سپس به آقای مدیری معرفی و در همان نگاه اول انتخاب شدید؟

خیر، خانم درخشان مرا معرفی کرد و دو مرتبه با دستیار آقای مدیری قرار گذاشتیم که هر دو بار از طرف آنها کنسل شد. من هم گفتم که حتماً قسمت نبوده و بی‌خیالش شدم تا این که گفتند شما فلان چهارشنبه حتماً به این‌جا بیا چون اگر آن‌روز نیایی، دیگر ما بازیگران را انتخاب کرده و وارد پیش‌تولید کار می‌شویم. من آن‌روز به محل تست رفتم و شروع کردم به پر کردن فرمهایی که بارها پر کرده بودم و دیگر برایم به کابوس تبدیل شده بودند و خوابشان را می‌دیدم. خیلی بی‌انگیزه فرمها را پر کردم و یک ویدئو هم از من گرفته شد که به همراه ویدئوی سایر اشخاص به آقای مدیری تحویل داده شد تا او از طریق این فیلمها بازیگرانش را انتخاب کند. آنقدر بی‌انگیزه شده‌بودم که حتی روزمه کاری هم به آنها ندادم چون فکر می‌کردم که این‌بار هم من فرم پر خواهم کرد و اتفاق خاصی رخ نخواهد داد. خلاصه من آن روز کارهایم را در آن محل انجام دادم و بعد به خانه مادرم رفتم و گفتم که برایم دعا کند. دو روز بعد از آن اتفاق، دستیار آقای مدیری به من زنگ زد و گفت آقای مدیری می‌خواهد شما را ببیند. برایم جالب شد و متوجه شدم که حتماً او روی من یک حساب دیگری باز کرده که می‌خواهد مرا ببیند. به هر حال آن شب، صبح شد و من به دفتر آقای مدیری رفتم، وقتی می‌خواستم وارد شوم، آقای مدیری گفت: قند! بیا تو... من در آنجا از گذشته و کارم صحبت کردم و به آقای مدیری گفتم که الان دیگر دغدغه من این نیست که جلوی دوربین شما قرار بگیرم و بروم پزش را بدهم، بلکه می‌خواهم کارم را به شکلی خوب انجام دهم که شما به عنوان شخصی که خبره هنرپیشگی و طنز هستید، مرا باور کنید. آقای مدیری هم گفت امیدوارم در این مجموعه آن اتفاق که دوست داری، برایت رخ دهد. در هر صورت قرار شد که من در قسمت سوم سریال "**در حاشیه**" به عنوان دوست مهران غفوریان که از فلیپین می‌آمد، به ایفای نقش بپردازم. آن قسمت را که من بازی کردم و تمام شد، دستیار آقای مدیری گفت که او خواسته با شما برای ۹۰ قسمت قرارداد ببندیم و چندی بعد که مجموعه مراحل تولید خود را می‌گذراند، پزشکان اعتراض کردند و کار به مدت سه، چهار ماه تعطیل شد. از سال ۹۳ با آقای مدیری آشنا شدم اما آن اتفاق ویژه باید در مجموعه "دورهمی" رخ می‌داد. البته این اتفاق پیش‌تر در قسمتهای پایانی "در حاشیه ۲" هم رخ داد اما آن‌چنان نبود که اکثریت مردم ایران را درگیر کند.





■ در شکل‌گیری شخصیت قیمت، خودتان چقدر تأثیرگذار بودید؟

روز اولی که من برای این کاراکتر در "دورهمی" با آقای مدیری صحبت کردم، گفت که این آدم یا باید مدام نیشش باز باشد و یا یک حالت مچالگی داشته باشد. در هر صورت من روی شخصیت قیمت فکر کردم و پیشنهادهایی به آقای مدیری ارائه دادم که خوشبختانه او هم موافق بود و این شخصیت شکل گرفت. تیپ صدا و حالت کج ایستادن قیمت از پیشنهادهای من بود که آقای مدیری آنها را پذیرفت. استدلال من از کج بودن قیمت این بود که کیف او پر از آت‌وآشغال است و همین باعث می‌شود که یک طرف بدن او سنگینی کند. این موارد را من پیش از ضبط اولین نمایش پیشنهاد دادم ولی تکیه کلام و رفتارهای قیمت، به مرور در حین کار شکل گرفت.

■ آیا متن نویسندگان به قدری کامل بود که نیازی برای ارائه تغییراتی هرچند جزئی در آنها احساس نکنید؟

بله. برای آن چهار قسمتی که ما اجرا می‌کردیم، متن کامل وجود داشت و همه اتفاقات بر اساس متن رخ می‌داد و همان‌طور که گفتم، اتفاقات قبل از متن همه تمرین‌شده است. بداهه‌هایی هم که صورت می‌گرفت معمولاً مربوط به لحن اجرا بود، یعنی ممکن بود من یک دیالوگی را در تمرینها به شکل دیگری می‌گفتم و در اجرای اصلی، اندکی لحن گفتارم را تغییر می‌دادم. مثلاً تکیه کلام "**گل من**" که خیلی سروصدا کرد، من در فاصله بین تمرین تا

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

ضبط به این نتیجه رسیدم که این گونه ادا کنم. این تکیه کلام در متن خود نویسندگان وجود داشت و من باید آن را درست ادا می‌کردم. در واقع من آن زمان اصلاً به فکر باب کردن و تکیه کلام شدن این عبارت نبودم ولی وقتی آن را ادا کردم، بازخورد خیلی خوبی از مردم گرفتم و در برنامه بعدی هم یک‌بار دیگر تکرارش کردم تا اینکه متوجه شدم واقعاً به دل بینندگان نشسته است. از آن به بعد خود نویسندگان در متنشان بیشتر از تکیه کلام "گل من" استفاده کردند. عده‌ای به من می‌گویند که شما تکیه کلام "گل من" را از فلان آهنگ از فلان خواننده شنیده‌ای و به نام خودت ثبت کرده‌ای! در حالی که این عبارت متعلق به من نیست و در متن نوشته شده و من آن آهنگ را هم اصلاً نشنیده‌ام. تکیه کلامهای دیگر شخصیت قیمت هم همه متعلق به متن بوده و من فقط سعی کرده‌ام آنها را درست و جالب ادا کنم که مردم خوششان آمده و به تکیه کلام تبدیل شده‌اند.

ضبط کار "دورهمی" یک تیکه بود یا در حین بازی قطع اجرا هم می‌کنید؟

بله. ما ضبط را یکسره و بدون توقف می‌رویم. یکی از سختی‌های کار ما هم این است که ما فقط از ظهر تا عصر برای حفظ متن و تمرین کردن فرصت داریم و یک تکه بودن ضبط نمایش هم نیاز به دقت فراوانی دارد. یک تئاتر معمولی برای این که به مرحله اجرا برسد، حداقل به یک ماه فرصت برای تمرین احتیاج دارد اما ما فقط در ۴ ـ ۵ ساعت باید همه کارهایمان را انجام دهیم که این واقعاً خیلی کار سختی است و ما به پشتوانه تجربه تئاتری‌مان از پس آن برمی‌آییم. این کار به قدری دشوار بود که چند بازیگر که مدعی بودند اجرای این نمایش کار دشواری نیست به عنوان بازیگر مهمان به ما اضافه شدند و کار کردند اما از پس کار بر نیامدند. این افراد بازیگران خوب و توانمندی هم هستند اما در آن زمان کوتاه نتوانستند خودشان را هماهنگ کنند. من بعد از ماهها که از شروع ضبط نمایش "دورهمی" می‌گذرد، همین حالا هم برای به روی صحنه رفتن در هر قسمت، استرس می‌گیرم چون همه‌چیز نمایش آن زنده و یک تکه است. ما معمولاً کات نمی‌دادیم مگر اینکه در اتفاقاتی نادر، جمله‌ای ناجور گفته یا هر ایراد فنی دیگری از جمله ضعف صدا در کارمان دیده شود. غیر از آن دیگر هر اتفاقی رخ بدهد، ضبط نمایش قطع نمی‌شود و همین یک برداشتی بودن، کار را خیلی برای بازیگر سخت می‌کند. من خودم در این اواخر به خاطر دشواری‌هایی که ضبط نمایش "دورهمی" دارد، گاهی کم می‌آورم.

اینکه گفته می‌شود مهران مدیری در کارش بسیار سختگیر است و در پشت صحنه ترسناک ظاهر می‌شود حقیقت دارد؟

والا ما که نترسیدیم (با خنده). من در این دو سال و اندی، حتی یک بار هم صدای بلند و اخم او را ندیدم. آقای مدیری خیلی درونگرا است و اگر ناراحت باشد هم بروز نمی‌دهد و سعی می‌کند که انرژی منفی به عوامل القا نکند. او حتی اگر بعد از کار، از بازی ما راضی هم نباشد، باز هم تشکر و انرژی خوبی به ما منتقل می‌کند. یکی دیگر از خصلتهای خوب آقای مدیری این است که بین بازیگران فرق نمی‌گذارد و همه را با یک چشم می‌بینند. همه این اخلاقیّات باعث می‌شود که یک پشت صحنه بسیار خوب برای ما ایجاد شود. ما همه درگیر این هستیم که کارمان خوب از آب دربیاید و هیچ کس درگیر نشان دادن خودش نیست. این حال خوبی که بازیگران "دورهمی" دارند را روی صحنه و در کار هم می‌شود حس کرد.

شما در حالت عادی هم درگیر قیمت هستید یا شخصیت خودتان متفاوت از آن چیزی است که در مقابل دوربین دیده می‌شود؟

البته حساب زندگی شخصی من با کاراکترهایی که آنها را بازی می‌کنم، کاملاً جداست و من برخلاف کاراکترهایی که تاکنون بازی کرده‌ام، یک آدم جدی و درونگرا هستم. اتفاقاً خودم این مرز و تفاوت بین خودم و کاراکترهایم را دوست دارم.

فرزند هم دارید؟

بله. یک پسر دارم که الان ۴ سالش شده.

حالا که خودتان از کودکی وارد عرصه هنر نمایش و تصویر شدید، علاقه دارید که پسرتان هم وارد این عرصه شود؟

پسرم همین حالا هم بازیگر خوبی است و دست مرا از پشت بسته (با خنده). من چون خودم یک دوره‌ای مجبور بوده‌ام که رشته‌ای را بخوانم که حالم با آن خوب نبوده، ترجیح می‌دهم پسرم رشته‌ای را بخواند که با آن حالش خوب است. در این چهار سال که خداوند فرزندم را به من داده، بیشتر از حس پدری، حس رفاقت با پسرم داشته‌ام و با هم رفیق بوده‌ایم. پس من مایلم که پسرم سیاوش، هر جوری که حالش خوب است زندگی کند سیاوش هم مختار است که وقتی بزرگ شد، هر کاری را که به آن علاقه دارد در پیش بگیرد. کار ما سخت است و امنیّت شغلی ندارد. ما وقتی یک کاری را تمام می‌کنیم، دیگر تا شروع کار بعدی استرس می‌گیریم و همیشه منتظریم که برای یک کار با ما تماس بگیرند. وضعیّت اقتصادی فعلی در کشور ما خوب نیست و مردم هم همیشه از هنرمندان توقّع دارند که زندگی ایده‌آل داشته باشند. ما وقتی با ماشین معمولی رفت‌وآمد می‌کنیم، مردم می‌گویند شما هم همچین ماشینی سوار می‌شوید؟ مگر ما چه کسی هستیم؟ ما هم آدمیم و مانند بقیه مردم زندگی می‌کنیم. یک‌سری از بازیگران قبل از آنکه بازیگر خوبی شوند، زندگی مرفّهی داشته‌اند که خدا بیشتر هم بهشان بدهد اما عده‌ای هم مانند من، جیبشان خالی بوده و زمان می‌برد که با کار مستمر بتوانیم زندگی خوبی برای خودمان بسازیم. دستمزدهایی هم که این روزها به ما داده می‌شود، واقعاً پاسخگوی زحمت و استرسی که ما متحمل می‌شویم، نیست. خیلی از همکاران من، علاوه بر بازیگری به یک‌سری برنامه‌های جانبی مانند استیج و جُنگ هم می‌روند که من به چنین برنامه‌هایی نمی‌روم چون حالم با این برنامه‌ها خوب نیست و دلایل شخصی خودم را برای رد آنها دارم. بنابراین من الان یک زندگی معمولی دارم و از این بابت هم اصلاً ناشکری نمی‌کنم. الان دوستانی با سابقه کاری بالا دارم که ۷،۸ ماه است بی‌کارند و در خانه‌هایشان خوابیده‌اند.

> **ریسک بزرگی کردم و دو سال دور از خانواده‌ام به تهران آمدم و پیش مادربزرگم زندگی کردم. زمانی که به تهران آمدم، مادر بزرگم کسالت داشت و من باید علاوه بر کارهای خودم، به او هم می‌رسیدم**



به بهانه کنسرت محمدرضا گلزار

قاتلین بالفطره؟!...

علی کیانی موحد

بسیاری از قاتلین سریالی پس از به دام افتادن هنگامی که از دلایل قتل و کشتن مقتولین صحبت می کنند، حرفی مشترک می‌زنند. اینکه آنها پس از چند قتل به کشتن دیگران عادت کرده و اگر این کار را نمی کردند خلاء بزرگی در زندگی شان به وجود می آمد. به همین دلیل قتلهای دیگری انجام می‌دادند تا این میل و عطش درونشان از بین برود. برخی از آنها حتی از قتلهایشان لذت نمی‌برند و تنها به خاطر از بین رفتن میل درونی آن را انجام می‌دهند، همانند کسی که هر روز باید سر کار برود!... حالا برویم سراغ عادت برخی از هنرمندان

***

چند روزی است بیلبورد تبلیغاتی کنسرت "محمدرضا گلزار" در سطح شهر تهران همراه با اسپانسر به شدت جلب توجه می کند و البته این سوال را برای بسیاری از مردم به وجود می آورد که مگر گلزار تا به امروز چند ترانه خوانده که کنسرت هم می‌خواهد برگزار کند؟!



محمدرضا گلزار به عنوان نوازنده گیتار در گروه آریان مشغول به فعالیت بود که به صورت اتفاقی با ایرج قادری آشنا و به این ترتیب وارد دنیای بازیگری شد. حضور گلزار در سینما باعث به وجود آمدن اصطلاح "بازیگران چشم رنگی" شد. بازیگری که سالها عکسش سر در سینماهای ایران و حضورش تضمینی بود برای فروش فیلمها اما به تدریج با ظهور چشم رنگی‌های دیگر و بالاتر رفتن سن و اینکه دیگر نمی‌شد نقش جوان ۲۰ ساله عاشق پیشه را بازی کند، کمرنگ و محو شد. سوپراستاری که دیگر این روزها حضورش در فیلم برای فروش چندان تاثیر گذار نیست و مردم برای دیدنش در سینما، صف نمی کشند.

زمانی که به اوج شهرت برسید و در کانون توجه باشید، به تدریج به "قاتل بالفطره" تبدیل می‌شوید! یعنی میل به دیده شدن و در کانون توجه قرار گرفتن باعث می‌شود کارهای خارق العاده‌ای انجام دهید. تغییر مدیوم می‌دهید و از سینما به سمت بازی در تئاتر می‌روید، بعد سراغ تلویزیون و شبکه خانگی خواهید رفت و باز به سینما باز می گردید!

همانطور که گفته شده، قاتل به محل ارتکاب جرم بازخواهد گشت، گلزار هم سرانجام به نقطه شروعش بازگشت و وارد دنیای موسیقی شد. هرچند شروع کارش با نوازندگی بود اما با تغییر کاربری، امروز به عنوان خواننده مشغول فعالیت شده!

برای رفع کنجکاوی که گلزار چه می‌خواند، کلیپی از یک اجرای زنده او را در اینترنت پیدا کردم. با مشاهده آن و شنیدن صدای گلزار و اجرایش تا چند روز نتوانستم هیچ موسیقی گوش کنم، به اصطلاح موسیقی زده شدم! صدایی سرد، فالش خواندن و حتی در قسمتی فراموشی ترانه! جالبتر آنکه برخی از قسمتهای ترانه را که می‌خواست مردم بخوانند، جز صدای دو سه دختر، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. یعنی حتی علاقه‌مندانش هم کارهایش را بلد نیستند! از چهره آنها کاملاً مشخص بود که تنها آمده‌اند گلزار را از نزدیک ببینند و شاید شانس به آنها روی بیاورد و بتوانند چند عکس یادگاری هم در پشت صحنه بیندازند!

اینکه گلزار از برند خود برای درآمدزایی به هر صورتی استفاده می کند، اشتباه نیست. به هر حال سوپراستارهایی قبل از او بودند که امروز برای گذران زندگیشان دچار مشکل شده‌اند و او باید آینده‌نگر باشد اما چرا او سعی نمی کند در کاری که کمی بهتر بلد است، خود را امتحان کند؟! آیا به صرف چهره بودن باید به خود اجازه خوانندگی بدهد و به راحتی هم کنسرت برگزار کند؟!

البته روی سخن تنها با محمدرضا گلزار نیست. پیش از گلزار هم بسیاری از بازیگران بودند که بنا به علاقه و کنجکاوی سمت خوانندگی رفتند. محمدرضا فروتن، شهاب حسینی و امین زندگانی از جمله این نمونه‌ها بودند. نمونه‌هایی که هیچ کدام موفق نشدند و پس از مدتی به حرفه اصلی شان بازگشتند.

***

برای رفع میل دیده شدن و در کانون توجه بودن هزاران کار دیگر می‌توان انجام داد، اما لطفاً اگر استعداد خوانندگی ندارید و صدایتان اصلاً برای این کار مناسب نیست، با این هنر زیبا و حرفه سخت، شوخی نکنید و آن را کنار بگذارید.

بادنیای مجازی

فعال دوستی واقعی، آهسته و محکم رشد می کند

• ژرژ واشنگتن



محسن قاضی مرادی که به خاطر بیماری ویلچر نشین شده، همراه همسرش مهوش وقاری



بهرام رادان به کره جنوبی رفته تا در مراسم مربوط به مشعل المپیک شرکت کند.



داریوش خان ارجمند به دیدار خانواده برادر مرحومش رفته بود که با جانیار (پسر برزو) این عکس را گرفت.



شقایق فراهانی و پسرش سام در اکران خصوصی فیلم "خانه کاغذی" ساخته جدید مهدی صباغ زاده.

نکته

آروشا علیمراد

چند لحظه وقتتان را به من بدهید

در روزگار قدیم تاجر ثروتمندی بود که چهار همسر داشت و همسر چهارم را بیشتر از همه دوست داشت و مدام به اوجواهرات گرانقیمت هدیه می داد. بسیار مراقبش بود و بهترین چیزها را به او می‌داد البته او همسر سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار می کرد. نزد دوستانش او را برای جلوه گری می‌برد گرچه واهمه شدیدی داشت که روزی او با مرد دیگری ازدواج کند و تنهایش بگذارد.اگر بخواهم واقعیت را بگویم، او همسر دومش را هم بسیار دوست داشت. او بسیار مهربان بود و مدام نگران و مراقب مرد بود. مرد هم در تمام مشکلات زندگی به او پناه می‌برد و مشورت می کرد و او نیز همیشه به همسرش کمک می کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما از همسر اول مرد تاجر بگویم که او هم زنی بسیار وفادار و توانا بود که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن مرد و موفق بودنش در زندگی او بود. اما اصلاً مورد توجه مرد نبود و با وجود اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود، اما مرد تاجر به ندرت وجود او را در خانه‌ای که تمام کارهایش با او بود، حس می کرد و تقریباً هیچ توجهی به او نداشت. روزی مرد احساس کرد به شدت بیمار است و به زودی خواهد مُرد. به دارایی زیاد و زندگی مرفّه خود اندیشید و با خود گفت، من اکنون چهار همسر دارم، اما اگر بمیرم دیگر کسی را نخواهم داشت، چه تنها و بیچاره خواهم شد! بنابراین تصمیم گرفت با همسرانش حرف بزند و برای تنهایی‌اش فکری بکند. او اول از همه سراغ همسر چهارمش رفت و گفت:

من تو را از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده‌ام و انواع راحتی‌ها را برایت فراهم آورده‌ام و حالا در برابر این همه محبت، آیا در مرگ با من همراه می‌شوی تا تنها نمانم؟!... زن به سرعت گفت:

هرگز... و همین یک کلمه را گفت و رفت!

مرد تاجر با قلبی شکسته و غمگین به سراغ همسر سومش رفت و گفت: من در زندگی تو را بسیار دوست داشتم و دارم، آیا در این سفر همراه من می آیی؟

زن گفت: البته که نه! زندگی در این جا بسیار خوب است. تازه من بعد از تو می‌خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم.

قلب مرد از این حرف به درد آمد و آه کشید و گفت، خدایا چه می‌شنوم؟

مرد تاجر به همسر دوم رو آورد و گفت:

تو همیشه به من کمک کرده‌ای و این بار هم شدیداً به کمک تو نیازمندم، شاید هم از همیشه بیشتر، می‌توانی در مرگ همراه من باشی؟!

زن گفت: این بار با دفعات دیگر فرق دارد، من در نهایت می‌توانم تا گورستان همراه تو بیایم، اما در مرگ هرگز... متأسفم!

این بار هم مرد تاجر گویی صاعقه‌ای به قلبش آتش زد و درهمین حین صدایی او را به خود آورد: **من با تو می‌مانم، هر جا که بروی.**

تاجر نگاهی کرد، همسر اولش بود که پوست واستخوان شده بود، غم سراسر وجودش را تیره و تار کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود. تاجر سرش را به زیر انداخت و به آرامی گفت: باید آن روزهایی که می توانستم ، به تو توجّه می کردم و مراقبت می‌بودم، اما...

در حقیقت همه ما چهار همسر داریم.

همسر چهارم، بدن ماست. مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنی، وقت مرگ، اول از همه، او تو را ترک می کند.

همسر سوم که دارایی ماست هرچقدر هم برایت عزیز باشد وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

همسر دوم، خانواده و دوستان ما هستند. هرچقدر صمیمی و عزیز باشند، وقت مردن در نهایت تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

همسر اول اما روح و جان است که معمولاً به آن بی‌توجهیم و تمام وقت خود را صرف تن و پول و دوست می کنیم درحالیکه او ضامن توانمندیهای ماست. اما ما ضعیف و تنها رهایش کرده‌ایم تا روزی که قرار است، همراه ما باشد، اما آن روز دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است... پس گاهی در طول روز با خودتان خلوت کنید، روحتان را به یک نشست زیبا و صمیمی دعوت کنید و حتی به اندازه زمان خوردن یک چای در سکوت پلکها را ببندید و با او همراه شوید، حالش را بپرسید، دوستش باشید و تنهایش نگذارید!

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

در جست‌وجوی پدر

نخستین کلمه‌ها را خواندم، چیزی نمانده بود که قلبم از حرکت باز بماند. صدای تپش‌های قلبم را به وضوح می‌شنیدم. غریبه گفته بود بله، آن شب در چنین جایی بوده و این را هم خوب می‌داند که سوال بعدی من چیست. هم ترسیده بودم، هم هیجان داشتم. بالاخره اصل و ریشه‌ام را یافته بودم و حالا می‌توانستم آرام بگیرم و بدانم بی‌لنگر نیستم. در اتاق راه می‌رفتم، با خودم حرف می‌زدم، گاهی با صدای بلند فریاد می‌زدم گویی کاملاً دیوانه شده بودم. با دوستم **بکس** تماس گرفتم و ماجرا را تعریف کردم. توصیه کرد آرامشم را حفظ کنم و به خودم مسلط باشم. حق با دوستم بود. باید در آرامش سوالهایم را می‌پرسیدم ولی چطور می‌توانستم؟ آن شب زیر نور ماه با پدرم حرف زدم. او ازدواج کرده بود و یک پسر و دختر داشت. قرار بود فردای آن روز برای کاری به شهر ما بیاید. از من پرسید دوست دارم شام با او باشم؟ همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. دوشنبه پدرم را شناختم، سه‌شنبه با او حرف زدم و چهارشنبه با هم شام خوردیم. تجربه غیر منتظره‌ای بود. هر دوی ما برای این دیدار آماده نبودیم. قرار شام ما بیشتر به اشک ریختن و گاهی هم خنده‌های تلخ و شیرین گذشت. راب می‌دانست مادرم من را باردار شده اما به قول خودش چون جوان و خام بوده، نامزدش را رها کرده و دیگر سراغی از او نگرفته. همیشه آرزو داشته رد و نشانی از من پیدا کند. منتظر بوده من روزی سراغش بروم اما وقتی ۳۰ سال گذشت، دیگر امیدش را از دست داد و مطمئن شد که من را هیچ‌وقت نمی‌بیند. با مردی که پدر واقعی‌ام بود اشتراک زیادی داشتم. هر دو عاشق سفر بودیم و علاقه‌های یکسانی داشتیم. من عمه‌ای داشتم که می‌توانست جای خواهرم باشد و از نظر چهره خیلی به من شبیه بود. مادربزرگ و پدربزرگی مهربان که از شنیدن داستان زندگی‌ام متاسف و ناراحت بودند و از پیدا شدن من بسیار خوشحال. حالا دیگر آرام گرفته‌ام چون می‌دانم پدر و مادر واقعی‌ام چه کسانی هستند. دیگر حس نمی‌کنم کشتی بی‌لنگری هستم که هر آن این سو و آن سو می‌رود. می‌دانم چقدر خوش‌شانس هستم که پدر و مادرم را پیدا کرده‌ام. همین‌طور می‌دانم چقدر خوشبخت و خوش‌شانسم که زن و مردی مهربان و دوست‌داشتنی وقتی فقط چهار روز داشتم، من را به حریم امنشان پناه دادند. من زن خوشبختی هستم که سه خانواده دارم و هر کدام عاشقانه دوستم دارند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

نسخه‌ای جدید برای غمگین‌ها

سه روزه را پشت سر بگذارند و خودشان را برای یک شروع تازه آماده کنند. در دائه‌جون، شهر صنعتی کره جنوبی، وزیر محیط زیست این کشور که از محققان و دانشمندان تحصیلکرده است و در زمینه اثرات طبیعت درمانی روی معتادان الکلی تحقیق می‌کند، می‌گوید امروز رفاه و سعادت شهروندان کره‌ای هدف رسمی و اصلی برنامه ملی طبیعت درمانی است و با توجه به برنامه‌های خوب دولت در این زمینه، میزان گردشگران جنگلهایی که برای تفریح بنا شده‌اند، از ۹.۴ میلیون در سال ۲۰۱۰ به ۱۲ و ۸ دهم میلیون در سال ۲۰۱۳ افزایش یافته است. داده‌های به‌دست آمده از این مرکز تحقیقاتی نشان می‌دهد، جنگل و طبیعت هزینه‌های درمانی کشور کره جنوبی را کاهش داده و به اقتصاد داخلی کمک زیادی کرده است. وزیر محیط زیست این کشور می‌گوید تازه در اول راه قرار دارند و باید با انجام تحقیقات دیگر درباره بیماری‌های خاص به نتایج مشخص و دقیقی برسند همچنین ببینند کدام نوع از طبیعت درمانی برای چه بیمارانی اهمیت و کارایی بیشتری دارد. شاید بد نباشد بار دیگر با طبیعت آشتی کنیم و این بار که به پارک یا فضای سبزی می‌رسیم، به چشم درمانگری مهربان به آن نگاه کنیم. از یاد نبریم که نتایج تحقیقات محققان در کشورهای مختلف همگی بر این نکته مهم تاکید دارند که وقتی کنار رودخانه‌ای راه می‌رویم، در فضای سبز نفس می‌کشیم، از بال زدن شاپرکی لذت می‌بریم و... نسبت به زمانی که در کلاس، خیابان، مترو و... هستیم، آرام‌تر و اجتماعی‌تر می‌شویم. نتایج تحقیق **پروفسور استریر** که در ابتدای گزارش به آن اشاره شد هم نشان داده که عناصر بصری طبیعت مثل طلوع و غروب خورشید، پروانه، گلها، جریان آب رودخانه همگی استرس و خستگی‌های ذهنی را کاهش می‌دهند. چنین محرّکهایی تمرکز ظریفی را ایجاد می‌کنند که به مغز اجازه می‌دهد گمراه شود، استراحت کند و ترمیم شود. نتایج تحقیق محققان دیگر نیز فرضیه پروفسور استریر را تایید کرده‌اند اما او می‌گوید با وجود پیشرفتهای زیاد علم در سالهای اخیر، مغز همچنان مانند معمّایی اسرارآمیز است و این امید وجود دارد که با انجام تحقیقات بیشتر، بتوانند از بروز بیماری‌های گوناگون جلوگیری کنند و در زمینه پیشگیری قدمهای بزرگی بردارند.

تنها بودن لازم است؟



کارشناس تربیتی: محمدرضا خانی

تا به حال پیش آمده که در طول روز و میان کارهای مختلف ساعتی را به خودتان اختصاص دهید؟ آیا جزء آن دسته افرادی هستید که ساعت تنهایی برایشان اهمیت دارد؟ آیا شما هم دوست ندارید به هیچ قیمتی اوقات تنهایی خودتان را از دست بدهید؟

سال‌های سال است که از نیاز ذاتی انسان به گروه، زندگی اجتماعی و تأثیر این شکل از زندگی بر سلامت روان و جسم صحبت می‌شود. این در حالی است که کمتر در خصوص تنهایی و نقشی که در زندگی ایفا می‌کند گفته شده است. بر اساس نتایج به دست آمده از آخرین تحقیقات انجام شده، دانشمندان افرادی که در شبانه روز ساعتی را به خودشان اختصاص می‌دهند نه تنها استرس کمتری را تجربه می‌کنند؛ بلکه از خلاقیت بیشتری نیز برخوردار هستند.

این تأثیر از آن جهت اتفاق می‌افتد که پرداختن به کار مورد علاقه در ساعت تنهایی روز با افزایش قدرت خلاقیت و تفکر مرتبط است و میزان ترشح هورمون های استرس‌زا را در بدن کاهش می‌دهد. آنچه در این بین اهمیت دارد تفاوت قائل شدن میان افراد ضد اجتماعی است که آگاهانه تنهایی را انتخاب می‌کنند. در واقع، افرادی که از روی ترس در جمع حضور پیدا نمی‌کنند دچار نوعی اختلال هستند که می‌تواند تبعاتی جدی از قبیل خشونت و افسردگی را به دنبال داشته باشد.

این در حالی است که برای گروه مقابل تنهایی یک انتخاب است، انتخابی که فرصت تفکر می‌دهد.

به عبارت دیگر، تنهایی برای این دست افراد مهلتی است که امکان رسیدگی به کارهای شخصی و مورد علاقه را فراهم می‌کند.

پس آنچه اهمیت دارد این موضوع است که هر فرد اجتماعی و دارای ارتباطات گسترده لزوماً سلامت روان ندارد و از سوی دیگر، تنهایی همیشه نشانه‌ای برای شخصیت‌های ضد اجتماعی نیست.

تا زمانی که به قدرت نرسیده‌ای فرمانبردار باش و چون به آن رسیدی، فروتن • آناتول فرانس

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



موش ناقلای محتکر

روز شانزده آذر که روز دانشجوست این عکس در مجازی منتشر شد. عکس دیگری هم منتشر شد که یک دانشجوی فوق لیسانس داشت آش می‌فروخت. سالها پیش خودم هم عکسی گرفته بودم و تیتر زده بودم دکتر مهندسها آش فروش شده‌اند. این موضوع افسوس دارد. اگر قرار است دانشجوها پس از گرفتن مدرک کار نداشته باشند، بهتر نیست از اولش دنبال کاری نان و آبدار بروند و آن چهار سال دانشگاه را در کارگاه سپری کنند و اوستای آش فروشی شوند؟ اگر منظور از گرفتن مدرک پول در آوردن باشد، بی‌مدرک پول بیشتری می‌شود در آورد مثل آن روستایی شیرازی که اولش نون خشکی و سنگ قبر شور بود. یکهو خلاقیّتش به کار افتاد و حالا پولدارترین روستایی ایران است و در خانه روستایی و محقر خودش از توریستهای خارجی با کته ایرانی و شیر بی‌پالم گاو و خیار کج و کوله طبیعی پذیرایی می کند و بی.ام. دابلیو سوار می‌شود. بالای طویله‌اش را هم ششصد یورو کرایه می‌دهد. خودش در گزارش تلویزیون خودمان می گفت "برای های سیزن همه اتاقهایش را پیش رزرو کرده به یک میلیارد!" اگر هم منظور از تحصیلات دانشگاهی دانشمند شدن است، کسی جلوت را نگرفته برو دانشمند شو اما خبر دارت کنم که دانشمندان از قدیم در این مرز و بوم پر گهر بی پول بوده‌اند. **جسارت بگوسیبی**: آقای دولت شما هم آن کلیپ را دیدی که از لانه یک موش در جوب خیابون یک گونی گردوی احتکاری پیدا کردند؟ هیچی! فقط خواستم بگویم عجب موش ناقلایی بود!

خلاقیت در نگاه کردن



این عکس را دوست خوب اطلاعات هفتگی احمد اسدی از روستایی دور دست شکار کرده و گفته چون اینترنت روستای ما زیاد قطع می‌شود، شاید نتوانم دوباره عکس بفرستم. لطفا عکس را برایم ذخیره کن و سر فرصت نگاهش کن. عکس را ذخیره کردم. او خلاقیّت به خرج داده و به اطراف خودش جوری دیگر نگاه کرده و در هر چیزی دنبال نشانه و تشابهی است و دیده گاهی در سایه‌هایی که به شکل طبیعی ایجاد می‌شوند، تصاویری نقش می‌بندند که ماندنی نیستند و چند دقیقه بعد که خورشید آن طرفتر رفت، آن شکل عوض می‌شود..... با گوشی ساده‌ای که دارد دنبال سایه‌ها افتاده و از شکلهایی که به‌وجود آمده‌اند، عکس می گیرد و آنها را ماندنی می کند. مهمترین عنصر این کار، خلاقیّتی است که او در آن شهر دورافتاده به کار برده و اطرافش را برای خودش و کسانی که عکسهایش را می‌بینند، لذت بخش‌تر و قابل تعمق‌تر کرده. سلام بر روستای زیبای احمد اسدی عزیز.

پولدارهای فقیر



کسانی که اینترنت پیمایی می کنند بارها عکس بچه‌هایی را دیده‌اند که قلیان می کشند. چندی پیش کلیپی از کودکی دهه هشتادی دیدم که ضمن پک زدن حرفه‌ای به سیگار با موبایلش هم کار می کرد. در عکسی که می‌بینید، این بچه چپ دست با آرامش نشسته و ضمن قلیان کشیدن مشق هم می‌نویسد. دفترش و وسایل خانه نشان می‌دهد که همچین هم بی‌پول و فقیر نیستند که بگوییم چون فقر اقتصادی داشته‌اند، به فقر فرهنگی دچار شده‌اند. او دارد با مداد می نویسد پس فوقش کلاس چهارم دبستان باشد و بچه در این سن هنوز آنقدر خودرأی نشده که اجازه داشته باشد بی اجازه بزرگترهایش قلیان بزند. و نتیجه می گیریم که بزرگترهایش قلیان کشیدن را برای بچه و برای خودشان بد نمی‌دانند. در مجازی هم اینجور عکس‌ها و کلیپ‌ها را با خوشحالی منتشر می کنند و با انتشارشان بر آنها مُهر تأیید می‌زنند و برخی از مردم هم تشویق می‌شوند که قلیان را در دهان نوزادان بگذارند و عکس بگیرند. سؤال بگوسیبی: ما که خدات تومن پول برای رشد فرهنگی خودمان هزینه می کنیم، چرا باید فقیر فرهنگی باشیم؟

مرگ با گاز

معلوم نیست اولین کسی که به غلط کشف کرد که اگر سوراخ لوله بخاری ندارید، لوله را در سطل آب فرو کنید چه کسی بود. همین کشف غیرعلمی ساده تا امروز جان خیلی‌ها را گرفته. قبلاً که تلگرام نداشتیم، اخبار چنین مرگ و میرهایی خیلی کم به گوشمان می‌رسید ولی حالا هفته‌ای چند خبر داریم که می گوید در فلان جا چند نفر به دلیل گاز گرفتگی کشته شدند. با این حال هنوز افراد بی‌توجهی هستند که با ایمن‌نسازی دودکشهای خود به استقبال مرگ می‌روند و لابد بعضی‌ها می‌گویند "سرنوشتشون این بود. از سرنوشت گریزی نیست!" اما این ربطی به سرنوشت ندارد. کافی بود صاحب بخاری عقلش را به کار می‌انداخت که اگر لوله را در آب کند، گازهای بخاری جایی برای خروج ندارند و احتراق ناقص می‌شود و گازهای خطرناکی تولید می‌شود که چون نمی‌تواند از لوله خارج شود، از درزهای بخاری بیرون می‌زند و آدم را به سوی مرگ خاموش می‌برد. در این عکس زیر آن پارچه سفید جسدی هست که از گاز مرده. ارزشش را داشت؟

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفا فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ودوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خوابهای مرتبط

سهیلا پژوهنده، ۳۷ ساله، متأهل، گیلان

چند سال پیش در یک ماه سه خواب دیدم که شبیه هم بودند. یادم تو داخل ساختمانی بودم که پله‌های پیچ‌پیچ داشت. نمی توانستم رد شوم. نشستم به فکر کردن. همسایه همان ساختمان داشت نگاهم می کرد. دخترم آن طرف ساختمان بود و می گفت مامان کاری نداره بیا. گفتم نمی تونم. بعد دیدم در ساختمان جمع و جوری هستم. تمیز و نو. من و دخترم وسط پذیرایی بودیم. کسی که دیده نمی شد، گفت این خونه مال یه زن و شوهر جوونه که بورس گرفتن رفتن خارج. شما بمونین اینجا زندگی کن. من یک اتاق بچه هم دیدم. باز خواب دیدم من و دخترم روی بامی می دویدم و فرار می کردیم. دست همدیگر را گرفته بودیم. رسیدیم به جایی که باید می رفتیم پایین. یک نردبام نصفه داشت. به دخترم گفتم چطور بریم پایین؟ گفت کاری نداره و...

تعبیر:

خواب شما می گوید اعتماد به‌نفس‌تان پایین است. مستقل هم نیستید. در مشکلات دستپاچه می‌شوید. در این خواب دخترتان از شما مستقل‌تر و نترس‌تر است. آن خانه که صاحبش بورس گرفته، نماد حسرتهای شما و آرزوهایی است که به آنها نرسیده‌اید. فرار کردن روی بام به این معنی است که احساس ناامنی می کنید. نردبام نصفه نماد توانایی شماست برای رد شدن از موانع. آن مانع‌ها طوری نیستند که نشود آنها را حل نکرد، دلیلش هم این است که دخترتان توانست رد شود.

اگر اعتماد به‌نفس و شجاعت خود را بالا ببرید و کمتر محافظه‌کار باشید، به همان فروشگاههایی می‌رسید که در خواب با حسرت نگاهشان می کردید. فروشگاه در خواب شما نماد چیزهایی است که به آنها نرسیده‌اید در حالی که می‌شده به آنها برسید.

جن‌ها مرا طلسم کرده‌اند؟

بابک صندوقی، ۴۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

من در و پنجره‌ساز هستم. ماهی ده میلیون تومان در آمد داشتم. اما یک سال است که روز به روز بازارم کسادتر شده طوری که ماه پیش فقط صدهزار تومان در آمد داشتم. می گویند اجنه و ارواح خبیثه مرا طلسم کرده‌اند. خوابهای عجیبی هم می‌بینم که مرا نگران کرده. خواب دیدم دارم وضو می گیرم. در مسّ پا حس کردم جوراب دارم. جوراب را درآوردم. خواستم مسّ پا بکشم دیدم دستم خشک شده. دست زدم به مسّ سر و کشیدم به پایم. در خوابی دیگر دیدم یک آکواریوم داشتم. به نگهبانی که سر ساختمان بود گفتم پس آکواریومه کو؟ بعد چشمم به یک زمین بزرگ افتاد که انگار قبلاً دریا بوده و خشک شده. پُر مرجانی و شن و ماسه داشت. می‌پرسیدم چرا آکواریومه اینجوری شده؟

تعبیر:

(**سؤال**: آیا فقط کاسبی شما کساد شده یا همکاران شما هم بازارشان کساد است؟ **جواب**: کلاً بازار کار ما کساد شده) پس نتیجه می گیریم طلسمی در کار نیست. در کارگاه آفرینش عادلانه نیست که اجنه و ارواح خبیثه بیایند و در کار در و پنجره‌سازها اخلال کنند. خواب اول شما می گوید برای رفع مشکلات خود سعی می کنید از اینجا و آنجا پولی به دست بیاورید و به زخمهای اقتصادی بزنید و حالا حس می کنید هر کوششی که می کنید، به باد می‌رود. ضمناً به این اشاره می کند که تمرکز خوبی روی کارهایتان ندارید. نم از مسّ سر گرفتن برای مسّ پا نماد تک و دوهای بی‌حاصل است. وجود جوراب نماد نداشتن تمرکز است. در خواب دوم آن آکواریوم نماد کاسبی سابق و آن دریای خشک نماد کاسبی امروز شماست. پیشنهاد می کنم به جای اینکه کسادی بازار را گردن علتی ماورائی بیندازید، دنبال چاره‌ای زمینی باشید و فرازمینی‌ها را بدنام نکنید!

درشکه‌ای در زمستان

بدون مشخصات

خواب دیدم در یک بعدازظهر زمستانی و برفی، در دشت وسیعی که یک جاده باریک داشت، خواهرم در حالی که سر و صورتش را پوشانده بود، افسار اسبی خسته و ناتوان را که درشکه‌ای را می کشید، در دست داشت. سر و صورت اسب معلوم نبود. انگار پوشیده بود. خانم جوانی روی درشکه نشسته و سر و صورتش را از سرما و برف پوشانده بود. در خواب می دانستم که آن خانم همکار خواهر من است ولی قابل شناسایی نبود. من و پدر ناتوانم پشت سرش می آمدیم. از یک جایی به بعد پدرم دیگر کشش نداشت و راهش را کج کرد و به مکانی عمومی و مردانه رفت. شبیه حمام بود. من هم که دیدم هر کس به سمتی رفت، تاکسی گرفتم به سمت خانه ولی متوجه شدم که راه من بسیار کوتاه بود و به تاکسی احتیاج نداشتم. دوهزار تومان به راننده تاکسی دادم. او سیصد تومان برای خودش برداشت، هزار تومان اسکناس داد و بقیه را هم پول خرد داد. من پولهای خرد را به او پس دادم...

تعبیر:

این خواب را با اس‌ام‌اس فرستاده‌اید و مشخصات خود را ننوشته‌اید. پس تعبیرمن هم بر اساس ظاهر خواب است. آن درشکه و اسب نحیف و راه باریک زمستانی نماد زندگی خواهر شماست. آن همکار، رقیب کاری اوست. پدر پیر و خسته و شما که با او هستید، نماد سختی‌هایی است که پدرتان در زندگی کشیده. آنها هر یک به راه خود می‌روند. پدرتان بین مردها می‌رود. شاید نماد این باشد که با هم‌سلک‌های خودش راحت‌تر است. و شما هم که می‌بینید آنها رفتند، سمت خانه برمی گردید. در ذهن شما این بوده که به دلیل مشکلات دیگران از خانه و از زندگی دور افتاده‌اید اما معلوم می‌شود که خیلی نزدیک هستید. بهایش هم ناچیز است در حد سیصد تومان از دوهزار تومان و این برای شما ناچیز است، بنابراین بقیه پولهای خرد را پس می‌دهید، اما هنوز در خانه نیستید و باید پیاده بروید تا به خانه برسید گرچه مسیرش نزدیک است البته باید بگویم این تعبیر قابل اطمینان نیست!

کسی که ندای درونی خود را می شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش فرا دهد

● مولانا

ورزشکار داغدیده زلزله کرمانشاه

مدالهایم را برای کمک به حراج گذاشتم

شهلا بهروزی راد اولین و تنها قایقران ایرانی است که در بخش مردان و زنان موفق به کسب سهمیه بازیهای پارالمپیک شد و به عنوان تنها نماینده قایقرانی ایران به المپیک ریو اعزام گردید. بهروزی راد چندی پیش از حضور در مسابقات قهرمانی آسیا (تایلند) صاحب دو مدال طلا و برنز در رشته های کانو و کایاک شد، این روزها استراحت می کند تا همزمان با آغاز اردوی تیم ملی، تمرینات خود را از سر بگیرد. همین روزهای دوری از تمرینات بهترین فرصت بود برای گفت‌وگو با شهلا بهروزی راد که مدالهای اخیر خود را به زلزله زدگان کرمانشاه تقدیم کرد.

از ریو شروع کنیم. به خوبی سهمیه گرفتید اما در خود پارالمپیک موفق نبودید.

من در تمام مسابقات جهانی حداقل راهی فینال می‌شدم اما در ریو نتوانستم حتی مجوز صعود به این مرحله را بگیرم. شرایط جوّی واقعاً روی عملکردم تاثیر گذاشته بود. کسانی که با رشته قایقرانی آشنا نباشند می گویند شرایط جوی برای همه یکسان است اما واقعا اینطور نبود؛ روز مسابقه جهت وزش باد از بغل بود و من هم در لاین اول مسابقات بودم. این موضوع تاثیر مستقیم روی کارم داشت و باعث شد نتوانم به فینال هم برسم.

بعد از حضور موفقی که در مسابقات قهرمانی آسیا داشتید، چه برنامه ای دارید؟

مرداد سال آینده مسابقات قهرمانی جهان در پرتغال برگزار می شود و این مهمترین رویدادی است که قبل از بازیهای پاراآسیایی در پیش دارم. امتیاز این دوره مسابقات جهانی برای پارالمپیک توکیو محاسبه می شود به همین دلیل نتیجه گیری در آن اهمیت زیادی برایم دارد.

فکر می کنید در پرتغال چه وضعیتی داشته باشید و بتوانید چه جایگاهی را کسب کنید؟

خوشبختانه من در سالهای گذشته در مسابقات جهانی روند صعودی داشتم. قبل از مسابقات ایتالیا و کسب جایگاه ششمی در این رقابتها، در رقابتهای جهانی ۲۰۱۴ مسکو هشتم شده بودم. در مسابقات ۲۰۱۶ آلمان و ۲۰۱۷ چک هم پنجم شدم. امیدوارم در پرتغال بتوانم رده‌ای بهتر از همیشه را کسب کنم، البته کار راحتی نیست. به هر حال در قایقرانی صدم ثانیه‌ها هم تعیین کننده است اما باید بتوانم این بار رده‌ای بهتر از پنجمی جهان را کسب کنم.

برای رسیدن به این مهم چه برنامه ای را دنبال خواهید کرد؟

بعد از بازگشت از محل برگزاری رقابتهای قهرمانی آسیا در تایلند، به شهرم بازگشتم و تا امروز فقط استراحت کردم. من در یک سال و نیم گذشته به طور متوالی در اردو و تمرین بودم و واقعا به این استراحت نیاز داشتم. البته از همین هفته تمریناتم را به صورت شخصی آغاز می کنم تا از آمادگی فاصله نگیرم. فکر می کنم تا یکی دو ماه دیگر هم اردوی تیم ملی آغاز شود.

تمرینات را چگونه دنبال خواهید کرد؟

در فصل زمستان تمریناتمان عموما در فاز استقامت و قدرت است و بعد از عید تمرینات به فاز سرعت می رود.

رقیبان اصلی شما از چه کشورهایی هستند؟

حریفان اصلی من در حال حاضر از کشورهای استرالیا، ازبکستان و رومانی هستند. البته در مسابقات اخیر قهرمانی جهان که شهریورماه در چک برگزار شد، نماینده کانادا هم بالاتر از من ایستاد. من همیشه در تمام رقابتها این پاروزن کانادایی را می گرفتم اما در چک نتوانستم و او با اختلاف چند صدم ثانیه بالاتر از من در رده چهارم ایستاد. این اختلاف صدم ثانیه ای در یک پلک به هم زدن ایجاد شد، اما



قطعاً تلاش می کنم سال آینده در پرتغال این موضوع را جبران کنم و از رده پنجم بالاتر بروم.

در ریو به شما مدالی نرسید. آیا این بار هم صرفا به دنبال کسب سهمیه هستید یا اینکه به لحاظ نتیجه گیری هم برای خود هدفگذاری کرده اید؟

من به دنبال مدال جهانی و پارالمپیک هستم. الان نفر پنجم جهان هستم و باید تلاشم را آنقدر بیشتر کنم که جزء سه نفر اول جهان شوم. البته که کار خیلی سخت است چون صدم و هزارم ثانیه‌ها تعیین کننده است اما در مجموع شرایطش را دارم. فقط باید خودباوری و اعتماد به نفسم را بیشتر کنم. من به خودم و آرزوهایم قول رسیدن داده‌ام و برای آن تلاش می کنم. تا زمانی هم که به این دو مدال نرسیده‌ام دست از تلاش و پارو زدن بر نمی دارم.

شنیده‌ام شما در شهربازی تمرین می کنید، درست است؟

در همه ماههای سال اینجا تمرین می کنم تا بدنم را آماده نگه دارم، اما آمادگی نهایی من در اردوهای تهران و پیست آزادی به دست می آید. برای همین مجبورم دو، سه ماه در تهران با شدت زیادتری تمرین کنم. در راه رقابتهای برون مرزی بیشتر امیدم به پیست ورزشگاه آزادی است، زیرا استاندارد است و ورزشکار با امنیت کافی تمرین می کند. آنجا اصلاً برای تمرین قایقرانی مناسب نیست. بیشتر شبیه فاضلاب است، اما سعی می کنیم با گفتن پیست به این محل به خودمان دلداری بدهیم! ورزشکاران مستعد جوان که تعدادشان هم کم

نیســت در این محل تمرین می کنند که واقعاً حیف است شــهری با این ظرفیت نتواند پیست مناسبی برای ورزشکارانش داشته باشد.

امکانات سخت افزاری شما چگونه است؟

خیلی بهتر از قبل شــده اســت. قایقهــای کایاک معلــولان با قایقهــای افــراد عادی فــرق دارد و مــا ناچار بودیــم با قایقهــای غیرتخصصی تمرین کنیــم. البته قایق مخصوصی که "پاراریو" نام دارد، قایقهای جدیدی است که تأثیر زیادی در عملکرد ورزشکاران و همچنین تأثیر زیادی در نتیجه گیری دارد. در کل تجهیزات ورزشی مثل قایق و پارو در عملکرد و نتیجه گیری تأثیر مســتقیم دارد؛ همین صدم ثانیه‌هاست که قهرمان را تعیین می کند.

با معلولیت خود چگونه کنار آمده اید؟

معلولیت را به هیچ وجه در زندگی شخصی و ورزشی، محدودیــت نمی‌دانم. فرد معلول مــی تواند با اراده قــوی به خواســته های فراتر از انتظار خود برســد و ما ورزشــکاران پارالمپیکی ایــن موضوع را به اثبات رســانده‌ایم. من در بحث تحصیلی و حتی ورزشی به توفیقاتی دست یافتم و در این مدت هیچگاه معلولیّت خــودم را ندیدم. مهمترین پیام مــن برای همه این است که بهترین راه شکست معلولیت، ورزش است و با این ابزار قوی می توان هم از لحاظ جسمانی و هم از لحاظ روحی همانند یک فرد عادی زندگی کرد.

خواسته شما از مسئولان چیست؟

مهمترین بحث موجود در بین جامعه، بحث اشتغال اســت که البته بجز معلولین کل جامعه درگیر این موضوع اســت. تاکنون در خصوص بحث اشتغال ورزشــکاران پارالمپیک صحبتهای زیادی شــده که ما هم خواســتار توجه مســئولان نسبت به این موضوع هستیم.

شما قبلاً در قایقرانی نبودید، درست است؟

بله، من سالهای سال در رشته دوومیدانی و پرتاب وزنه فعالیت می کردم. در یکی از جلسات تمرینی متوجه شــدم که قرار است برای فعالیت در رشته قایقرانی تســت گرفته شــود. ما ۱۲ ورزشــکار از کرمانشــاه بودیم که در این تست شرکت کردیم و تنها دو نفر می توانستند انتخاب شــوند و من با کســب رتبه نخست در این تســت، به طور رسمی وارد رشــته قایقرانی شدم. در همان سال مسابقاتی برای اســتعداد یابی در تهران برگزار شد که موفق به کســب مقام اول شدم و سه ماه بعد در مسابقات آســیا بــه مقــام اول نیز دســت یافتم. فعالیت در رشــته دوومیدانــی این امتیاز را برای من داشت که به قوی شدن دستانم کمک کرد و با این قابلیت توانســتم در قایقرانی نیز عملکــرد خوبی داشــته باشــم. کار کردن در این رشــته، مثل همه رشته‌ها به آرامش نیاز دارد و در عین حال، پارو زدن و ســر و کار داشــتن با آب، به انسان حس آرامش عجیبی می دهد.

درآمد شما از قایقرانی چقدر است؟

خوشــبختانه لیگ قایقرانی برگزار می‌شود و مزیّت آن این اســت که ورزشــکاران مــی توانند تجربه بیشــتری کسب کنند، اما من در هیچ لیگی شرکت نکردم. به ورزشــکاران در این ســطح، دستمزد هم پرداخت می شــود اما این دســتمزد بسیار اندک و ناچیز اســت. شــاید بتوان گفت مقــدار پولی که به ورزشــکار داده می شود برای ایاب و ذهاب هم که مجبور است با هواپیما رفت و آمد کند، کفایت نمی کند. از تجهیزات ورزشــی فقط پارو را هر ورزشکار بایــد با هزینه خود تهیه کند و قایقها را فدراســیون قایقرانی در اختیار ورزشــکاران می گذارد. کسانی که در تهران هســتند از قایقهای فدراسیون استفاده مــی کنند و فدراســیون قایقهایی را برای اســتفاده ورزشکاران ملی پوش که در خارج از تهران، تمرین و زندگی می کنند به هیاتهای استانی داده است.

و شنیدم در زمینه تحصیل هم موفق بودید...

دارای مدرک کارشناسی ارشد حسابداری هستم و مــی خواهم در مقطع دکتــرا ادامه تحصیل دهم. تــلاش می کنم پس از تمریــن و در وقت فراغت، تحصیلم را دنبال کنم. تک بعدی نیستم که بخواهم زندگی را در ورزش خلاصه کنم و به همین دلیل بود که از تحصیل غافل نشــدم. جالب است که بدانید مــن جزء نخبه های دانشــگاه هم بــودم و مدرک کارشناسی ارشدم را با معدل بالای ۱۹ گرفتم

در مسابقات اخیــر قهرمانــی آســیا هم دو مــدال طلا و برنز گرفتیــد و هر دو مدال را به زلزله زده های کرمانشاه تقدیم کردید.

بلــه؛ واقعاً به عشــق آنها در تایلند پــارو زدم و به همین دلیل نتیجه تلاشــم را هم تقدیم آنها کرده‌ام. از همینجا اعلام می کنم وقتی پاداش این دو مدال را هم گرفتم، بخش قابــل توجه آن را به زلزله زده‌ها اهــدا می کنم. مــن در زلزله گرچه اقــوام نزدیکم نجــات یافتند اما به ســهم خود عزادار شــدم و ۲۵ نفر از آشــنایان و اقوام دور خود را از دســت دادم و امروز برای کمک به زلزله زدگان هر کاری از دستم بربیاید، انجام می دهــم. کمکهای دولتی و مردمی در روزهای اول بســیار خــوب بود و در حال حاضر به دلیل ســرمای هوا مهمترین نیاز مردم زلزله زده وســایل گرمایشــی اســت. مــردم زلزلــه زده نیازمند حمایتهای نهادهای دولتی و مردمی هســتند تا خانه های خود را بنا کنند. وظیفه ما این اســت که از هموطنان خود حمایت و به آنها کمک کنیم تا به روزهای خوش گذشته بازگردند.



بانوی پرنده ایرانی

هیچ ایده‌ای از پرش نداشتم

پرواز شاید برای بسیاری ترسناک باشد اما برخی هم عاشق آن هستند. «فاطمه اکرامی» از جمله عاشقان پرواز است که امروز تبدیل به برترین پرنده زن ایرانی شده!...بخشی از صحبتهای او را در زیر می خوانید

از شــش ســالگی ژیمناســتیک کار می کــردم، یعنی تقریباً ۱۷ ســال و مقامهای زیادی به دســت آوردم. از ســال ۸۵ عضــو تیم ملی بودم. مســابقه کشــورهای اسلامی و همبستگی دو طلا و یک نقره داشتم. سوای آن رشــته‌های زیادی را نیز امتحان کردم مثل ووشــو، دوومیدانی ولــی چیزی که من می‌خواســتم نداشــتند. به همین خاطر به اســکای دایوینگ رســیدم که از یکی دوســتانم شنیدم در ایران دوره آموزشی دارد اما به دلایلی موفق نشدم شرکت کنم. بعد از آن دنبال یک مدرسه گشتم که به ایران نزدیک باشد و دبی نزدیکترین آن بود که بالاخره دوره‌ام را دیدم.

پرش از همان اولین بار از ۴ هزار متر شروع می‌شود. در سیستم USPA، شما در همان روز اول یکسری آموزش زمینی می‌بینید که اگر وقت شد همان روز و اگر نشد فردا صبح اولین پرشتان را انجام می‌دهید. سه تا پرش اول با دو تا مربی و پنج تا پرش بعدی با یک مربی صورت می‌پذیرد، شاگردی که می‌خواهد دوره ببیند را به خودشان وصل می کنند و می‌پرند و دسته‌های چتر را در هوا به شاگرد می‌سپارند تا کسانی که تابه‌حال به چتر دست نزده اند، حسّش را داشته باشند، ولی در مورد من چنین چیزی نبود و من از همان روز اول پریدم درحالی که تا آن موقع هم به هیچ چتری دست نزده بودم و پاراگلایدر هم اصلاً بلد نبودم.

من هیچ ایده‌ای از اینکه چه خبر اســت، نداشتم. امّــا دیدم که همه خانمها دارند می‌پرند. اصلاً انگار نه انگار و همه می گفتند "وای! پرش اولت هست؟ خوش بــه حالت" یعنــی همه یک جــوری به من حس خاصــی منتقل کردند. مــن هم پیش خودم فکــر می کردم که این همه دارند می‌پرند خب، من هم یکی از آنها. واقعاً اصلاً طوری صحبت می کردند که انگار مثل آب خوردن اســت. همه این مدلی بودند و می گفتند برو، حالش را ببر!



یگانه راه برای افزودن خوشبختی آن است که تقسیمش کنیم ● پول شرد

نگاهی به انتخابات کمیته ملی المپیک

تشنگان خدمت به صف!

علی کیانی موحد

"آمده‌ام که در ورزش بمانم."

شاید کلیدی ترین جمله ای که سرپرست وقت وزارت ورزش حدود چهار سال پیش بیان کرد، همین جمله بود. و البته "**صالحی امیری**" علاقه فراوان داشت که در ورزش بماند و پس از سه ماه سرپرستی به عنوان وزیر به مجلس معرفی شد اما گویا نمایندگان علاقه ای به ماندن او در ورزش نداشتند و پس از رای عدم اعتماد، او جبهه دیگری را برای خدمت انتخاب کرد و بعدتر به عنوان وزیر فرهنگ در کابینه حضور یافت؛ وزارتی که حداقل با تحصیلات و سابقه اجرایی‌اش همخوانی داشت! پس از تشکیل کابینه جدید، صالحی امیری از وزارت به شهرداری رفت و معاونت اجتماعی و فرهنگی "**محمدعلی نجفی**" شهردار تهران را پذیرفت. عنوانی که با توجه به پستهای سالیان اخیرش قاعدتاً پایین تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. نزول از وزارت به پست تشریفاتی معاونت اجتماعی و فرهنگی، گویا تبعید از پاریس به کراچی است. به همین دلیل صالحی امیری و دوستان دیگرش در کانون قدرت بر آن شدند که برای او پست و جایگاه ویژه‌ای در نظر گیرند، پستی که در شان او باشد و برای خدمت کردن به مردم، دستش بازتر از معاونت اجتماعی و فرهنگی شهرداری باشد. به هر حال یک علاقه‌مند به خدمت با سابقه ای طولانی، باید در سطح کلان مشغول خدمت باشد، نه فقط خدمت به مردم تهران!

همه مردان رییس جمهور

در زمان دولت احمدی نژاد چهره ای در کنار او حضور داشت که آچار فرانسه دولت محسوب می شد. هر کجا که صندلی برای خدمت به مردم خالی می‌شد، او به سرعت روی آن می نشست تا دقیقه ای از خدمت غافل نماند. صحبت از مهندس علی آبادی است که از زمان شهرداری احمدی نژاد در تهران در زمره خواص و یارانش محسوب می شد و همواره همه جا حضور داشت. مهندس عزیز یک روز رییس شیلات می شد، روز دیگر سرپرست وزارت نفت، یک روز در اوپک بود و روز دیگر قصد داشت رییس فدراسیون فوتبال شود. سرانجام هم به عنوان رییس کمیته ملی المپیک ایران انتخاب شد تا جایگاهی بین المللی برای خود داشته باشد. از آنجا که دیگر سازمان تربیت بدنی وجود نداشت که بدون رای گیری از مجلس رییس آن انتخاب شود، ساده ترین جایگاه برای دوستان و نزدیکان بدون پست مانده، ریاست کمیته ملی المپیک بود؛ اتفاقی که در دولت "روحانی" هم در حال رخ دادن است.

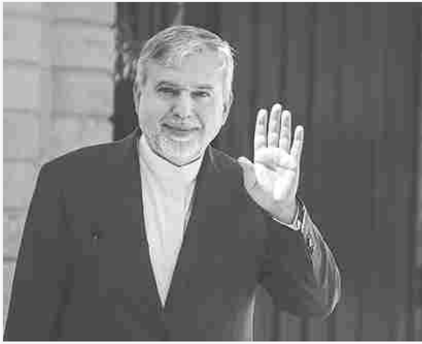
پس از علی آبادی، کیومرث هاشمی ریاست کمیته ملی المپیک را بر عهده گرفت که حداقل هم سابقه مدیریت ورزش داشت و هم تحصیلات مرتبط با آن. دوران ریاست هاشمی به سرعت برق و باد تمام شد و حال زمان انتخاب رییس جدید است. کمیته ملی المپیک سازمانی است مستقل، غیرانتفاعی و دارای استقلال مالی... بر اساس ماده واحده مصوب ۱۹ تیر ماه ۱۳۷۳ مجلس شورای اسلامی که در تاریخ ۱۳۷۳/۴/۲۹ به تایید شورای نگهبان رسیده در شمار موسسات عمومی غیر دولتی محسوب می‌شود. یعنی دولت به هیچ عنوان نباید در آن دخالتی داشته باشد و هرنوع دخالتی می تواند سرنوشتی مانند کویت برایمان رقم بزند یعنی تعلیق توسط کمیته بین المللی المپیک.

دورزنندگان

حال که دولت نمی تواند به طور مستقیم در انتخاب رییس کمیته ملی المپیک دخالت کند، پس چگونه می تواند برای دوستان شیفته خدمت، پست ریاست را تعیین کند؟! جواب بسیار ساده است، دورزدن قوانین!...برای آنکه فردی بتواند به ریاست کمیته ملی المپیک برسد، طبق اساسنامه، هیات اجرایی کمیته ملی باید پنج کارشناس خبره ورزش از بازیهای المپیک را انتخاب کنند که هم حق رای دارند و هم می توانند کاندیدای ریاست کمیته باشند. جالب آنکه صالحی امیری با سابقه سه ماه سرپرستی وزارت ورزش به عنوان یک کارشناس خبره المپیک انتخاب شد تا راه قانونی دورزدن قانون توسط دوستان پیموده شود!

اینکه پنج خبره ورزشی انتخابی توسط هیات اجرایی براساس قوانین انتخاب نشدند هم بحث جالبی است! به عنوان مثال یکی از این پنج خبره باید از بین کارشناسان حوزه ورزش دانش آموزی باشد که چنین فردی در خبرگان انتخابی وجود ندارد!

به هرحال با چیدمان دقیق صورت گرفته توسط نزدیکان به کانون قدرت قرار براین شد که "صالحی امیری" به عنوان ریاست کمیته ملی المپیک انتخاب یا بهتر است بگوییم انتصاب شود. به هرحال سالیان سال است که وزارت ورزش در حال برگزاری مجمع های انتخاباتی برای ریاست فدراسیون است و بجز دو یا سه نفر، همیشه چهره مورد نظر فدراسیون از بین اسامی انتخاب شده! پس اینکه چگونه رای دهندگان را چیدمان کنیم که صالحی امیری رای بیاورد، کار سخت و دشواری نخواهد بود.



چرا کمیته؟!

کمیته ملی المپیک یکی از مهمترین نهادهای ورزشی محسوب می شود. تمامی اعزامها به مسابقات المپیک و آسیایی زیر نظر این کمیته است. البته فقط المپیک نیست بلکه بازیهای زمستانی و تابستانی آسیایی، المپیک نوجوانان، المپیک آسیایی نوجوانان، بازی‌های داخل سالن و رزمی، بازی‌های ساحلی و بازیهای همبستگی اسلامی هم جزء مسابقاتی است که باید توسط کمیته ملی المپیک تیمها اعزام شوند. یعنی این کمیته هر چند ماه یکبار درگیر یک رویداد مهم و بین المللی است که حضور یک کادر مدیریتی قوی می تواند برای موفقیت ورزش ایران مفید باشد. به همین دلیل هم اکثر کشورهای جهان یک چهره سیاسی یا اقتصادی را به عنوان رییس کمیته ملی انتخاب می کنند که بتواند کمک حال ورزشکاران باشد و در کنارش یک دبیر کل ورزشی در نظر می گیرند که در امور ورزش نخبه باشد که گویا این پست قرار است به رییس بر کنار شده بسکتبال یعنی "مشحون" برسد! هرچند علی کفاشیان هم جزء کاندیداهای مورد نظر است.

نکته آنکه "صالحی امیری" را اگر یک سیاستمدار در نظر بگیریم که البته باید بیشتر او را یک فعال فرهنگی عنوان کنیم، خود از قطار کابینه روحانی جامانده و در دولت جدید هیچ پیشنهاد شغلی به او نشده. حال چگونه قرار است این فرد به عنوان یک چهره بانفوذ به ورزش کمک کند، جای سوال دارد! از سوی دیگر ما که قرار است انتخابات را به انتصابات تبدیل کنیم، پس بهتر نبود یک چهره نزدیکتر به دولت انتخاب می کردیم که تعامل بهتری هم داشته باشد؟!

برای دولتهای پوپولیست ورزش از اهمیت فراوانی برخوردار است. با یک موفقیت کوچک ورزشی همچون صعود به جام جهانی، می توان آنقدر جو راه انداخت و ذهن مردم را منحرف کرد که گویی قهرمانی المپیک را به دست آورده‌ایم. ورزش بهترین راه برای دیده شدن و مطرح شدن برخی سیاستمداران است و "صالحی امیری" در این سمت نیز می تواند دیده شود.

امیدواریم که اگر او انتخاب شد بتواند مشکلات فراوان بین المللی ورزش را حل کند.

نگاهی به لیگ آزادگان

در جستجوی خوشبختی

علی کیانی موحد

اگــر بگوییم صعود یک تیم فوتبال از دســته اول به لیگ برتر کاری دشــوارتر از قهرمانی در لیگ برتر است، سخنی به گزاف نگفته ایم. تعداد فراوان تیمها از نقاط مختلف کشور، فشردگی فراوان مسابقات و نزدیک بودن سطح اکثر تیمها واز سوی دیگر سهمیه کم صعود به لیگ برتر باعث شده تا این مسابقات از همان هفته اول حسّاس دنبال شود. امروز لیگ دسته یک کشــور به نیم فصل خود رسیده و مدعیان برای صعود تا حدودی مشخص شده اند.

نفت مســجد سلیمان هر چند که در دو هفته پایانی نیم فصل اول با تساوی بازیهایش را به پایان رساند امــا «محمود فکــری» در دیگر بازی ها آنقدر امتیاز جمع کرده که تیمش حاشــیه امنیت خوبی داشــته باشــد. این تیم قدیمی و ریشه دار که در مهد فوتبال ایــران قرار دارد بــرای حضور در لیگ برتر تدارک خوبی دیده و با بازیهای خوب و حمایت تماشــاگران خونگرم جنوبی توانسته خود را مدعی اول صعود به لیگ برتر معرفی کند. جالب آنکه در چند سال اخیر تیمهای جنوبی توانسته اند به خوبی راهی لیگ برتر شوند و حتی دست به شگفتی هم بزنند.

از ســوی دیگــر یکی از مهمترین شــگفتی های این فصل لیگ دسته یک را باید به شیرازی ها اختصاص دهیم. شیراز که سالیان سال است فوتبالش نتوانسته خود را به ســطح اول کشــور نزدیک کند، امسال دو مدعی در لیگ یک دارد. برق جدید شیراز با «داود مهابادی» و بدون حمایت خاصی آنقدر خوب عمل کــرده که با تیم متموّل دوم جدول یعنی بادران تنها ســه امتیاز اختــلاف دارد و در روندی رو به رشــد امیدوار به صعود می باشد. مهابادی که پیش از این گهر درود را به لیگ برتر رســانده می خواهد نشــان دهــد که در زمینه صعود تیمها متخصص اســت و می تواند بــا کمترین امکانات برای تیمش موفقیت کسب کند.

دیگر تیم ریشــه دار و مطرح کشــورمان که ســالها با مشــکلات مختلف دســت و پنجه نــرم می کرد، فجر سپاســی اســت. تیمی که امسال با «علی اصغر کلانتــری» عملکــرد مطلوبــی داشــته و تیمش با اختلافی بســیار اندک در رده هفتم لیگ دسته یک قرار دارد. شاید اگر فرایند جذب سرباز گیری توسط تراکتورسازی منتفی می شد و بازیکنان سرباز خوب به فجر سپاسی می رفتند، این تیم زودتر به سطح اول بازمی گشــت اما «کلانتری» نشان داده برای خوب کار کردن احتیاجی به چهره های نامدار ندارد. تنور مسابقات لیگ دسته یک داغ تر از سالهای پیش شده و همیــن موضوع نوید بخش روزهــای خوب برای آینده فوتبال کشورمان می باشد.



نجات نوزاد توسط پزشک ورزشی

سید امین طباطبایی پزشــک تیم فوتبال امید ملی حفــاری که همراه ایــن تیم پس از بــازی با ذوب آهن در حال برگشــت به اهواز بــود، در فرودگاه جــان نــوزاد ۵ ماهه را از مرگ حتمــی نجات داد. دکتر طباطبایی درباره این موضوع گفت: در حالی که در ســالن انتظار فــرودگاه اصفهان آماده برای سوار شــدن به هواپیما بودیم، ناگهان پدر و مادری را با حالتی برآشــفته و پریشان دیدم که پتویی بــه دور کــودک خود پوشانده بودند و در حال گریه و زاری بودند. من هم بی درنگ به سمت آنها رفتم و پس از کنار زدن پتو از روی صورت نوزاد و معاینه اولیه، هیچ علائمی از حیــات از جمله نبض و ضربان قلب در وی ندیدم و سپس نوزاد را روی کف سالن قرار دادم و عملیات احیاء و نجات را انجام دادم. خوشبختانه به لطف خداوند توانستم او را به زندگی برگردانم. این کودک دچار بیماری آسپیراســیون یکی از عوامل شایع مرگ و میر در نوزادان شده بود که در این بیماری شــیر مادر به ریه های نوزاد نفوذ کرده و در این بیماری زمان و ســرعت عمل برای درمان نوزاد بسیار مهم می باشد.



دلارهایی برای هیچ!

موضوع حکم فیفا درباره آنتونیو گولچ مدافع ســابق پرســپولیس که این باشــگاه را محکــوم کرده، یک موضوع جالب را به فوتبال ایران یادآوری کرد.

این مدافع اســترالیایی مــدت کوتاهی در ایران بود و بعــد به بهانه مرخصی رفت و دیگر برنگشــت. او از پرســپولیس شــکایت هم کرد؛ اما کسی متوجه نشــد چطور او توانسته باشگاه سرخپوشان پایتخت را محکوم کند. مسئولان باشگاه پرسپولیس درباره گولچ مدعی هستند که او بدون اجازه باشگاه را ترک کرده و می خواســتند به او بدهی اش را بدهند اما او حاضر نشده به باشگاه برود و پولش را بگیرد! اما این بازیکن که تنها نکته حضورش در ایران نشان دادن عدد شــش با دســت به دوربینهای عکاسان حین تمرین و کل کل با طرفداران اســتقلال بود، با استناد بــه ماده ۱۲ مکرر نقل و انتقالات فیفا از ایران رفت و توانســت باشگاه را محکوم کند. بر اساس این ماده اگر از تاریخ هر یک از اقساط قرارداد بازیکن، یکماه تاخیر در پرداخت به وجــود بیاید، بازیکن می توانــد مراتب را کتبــاً اعلام و ۱۰ روز بعد از آن قراردادش را یکطرفــه فســخ و همه مبلغ قرارداد را مطالبه کند. گولچ هم مستند به همین ماده جدا شد و حالا در CAS سخت می توان رای را نقض کرد.

جالــب اینکه این ماده از مقررات فیفا، این فصل در مقــررات نقل و انتقالات ایران هم وجود دارد، اما با توجــه به وضعیت فوتبال ایران و اوضاع نابســامان مالی باشــگاهها قرار شــد اجرای ایــن ماده از لیگ بعدی باشــد. بر این اساس هر باشگاهی از فصل بعد در پرداخت هر قســطی از اقساط قرارداد بازیکنان تاخیر یکماهه داشــته باشــد برابر مــاده ۱۳ نقل و انتقالات ایران برای بازیکن حق فسخ یکطرفه ایجاد می شــود و حتی در صورت اثبــات موضوع باشــگاه با مجازات مضاعف هم مواجه خواهد شد.

حال با این شرایط باید منتظر شکایات جدیدی از بازیکنان خارجی به فیفا باشــیم. نکته مهمتر اینکه طبق این قانون تمام بازیکنــان می توانند از باشــگاه خود شاکی باشند و فرقــی بین ایرانــی و خارجی وجود ندارد. با توجه به روند شکایتهای بازیکنان ایرانی به AFC هیچ بعید نیســت که به زودی پای فیفا به پرونده بدهی های باشــگاههای ایرانی باز شــود و محرومیتی سنگین بــرای تیمهای فوتبال و شــاید فدراســیون فوتبال کشورمان در نظر گرفته شوند.

کاش مدیــران فوتبالــی در تهیه و تنظیم قراردادها دقت بیشــتری کنند و البتــه مبالغ قراردادها را هم بدون پورســانت دلال و غیره ببندند تا بیش از این بدهکار بازیکنها نشوند!



افکارت را به سمتی سوق بده تا تمام آنچه را باید باشی، درک کند

●وین دایر

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهدیار جان، نوه گلم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسانی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است، عزیزترینمان، سالروز میلادت مبارک

مادربزرگ زهرا علیمرادیان و پدربزرگت ابراهیم حسنی ـ تهران

همسر عزیزم، محمدابراهیم صیامیان گرجی، من و فرزندانمان بابت تمام زحماتی که برای ما می کشی ممنونت هستیم و امیدواریم همیشه شاداب و سالم باشی، برای من بهترین همسر و برای فرزندانمان بهترین پدر دنیا هستی و وجودت باعث افتخار ماست ۳۰ آذر سالروز تولدت مبارک

همسرت، هدیه ابراهیم نژاد و فرزندان ـ بهشهر

برادر عزیزم، محمدجان، تنها خداست که می‌داند بهترین در زندگی تو چگونه معنا می‌شود، پس من هم بهترین را امروز برایت از خدا می‌خواهم سالروز تولدت مبارک

خواهرت الهه ـ گرگان

کتایون جان، دختر عزیزتر از جانمان، چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت در کنارمان، بدان که شب میلادت برایمان ارمغان تمام زیبایی هاست ۲۷ آذر سالروز میلادت را در کنار همسر مهربانت بابک و گلهای همیشه بهارمان هستی و حامی تبریک می گوییم

مادر، گوهر رضایی و پدر، بیوک کمالی خامنه ـ تهران

محمد عزیزم، امیدواریم وجود نازنینت سالم و همیشه حضورت شادی بخش باشد بابت زحماتی که برایمان می کشی سپاسگزاریم و از خدای بزرگ بهترینها را برای شما خواستاریم، ۲۷ آذر سالروز تولدت مبارک

خانواده قاسمی ـ ورامین

پسر عزیزم، سعید جان، امیدوارم در کنار همسر و نوه گلم در زندگی‌ات موفق باشی. دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

علی کمانچی ـ بجنورد

مدیریت محترم اداره بیمه سلامت، شهرستان مراغه، از زحمات جنابعالی، آقای کریمی و سایر همکارانتان که با مراجعه کنندگان با متانت و بردباری رفتار می کنید، صمیمانه قدردانی می کنیم

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

دوست عزیزم، حمید جان، با یادآوری اینکه با گذشت بیش از نیم قرن رفاقت در سختی و شادی با هم بودیم ۲۷ آذر روز تولدت را با تقدیم سبدی از گل سرخ به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم

خانواده گوهر و بیوک کمالی خامنه ـ تهران

پسر عزیزم، محمدرضا جان، جای هیچکس را هیچکس دیگری نمی تواند پر کند، مهربانم تولدت مبارک

مامان نفیسه ـ تهران

پسر عزیزم، ماهان اجدادی، یکم دی، قشنگترین روز زندگی ماست، دوستت داریم، سالروز میلادت مبارک

پدر و مادرت

ضحاجان، دختر عزیزمان، تولد هر انسانی لبخند خداست و تو زیباترین لبخند خدایی. تولدت مبارک

مادر، پدر و برادرت صدیقه آقاجانی، رحیم و محمدطاها ذبیحی ـ آمل

دوست عزیزم، سجاد خالقی، خیلی خوشحالم که بعد از اتمام تحصیلات، در کاری مورد علاقه اشتغال پیدا کردی

ابوالفضل نقدی ـ تهران

برادر گلم، مهدی جان، امروز روز توست، روز میلادت/ دنیا تبسم کرده است امروز با یادت/ امروز بی‌شک آسمان آبی‌ترین آبیست/ چرخ و فلک همچون دلم در گیر بی‌تابیست، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم دوستت دارم

خواهرت مهوش مصلایی ـ اراک

دختر عزیزم، سارا جان، روز تولد تو برای من یکی از بهترین و قشنگترین روزهاست، ۳۰ آذر سالروز تولدت مبارک

پدرت، محمدرضا صالحی ـ قزوین

دختر عزیزم، مهسا مالکی، سالروز تولد قشنگت را با شادی برفها، همچون سفیدی دلت در آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم ۲۷ آذر تولدت مبارک

مادرت رها مفیدی ـ اهواز

همسر عزیزم، مبینا جان، امروز روز تولد توست و بهترین زمانی که خدا می‌خواست مرا با هدیه‌ای شاد کند، این هدیه قبل از وجود خودم از آسمان آمده، ولی مهم این است که از دل من بوده، تولدت مبارک

محسن آهنگ ـ شهریار

مراد جان، همسر عزیزم، میلادت ای عزیزتر از جان خجسته باد/ در مقدمت غزل به ترنم نشسته باد/ تولدت مبارک و به روی تو/ دروازه‌های غم به چنین روز بسته باد

نفیسه جهانگیری ـ بابل

پسر گلم، محمدرضا غلامی، عزیز دلم، تولدت را تبریک می گویم و دعا می کنم مزرعه زندگی‌ات همواره پر از محصول موفقیت و بردباری باشد

مهتاب مرادی ـ تبریز

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ دوازده اختلاف در تصویر چادر در جنگل

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر پشت سر کشاورز

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزهای شما با گذشته‌تان کمی فرق دارد، از این رو که شرایط با وجود اینکه در مرحله روتین بودن قرار گرفته گاه مطابق میلتان پیش نمی‌رود و تصور می کنید دیگران منظورتان را خوب درک نمی کنند، اما یقین بدانید وقتی دلتان روشن است، صبر می تواند گره گشا باشد، پس سعی کنید شک را از ذهنتان دور سازید و بپذیرید که تلاشهای صمیمانه همیشه جواب می‌دهد.

اردیبهشت

روزهای خوبی را پیش رو دارید، خوشبینی در شما موج می‌زند و همین موضوع می تواند موفقیتهای زیادی را به همراه داشته باشد، اما در همین شرایط باید روی قولهای خود بمانید و بپذیرید که وقتی شرایط مساعد است می توان تغییرات را کلید زد و از آنجا که می‌دانم قدم اول را محکم برداشته‌اید، خیالم راحت است که طرح آرامش پایدارتان را خواهید ریخت.

خرداد

اگرچه روزهای سختی را پشت سر گذاشته اید، اما همین که حالا با یک اتفاق جدید روبرو هستید جای شکر دارد و البته که می‌دانم، موضوعی خوشحال کننده را هم پیش رو دارید، و با آن انرژی دوباره را به دست خواهید آورد، در مورد نگرانیهای ذهنی هم دچار شک و تردید نباشید زیرا خوب می‌دانید که حالا باید تمرکزتان را بر جزئیات زندگی بگذارید و تصمیمهای جدی بگیرید.

تیر

مسیری را در پیش گرفته بودید، اما در میانه راه ناگهان نظرتان عوض شد و حالا باید گفت، اگرچه تغییر همیشه دشواریهای خودش را دارد، اما همین که به یقین برسید حالا مسیرتان اشتباه نیست، بسیار ارزشمند است و بهتر است با خودتان روراست باشید و اجازه ندهید زمان با هجوم افکار منفی از دست برود که شما معنی از دست رفتن را خوب می‌دانید.

مرداد

زندگی خصوصی شما در حال تغییر است و دلیل آن هم رفتار شماست، هرچند که خودتان حس می کنید این روزها کمی عصبی و کم حوصله شده‌اید و باید بدانید که تلاش و تغییر همیشه انرژی می‌طلبد و مرحله بعد آن استراحت است، بنابراین توصیه می کنم قبل از نشان دادن هر عملی، خوب فکر کنید و اگر تصور می کنید دیگران باعث آزار شما هستند، این را هم بپذیرید که ممکن است حساسیت شما بیشتر شده باشد.

شهریور

به زودی حرکتی را انجام خواهید داد که فعالیتهای روزمره‌تان را به کل متفاوت خواهد کرد و این در شرایطی است که به خودتان خیلی امیدوار نبودید، اما دیدید که وقتی آنچه که می‌دانید درست هست را انجام دهید، همه چیز متحول می‌شود هرچند که فکر کنید خیلی دوام نخواهد داشت، چون تمام زندگی نتیجه رفتارهای ماست و اگر رضایت کامل ندارید، کمی بیشتر فکر کنید.

مهر

این روزها با حقیقتی روبرو خواهید شد که درمی‌یابید همیشه آنچه اکثریت به شما نشان می‌دهند صحت ندارد و به همین دلیل است که نباید همیشه به دیگران تکیه کرد، اما این خبر خوبی است که می‌دانید از این پس خودتان بیش از همه به صلاح کارتان آگاهید. در مورد تیکهای عصبی هم خیلی نگران نباشید، چون بهتر است به جای فرار از مشکلات آنها را هضم کرد تا دوباره به سراغ ما نیایند.

آبان

خودتان معتقدید که این روزها ذهن هیچکس به اندازه شما درگیر نیست، ولی خوب می‌دانید که وقتی راه جدیدی را پیش می گیرید، باید از ذهن و جسم هم مایه بگذارید و دودلی هیچ دردی را درمان نمی کند، پس از خودتان بپرسید، آیا انتخاب مسیرتان درست بوده؟ و اگر پاسختان مثبت است، آماده شوید تا موانع جدید را از سر راه بردارید و اولین مانع شک است که تمام تمرکزتان را بر هم می‌ریزد!

آذر

موفقیتهای ارزشمندی را اخیرا به دست آورده‌اید، اما امیدوارم مغرور نشوید و بدانید که اطرافیانتان هم در پیشرفت شما نقش عمده‌ای داشته اند، اگرچه هنوز معتقد هستید که به تنهایی می‌توانید از پس کارها برآیید و به این نکته توجه ندارید که سرعت رسیدن به هدف و ماندگاری آن تا چه میزان است، پس بی‌تفاوت نباشید و با انرژی مثبت عزیزان را جذب کنید.

دی

قصد انجام کاری را دارید و بخشی از حواشی آن ذهنتان را به خود مشغول کرده است، اما توصیه می کنم خیلی در این مورد وسواس نشان ندهید و تنها شرطتان در این باره رضایت حضرت حق و آرامش آینده‌تان باشد همچنین توصیه می کنم در مورد مسایل زود قضاوت نکنید، زیرا اگر در نقطه‌ اکنون ایستاده‌اید، همه چیز به سعی شما و اطمینانتان و البته نظم مربوط می‌شود.

بهمن

انرژی این روزهایتان را مدیون تلاشی هستید که در جهت رفع مشکل دیگران می کنید و مطمئن باشید محبت انسان هیچگاه بی‌پاسخ نخواهد ماند، هرچند که خودتان خوب با ابعاد مختلف آرامش و رموز موفقیت آشنا هستید و می‌دانید جهان دیگری هم برای زندگی هست. در مورد سوال ذهنی‌تان هم فقط می گویم؛ از تفاوتها نترسید!

اسفند

جزو افرادی هستید که از مسائل کوچک و بی‌اهمیت به سادگی می گذرید و انرژیتان را برای بحث با دیگران نمی‌گذارید و همین حرکت است که باعث شده تا در زندگیتان تاثیر عمیقی را بپذیرید و به اطرافیان منتقل سازید، اما در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، هرچند که اشتباه منجر به افزایش تجربه می‌شود، ولی مشورت در این امور هم می‌تواند کارساز باشد.

آدمهای متفکر به نیرو و توان خویش باور دارند

• رنه دکارت

عجیب ترین مقاصد گردشگری جهان

در این مقاله به معرفی مکانهایی خواهیم پرداخت که با بیشتر جاذبه های گردشگری متفاوت هستند و حال و هوای آنها به گونه ای است که گویی در عالمی دیگر سیر و سیاحت می کنید.



آبگرم ییوجولیاس نوییو

ژاپن: در ایـن فضا حمام های گوناگونی قرار دارد کـه بازدید کننده ها می توانند برای آرامــش و ریلکــس کردن بدن خود، از هر کدام از اســتخرهای موجود بهره بگیرند. از استخرهای این مکان می توان به حمام قهوه، حمام شکلات یا حمام کاری اشاره کرد.



کلیسای مخصوص مراسم ازدواج

تایوان: این کلیسا به شکل یک کفش شیشه ای بسیار بزرگ ساخته شده است. ارتفاع این بنا حدود ۱۷ متر است و از ۳۰۰ قطعه شیشه آبی رنگ تشکیل شده است. طراح این سازه بیان داشته که ایده آن را از کفش جادویی سیندرلا الهام گرفته است.

کوچه آدامس بادکنکی

آمریکا: این کوچه نخستین بار در دهه ۶۰ میلادی در سن لوی اوبیسپو کالیفرنیا ساخته شد و از آن زمان به بعد به تکه‌ای از هنر بدل گشت. شاهکارهایی که با آدامســهای بادکنکی جویده شــده روی دیوار را پوشانده اند، سالانه گردشگران زیادی را به این منطقه روانه می کند. این دیوارها حدود ۴/۵ متر ارتفاع دارند.



چشمه سنگ کننده

انگلستان: اگر شما هر وسیله ای را در زیر این چشمه طبیعی که در دهانه غاری در مادر شیپتون واقع شده است، قرار دهید و بگذارید، شک نکنید که پس از چند وقت سطح آن سنگی خواهد شد. البته هیچ عامل جادویی در کار نیست. آب این سرچشمه به میزان قابل ملاحظه ای مواد معدنی و املاح ســنگین در خود دارد، در نتیجه وقتی این آب روی هر شــئی ریخته می شــود، املاح روی سطح آن رسوب کرده و در نتیجه ظاهری سنگی برای آن می سازند.



موزه مو آوانوس

ترکیه: این موزه در سال ۱۹۷۹ میلادی گشایش یافت، زمانی که شز گالیپ، کوزه گر محلی مجبور به وداع با یکی از دوســتان بســیار عزیز خود شــد. این خانم، تکه ای از موی خود را برید و به عنوان یادگاری به گالیپ داد تا از شــدت غم کوزه گر بکاهد. پس از آن، هر خانمی که از این مکان بازدید کرده و این داستان را شنیده تکه ای از موی خود را در اینجا برای سفالگر به یادگار گذاشته است. در این سالها، او مجموعه ای تاثیر گذار بیش از ۱۶ هزار دسته مو با رنگهای مختلف از افراد متفاوت را در این مکان گرد آورده است و همین موجب شد تا او تصمیم به گشایش این موزه بگیرد.



رستوران سفید

گرجســتان: معمار و ســازنده نخستین ســاختمان برعکس گرجستان در شهر باتومی تصمیم گرفت تا این ساختمان زیبا را به محلی برای لذت بردن هم تبدیل کند، در نتیجه آن را به یک رستوران تغییر کاربری داد. این شاهکار معماری نه تنها طراحی فوق العاده زیبایی دارد، بلکه طعم غذاهای رستورانش نیز عالی است.

داستان زندگی

بوی کباب یا ...

بقیه از صفحه ۱۵

ـ از طریق وکیلم، قراردادی نوشتم که شما تا وقتی زنده هستین تو اون خونه زندگی کنید، یعنی حتی اگه خود من هم بخوام نمی‌تونم شما رو بیرون کنم. اجاره اون مغازه هم که ماهی ده میلیون تومنه به شما می‌رسه. اینطوری اخم نکن آقا کیومرث! اگه قبول نکنی دلم رو می‌شکنی!

من که واقعاً متحیر شده بودم گفتم: "به خدا من واسه جبران اون کار رو نکردم آقاسامان..."

حرفم را قطع کرد و گفت:

"اتفاقاً چون این رو میدونم این کار رو کردم!"

تا آخر شب دیگر حرفی در این مورد رد و بدل نشد. سامان از مادرش گفت که همچنان در استرالیا زندگی می کند و آنجا با یک نفر ازدواج کرده و... من اما ذهنم فقط درگیر یک سوال بود که موقع خداحافظی از او پرسیدم:

"ببینم سامان... تو ماجرای خانه و مغازه رو به بچه‌های من هم گفته بودی؟

سامان خیلی سعی کرد از پاسخ فرار کند اما وقتی قسم خوردم که اگر حقیقت را نگوید به آنجا نمی‌روم، پاسخم را داد و فهمیدم که او چندروز قبل به سراغ فرزندانم آمده و به آنها گفته که با من چه کاری دارد و...! آن وقت بود که لبخند زدم و رو به فرزندانم گفتم: "پس علت مهربون شدنتون این بود؟ یعنی بوی کباب به دماغتون خورده بود؟ اما کور خوندین! ...حتی خر هم داغ نمی کنند .

این را گفتم و همان لحظه همراه سامان و شیدا به خانه نبش خیابان رفتم و ساکن شدم... از فردای آن روز، تک تک فرزندان و عروسها و نوه هایم روزی چند بار تلفن می‌زنند و روزی یکی، دو بار می آیند دم خانه‌ام اما من در را به رویشان باز نمی کنم.

دیروز سامان می گفت: "آقا کیومرث، شما هر کاری بکنی من پات می‌ایستم، اما هر چی باشه اونا بچه هاتون هستن. نمی‌خوای ببخشیشون؟"

لبخند زدم و گفتم: "من اونا رو به خاطر بی‌معرفتی قبلیشون بخشیدم، الان هم حق دارن که از من توقع داشته باشن از این ده میلیون ماهانه کمکشون کنم، اما چون صادقانه بامن برخورد نکردن و اونطوری نقشه کشیدن و خودشون رو مهربون جلوه دادن که از موقعیت جدید نفعی نصیبشون بشه، اصلاً نمی بخشمشون؛ حتی اگه تو پشیمون بشی!"

سامان گفت: "من هیچ وقت پشیمون نمیشم، اما اگه شما یه روز پشیمون شدی، اونا رو ببخش!"

و من گفتم: من آدمهایی رو که کلک بزنن هرگز نمی‌بخشم! ■

روزهای ماندگار

اینجا عشق حرف اول را میزند

بقیه از صفحه ۱۷

می کردیم. نیروهای ارتش صدام به شدت منطقه را زیر آتش سنگین توپخانه قرار داده بودند. بعد از مسافتی که پشت سر گذاشتیم برای در امان ماندن از آتشباری بی‌امان دشمن در پشت خاکریزی پناه گرفتیم. بارانی از گلوله‌های توپ و خمپاره از آسمان می‌بارید. انفجارهای پیاپی توپ و خمپاره گویی زمین منطقه را وجب به وجب شخم می‌زد و هر لحظه امکان کشته شدن و یا مجروحیت ما بیشتر و بیشتر می‌شد که سیدمهدی از من خواست بازگردیم. کمی که به عقب آمدیم، از خودرو تویوتا وانتی خواستم ما را به پشت جبهه برساند. سیدمهدی در جلوی خودرو روی صندلی نشست ومن هم در پشت وانت همراه با چند رزمنده دیگر جاخوش کردم. خودرو در جاده خاکی به حرکت ادامه می‌داد در حالیکه گلوله‌های توپ و خمپاره یکی پس از دیگری اطراف جاده منفجر می‌شد. با هر انفجار خمپاره خودرو با تکانهای شدیدی روبرو می‌شد و کمی از مسیرش منحرف شده و به راست و چپ حرکت می کرد. توپخانه ارتش بعث جاده را زیر آتش شدید قرار داده بود و باید هر چه سریعتر از منطقه دور می‌شدیم که ناگهان صدای مهیب انفجاری در کنارمان به هوا بلند شد و خودرو از حرکت بازماند. گلوله خمپاره در نزدیکی خودرو منفجر شده و بوی دود و باروت در منطقه پیچیده بود و گرد و غبار ناشی از انفجار از دیدن اطراف جلوگیری می کرد. مات و مبهوت بدون آنکه بدانم چه بر سرمان آمده است دور خود می‌چرخیدم و اطراف را نگاه می کردم. رد خونی را که از سرم به روی گردن جریان داشت به خوبی احساس می کردم و موج انفجار باعث شده بود گیج و منگ از خودرو پیاده شوم. دقایقی گذشت که به خود آمدم و اطراف را زیر نظر گرفتم که ناگهان چشمم به پیکر غرق درخون سیدمهدی افتاد که سرش به جلو و روی داشبورد خودرو خم شده بود. انفجار خمپاره در کنار خودرو باعث شد من و دیگر نیروهایی که در پشت تویوتا قرار داشتیم همگی مجروح شویم و صدای ناله زخمی‌ها و دیدن سیدمهدی در آن وضعیت به شدت آزارم می‌داد. با رسیدن آمبولانس همه ما را به اورژانس صحرایی انتقال دادند. بر اثر موج انفجار و ترکش کوچک، از ناحیه سر مجروح شده بودم که پس از پانسمان و درمان اولیه کمی حالم بهتر شد و بعد به سراغ سیدمهدی رفتم. سیدمهدی مطلبی با چهره‌ای آرام در گوشه اورژانس روی برانکارد قرار داشت گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. او به دوست و همرزم شهیدش حسین نمازیان پیوسته بود و هر دو در آسمانها به پرواز درآمده بودند... غمگین و ناراحت در فراق دوستانم به نجف آباد بازگشتم و درمان را در شهر و کنار خانواده ادامه دادم. ■

قصهٔ هفته

عشق در قلمرو جهل

بقیه از صفحه ۴۱

با کف دست به دماغ شکسته او کوفت و گفت: "یک کلمه دیگه حرف بزنی، می کشمت... زود چیزی رو که آقا جهانگیر گفت، بنویس می‌خوایم بریم قبرستون. دیرمون شده." یاور چیزی را که خواسته بودند، نوشت و گفت: "حالا برین و تنهام بذارین. مگه نمی‌بینین قلبم سیاه پوشیده و سوگواره؟ برین بذارین با بدبختیام تنها باشم. من از خدامه اعدام بشم و روحم بره پیش نرگس."

***

عصر دلگیری بود که پدر و مادر یاور از گورستان برگشتند. مادرش در آنجا با مادر نرگس حرفش شده و مراسم تدفین به میدان جنگ تبدیل شده بود. مادر یاور با عجله برگشته بود تا اتفاقات گورستان را برای پسرش تعریف کند و به او بفهماند که حکمت خدا بود که نتوانست با آن خانواده وصلت کند. سمت اتاق پسرش رفت و در را باز کرد: "ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده باشد صیاد رفته باشد!" یاور خودش را از میله بارفیکسی که در چارچوب در بود، حلق آویز کرده بود. این دومین جوانی بود که در آن محله به فاصله یک روز خودکشی کرده بود. نامه‌ای که از یاور مانده بود، نشان می‌داد که خودش را به دلیل احساس گناه کشته. ولی نظر پلیس چیز دیگری بود. بدن یاور جای کتک خوردن داشت. ضربه سنگینی هم کنار گردنش خورده بود که به تشخیص پزشکی قانونی او را بیهوش کرده بود. قاتل یا قاتل‌ها پس از بیهوش کردن او، دارش زده بودند. در مراسم ختم یاور زنهای محله هنوز صدای دلگیر یاور را در گوش داشتند که می گفت "همه در کشتن عاشق رضایند / که عاشق هم خدایی داره ای دل!"

خدای عاشقان پرده از مرگ یاور برداشت و معلوم شد جهانگیر به کمک منصور او را کشته‌اند. خانواده جهانگیر به دست و پای پدر و مادر یاور افتادند تا از قصاص بگذرند ولی هیچ التماسی در گوش دل آنها اثر نکرد و قاضی برای جهانگیر حکم قصاص و برای منصور پانزده سال حبس نوشت. در آن محله برای سومین بار حجله مرگ گذاشتند و سومین جوان محله هم کشته شد. انگار خاصیت عشق طوری است که کشته می‌دهد. اگر اولین عشق را عشق قابیل به زن برادرش بدانیم، هابیل اولین انسانی است که در راه عشق و حسادت کشته شده و انگار این تلفات عشقی هنوز ادامه دارد. ■

نقد و ارزیابی کینه، یادداشتی است که ارزش آن را باید دانست

● سه نقطه ک

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



درخت آوازه خوان

ماسکیگان-میشیگان: اعضای گروه سرود یکی از دبیرستانهای میشیگان روی "درخت کریسمس آوازه خوان" ایستاده‌اند و در حال اجرای سرود مخصوص سال نو خود هستند. این نحوه خاص در اجرا، توانست توجه بسیاری از علاقه‌مندان را جلب کند، به طوری که بلیت تمام چهار اجرای هفته گذشته شان به سرعت فروش رفت. این درخت حدود ۲۰ متر ارتفاع دارد و ۲۴۰ نفر می‌توانند روی آن بایستند.



هجوم بالن ها

نیویورک - آمریکا: بالنهای هوای داغ که به شکل شخصیتهای کارتونها و فیلمها ساخته شده‌اند، خیابانهای نیویورک را پر کرده‌اند. به مناسبت "جشن میسی" که از جشنهای شکرگزاری محسوب می‌شود، علاقه‌مندان با ساختن بالنهای مختلف در آن شرکت می‌کنند و بالنی که بتواند تمام مسیر را طی کند و سقوط نکند و همچنین از همه جالب تر باشد، عنوان برنده این جشن را به دست می‌آورد.



دعای باران

ربت-مراکش: کودکان مراکشی در حالی که صفحه‌های دعایشان را در دست دارند به سمت مسجد بزرگ شهر در حال حرکت هستند تا دعای باران بخوانند. پادشاه مراکش درخواست عمومی داده و از مردم خواسته است تا برای بارش باران دعا کنند تا بتوانند از خشکسالی شدیدی که خصوصاً برای کشاورزی مراکش مشکل ساز شده رهایی یابند.

فیل پلیس

گواهاتی-هند: کلبه‌هایی که در تصویر می‌بینید به طور غیرقانونی در یک منطقه جنگلی حفاظت شده ساخته شده‌اند، در حالی که حتی حق کوچکترین تغییر در جنگلهای حفاظت شده وجود ندارد. پلیس هند نیز برای دور کردن مردم روش عجیبی به کار گرفت و از چند فیل برای واژگون کردن و فراری دادن این افراد استفاده کرد. مسئولان محیط زیست و مردم از پلیس برای این کار تقدیر کردند، اما استفاده از فیلها را خشن و ناشایست می‌دانستند.



ارتش توریستی

لندن-انگلستان: تعدادی از مردان چینی، لباس سنتی مردم چین را پوشیده و در مقابل بازار تجارت جهانی در لندن جمع شده‌اند تا کشورشان و گردشگری مناطق مختلف چین و سنت هایشان را تبلیغ و مردم را به سفر و بازدید از چین دعوت کنند.



برداشت قرمز:

برست-بلاروس: کشاورزان در حال برداشت محصول میوه‌ای به نام کرنبری هستند که شیوه برداشت جالبی دارد. آنها شب قبل تمام زمین را پر از آب می‌کنند به حدی که به یک استخر تبدیل می‌شود. این آب باعث جدا شدن دانه‌های میوه می‌شود و میوه هاروی آب شناور می‌مانند و سپس به راحتی آنها را جمع آوری می‌کنند.

